

گزیده

مثنوی مولوی

انتخاب و شرح

دکتر توفیق ه. سبحانی

مجموعه ادب فارسی

۱۳



طرح روی جلد:

نقشی از کتیبه سنگی، غزنه، قرن پنجم هجری

شابک: ۰-۸۳-۵۹۵۸-۹۶۴ ISBN: 964-5958-83-0

کتابخانه انتشارات
نشر قطره - ۱۹۶۶

مجموعه ادب فارسی - ۱۳



نشر قطره

گزیده

مثنوی مولوی

اسکن شد

انتخاب و شرح

دکتر توفیق ه. سبحانی



نشر قطره

گزیده مثنوی مولوی

انتخاب و شرح: دکتر توفیق ه سبجانی

چاپ: عترت

چاپ دوم: ۱۳۸۱

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

بها: ۱۵۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

هیأت مشاوران مجموعه ادب فارسی

دکتر جعفر شعار - دکتر حسن انوری

هاشم پور سبجانی، توفیق، ۱۳۱۷ -

گزیده مثنوی مولوی / انتخاب و شرح توفیق ه سبجانی؛ هیأت
مشاوران مجموعه ادب فارسی: جعفر شعار، حسن انوری. - تهران:
نشر قطره، ۱۳۷۸.

[۶] ۲۳۴، ص. - (سلسله انتشارات نشر قطره؛ ۱۹۶: مجموعه ادب
فارسی؛ ۱۳)
واژه نامه.

کتابنامه: ص ۲۳۱ - ۲۳۴

۱. مولوی، جلال‌الدین محمد بن محمد، ۶۰۴ - ۶۷۲ ق. دیوان. ۲.

شعر فارسی - قرن ۷ ق. الف. عنوان. ب. عنوان مثنوی

PIR ۵۲۹۸ / ۲۱ ۸۱ / ۳۱

شابک: ۰ - ۸۳ - ۵۹۵۸ - ۹۶۴ ISBN: 964-5958-83-0

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۰۵۹۷ - ۶۴۶۳۹۴

صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran



فهرست

۱	یادداشت مجموعه
۷	مولا جلال الدین محمد، زندگی و شعرا و
۱۳	دیدگاه‌ها
۳۹	گزیدهٔ مثنوی
۴۱	۱. شکوهٔ نی
۴۹	۲. کار پاکان
۵۳	۳. بازرگان و طوطی
۷۰	۴. نحوی و کشتیان
۷۳	۵. تحفهٔ اعرابی
۹۱	۶. بهیمهٔ صوفی
۹۸	۷. مثل
۱۰۲	۸. انکار فلسفی
۱۰۶	۹. موسی و شبان
۱۱۳	۱۰. طاووس علیین
۱۱۸	۱۱. فیل در تاریکی
۱۲۲	۱۲. افسانه‌های کودکان
۱۲۶	۱۳. حسام‌الدین چلبی
۱۳۲	۱۴. خشم خدا و
۱۳۹	۱۵. انسان
۱۴۵	۱۶. بینش
۱۵۱	۱۷. دیباجهٔ دفتر پنجم
۱۵۴	۱۸. نفس حریص
۱۵۶	۱۹. رمز نیایشها
۱۶۰	۲۰. حلهٔ دوست
۱۶۴	۲۱. علم، عمل و طریقت
۱۶۸	۲۲. یار جانباز
۱۷۱	۲۳. دیباجهٔ دفتر ششم

۱۸۰		۲۴. مبنای جهان
۱۸۶		۲۵. جبر و اختیار
۱۹۲		۲۶. شرف انسان
۱۹۵		۲۷. حکایت صدر جهان بخارا
۲۰۳		فهرست لغات
۲۳۱		کتابنامه

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه بر نگذرد

یادداشت «مجموعه»

ادبیات در هر شکل و قالبی که باشد، نمایشگر زندگی و بیان‌کننده ارزشها و معیارها و ویژگیهایی است که زندگی فردی و جمعی بر محور آنها می‌چرخد. نقد و بررسی و ارزیابی آثار ادبی نیز چنین است و نمی‌تواند بدور از آن ارزشها و معیارها باشد و بی‌توجه از کنار آنها بگذرد. به عبارت دیگر نقد و بررسی آثار ادبی را از دیدگاهی می‌توان درس زندگی نامید با همه گستردگی و تنوع و خصوصیات و مظاهر آن.

ادبیات از دو گذرگاه ما را با زندگی پیوند می‌دهد: از گذرگاه عاطفی، وقتی که آن را می‌خوانیم؛ از گذرگاه خردورزی، وقتی که آن را بررسی و نقد می‌کنیم. وقتی ما قطعه شعری را می‌خوانیم، عواطف و احساسات ما با عواطف و احساسات شاعر جنبه‌های مشترک پیدا می‌کند و با او هم‌سوئی روانی پیدا می‌کنیم، و یا وقتی سرگذشتی را در مطالعه می‌آوریم، به قول «آندره موروا» در کشاکش حادثه بزرگی قرار می‌گیریم و لحظات زندگیمان با آن حادثه آمیختگی پیدا می‌کند؛ در این موارد نفس و جان ما نمی‌تواند از اثرپذیری برکنار ماند. از جهت خردورزی نیز اگر به درستی به تحلیل و نقد آثار ادبی بنشینیم و جنبه‌های مثبت و منفی آنها را دریابیم زندگی را مطرح ساخته‌ایم. چه، آثار ادبی نیست مگر انعکاس زندگی و برخورد نویسنده یا شاعر با معیارها و ارزشها. پس طبعاً بررسی معیارها، بی‌امعان‌نظر و ورود در صحت و سقم آنها، راهی به کمال نخواهد داشت.

مطالعه و بررسی آثار باید با بررسی توأم جنبه‌های زبانی، هنری و محتوایی انجام گیرد. به این معنی که پس از حل دشواریهای واژه‌ای و تعبیرها و اصطلاحات متن، و اشاراتی که به تاریخ و قصص و اساطیر ممکن است وجود داشته باشد، باید به بررسی ارزش هنری و سپس به تجزیه و تحلیل محتوای آثار بپردازیم: اندیشه‌های والا و ارزشمند را باز نماییم و پندارهای سخیف و کج‌اندیشیهای نابخردانه را نقد کنیم. عبارات

و ابیات و تعبیرهای زیبا و استوار را با دلیل و حجت نشان دهیم و ابیات و جملات و عبارات نازیبیا و نااستوار را باز نماییم، و اگر اثر شکل داستانی دارد، آن را از جهت شناخت داستان بررسی کنیم. مثلاً در داستان رستم و سهراب اگر فقط واژه‌های دشوار را معنی کنیم و چند ویژگی زبان را که در سخن فردوسی هست بازگوییم که مثلاً برای یک متمم دو حرف اضافه آورده است، یا «کجا» را در معنی «که» به کار برده، داستان را به عنوان یک پدیدهٔ لسانی مطرح کرده‌ایم. برای آنکه داستان به عنوان یک اثر ادبی مطرح شود، پس از طرح و توضیح نکته‌های زبانی و ارزشهای هنری یا ارزشهای مربوط به فنون بلاغی، در مرحلهٔ سوم باید محتوای داستان را از جهت داستان‌شناسی، و در این مورد بخصوص از جهت تراژدی‌شناسی، گره‌خوردگی، اوج و فرود داستان، جنبه‌های روان‌شناختی قهرمانان و سرانجام ظرافتی که داستان را به عنوان تراژدی برتر معرفی می‌کند، مطرح سازیم.

این گزیده و گزیده‌هایی که «مجموعهٔ ادب فارسی» را تشکیل می‌دهند، با عنایت به چنین هدفهایی تهیه شده است. برای آنکه اندیشهٔ خوانندگان را برای وصول به هدفهای مذکور برانگیزیم در مقدمهٔ هر اثر، پس از شرح حالی اجمالی از صاحب اثر، به نقل یادداشت‌هایی از ناقدان و نویسندگان دربارهٔ مقام شاعری یا نویسندگی صاحب اثر و ارزش اثر و یادداشت‌هایی در نقد و محتواکاوای آن پرداخته‌ایم.

از آنجا که یکی از هدفهای تهیهٔ این گزیده‌ها یاری به بهبود تدریس ادبیات در دانشگاه‌هاست، یادآوری این نکته برای دانشجویان شاید خالی از فایده نباشد که آنچه در ادبیات گذشته و سنتی ما بخصوص باید مورد توجه باشد، این است که این آثار، ادبیات جوانی نیست که از زندگی همسان با زندگی ما مایه گرفته باشد. بیش از هزار سال از عمر ادبیات سنتی ما می‌گذرد. این آثار از زندگی مردمی مایه گرفته که قرن‌هاست در غبار زمان محو شده‌اند، معیارها و ارزشهای اجتماعی و فرهنگی ما با آنان قطعاً نمی‌تواند یکسان باشد. از این رو باید انتظار داشته باشیم که در این آثار به مواردی برخورد کنیم که با معیارها و ارزشهای زندگی مردم امروز مغایرت داشته باشد. نقد و بررسی این موارد و توضیح اختلاف معیارها و بیان علل کج‌اندیشیها و افکار خرافه‌آمیز، که ممکن است در برخی از متن‌ها وجود داشته باشد، می‌تواند از موضوعات مطروحهٔ کلاس ادبیات باشد.

باید توجه داشت که اگر کج‌اندیشی و افکار خرافه‌آمیز را به شاعران و نویسندگان قدیم نسبت می‌دهیم، به این معنی نیست که متون سنتی را تخطئه می‌کنیم، بلکه این امر نتیجهٔ اختلاف نوع زندگی و مناسبات اجتماعی است. آثار بزرگ ادبی همچون آینه‌ای است که زندگی اجتماعی زمان خود را با همهٔ پیچیدگی و گستردگی و ابهام در خود منعکس ساخته است، و از آنجا که در چنان زندگی با ویژگیهای خود، ضعف و قوت،

همواری و ناهمواری، و زشت و زیبا وجود داشته، به ناچار در چنین آینه‌ای نیز نمودار شده است: ما سعدی را شاعر و هنرمند بزرگی می‌دانیم، و این نه بدان سبب است که همه اندیشه‌های او عین صواب است، و یا نه بدان سبب است که به تعبیر امروز شاعر و نویسنده‌ای متعهد بوده، بلکه از آن روست که سعدی اجتماع زمان خود را با همه زشتیها و کاستیها در آثار خود منعکس کرده است. آثار سعدی باید با شناخت این زشتیها و کاستیها و مناسبات و روابط اجتماعی زمان وی ارزیابی و تحلیل شود. همچنین اگر در آثار دوره‌ای خاص صفاتی چون بدبینی، عدم اعتماد به دیگران، بی‌اعتنایی به مصالح اجتماعی، میل نداشتن به شرکت در فعالیتهای همگانی، انزواجویی، و نظایر آنها وجود دارد، ریشه آنها را باید در عوامل اجتماعی و سیاسی آن دوره و یا دوره‌های ماقبل نزدیک بدان بررسی کنیم و رابطه علی و قایع تاریخی و ویژگیهای آثار ادبی را کشف نماییم و اندک‌اندک عادت کنیم تا «تاریخ» را با آثار ادبی مرتبط سازیم.

در میان بسیاری از آثار ادبی قدیم، حتی در شاهکارها، چه در ادبیات فارسی و چه در ادبیات زبانهای دیگر، اعتقاد به قضا و قدر، استدلال تمثیلی، خرافه‌های دور از عقل و منطق، تجلیل از زورمندان و ستمگران و نادیده انگاشتن توده‌های محروم و اندیشه‌های نابخردانه به چشم می‌خورد. این آثار باید به درستی مورد تجزیه و تحلیل و نقد و بررسی قرار گیرد. نه تنها اندیشه‌های نابخردانه و پندارهای واهی نموده شود، بلکه علل به وجود آمدن آنها از دید جامعه‌شناسی نیز مطرح گردد.

همچنین در تحلیل نمونه‌های والا و ارزشمند ادبی که از ارزشهای جهانی و جاودانی برخوردارند و خوشبختانه در میان آثار ادبی ما، از این نوع کم نیست، باید خصیصه‌ها و ظرایف و لطایف و شیوه بیان و ارزش هنری اثر را باز نماییم و پیام و اندیشه نهفته را در آنها کشف کنیم، سببلها را بشکافیم، و به هر حال در نظر داشته باشیم که همواره توضیحات واژه‌ای و بیان مفردات و ترکیبات و نکته‌های دستوری و کشف تصویرها و هر آنچه به معانی و بیان و بدیع مربوط می‌شود، وسیله‌ای است برای فهم متن و رسیدن به آنچه در ورای الفاظ قرار دارد و دریافت روح و عمق متن، و فراموش نکنیم که هدف غایی ادبیات تعالی انسان و وصول به ادب نفس است. آثاری که پیام آنها در جهت پروردن انسان متعالی خواننده «حق» و جوینده «حقیقت» نباشد، سزاوار صفت «والا» و «پراج» نمی‌توانند باشند.

کتاب حاضر در مجموعه‌ای چاپ می‌شود که اندیشه تدوین آن از سالها پیش در جمع گروهی از استادان دانشگاهها و ادب‌شناسان مطرح، و طرح آغازین آن در سال ۱۳۵۶ شمسی تهیه شده بود. هدف از تدوین این مجموعه علاوه بر آنچه گفته شد، این است که بهترین بخشهای هر اثر ادبی را در کتابهای نسبتاً کم حجمی، همراه با شرح و

تحلیل، در دسترس دانشجویان و دیگر طالبان آن آثار قرار دهد، و شرح طوری تهیه شود که خوانندگان فارسی‌زبان را که در حدود تحصیلات دبیرستانی دانش و بینش دارند، در فهم آثار از معلم و استاد بی‌نیاز سازد. با امعان‌نظر به این نکته است که در گزیده حاضر نه تنها معنی واژه‌ها و اصطلاحات و تعبیرهای دشوار و مهجور را جابه‌جا نوشته‌ایم، بلکه عبارات دشوار را نیز معنی کرده و نکته‌های دستوری را هم، تا آنجا که به فهم مطلب یاری می‌رساند، توضیح داده‌ایم. البته این بدان معنا نیست که همه دشواریها را حل کرده و تمام گره‌ها را گشوده‌ایم؛ نه، در جاهایی که بر حقیقت امر وقوف نیافته‌ایم، حدس خود را با تردید آورده، با طرح معضل، زمینه جستجوهای تازه را برای دانشجویان و پژوهندگان آماده کرده‌ایم، تا شاید با دستیابی به مأخذ جدید یا با هوشیاری و اعمال حدت ذهن راه به جایی برند.

قصد بر این است که درباره هر اثر، از همه پژوهشها و نوشته‌هایی که تا زمان تدوین اثر، امکان دستیابی بدانها هست، بهره‌جویی گردد. چنانکه در گزیده حاضر این کار را کرده‌ایم و در موارد لازم چکیده پژوهشها یا نظرها را در کمال ایجاز در ضمن شرح آورده‌ایم، بی‌آنکه خواننده را با آوردن عین عبارات نویسندگان یا نقل مأخذ بسیار سردرگم کنیم. از هر نکته‌ای از هر دانشمند یا نویسنده‌ای، اگرچه دانشمند درجه علمی والا نداشته باشد، یا نویسنده سرشناس نباشد، بی‌تعصب، سود جسته و نامش را آورده‌ایم. شرح واژه‌ها، نامهای کسان، جاها، قومها، قبیله‌ها و مذهبها را در پایان کتاب در واژه‌نامه و نامنامه آورده‌ایم، و یکی از هدفهای ما در اینکه معنی همه واژه‌های دشوار و نیمه‌دشوار و مفهوم جملات و عبارات دشوار و مبهم و مبهم‌نما را نوشته‌ایم، این است که در کلاسهای دانشگاه، دانشجویان، خود، دشواریهای لفظی و واژه‌ای را دریابند، تا مجال و میدان برای استاد باز باشد؛ و او بتواند به تحلیل محتوایی بپردازد، و مسلماً آنچه در آغاز کتاب ذیل عنوان دیدگاهها آورده‌ایم، او را در این زمینه یاریگر خواهد بود، یا لاقلاً زمینه بحثهای محتوایی و انتقادی را آماده خواهد کرد.

برای سهولت مطالعه و احیاناً سهولت استفاده در کلاسهای درس، هر گزیده را به بخشهایی تقسیم می‌کنیم. در آنجا که نوع ادبی گزیده، غزل یا قصیده است، هر غزل یا قصیده را طبعاً یک بخش قرار می‌دهیم. در انواع دیگر از نظم و نثر تقسیم‌بندیها بر مبنای روند محتوا انجام می‌گیرد.

وقتی که سالها پیش، طرح تهیه و چاپ مجموعه‌ای از گزیده‌های ادبی فارسی را در اندیشه می‌پروردیم، هرگز گمان نداشتیم که آن طرح، روزی جامه عمل می‌پوشد، تا این حد، در پیشگاه اهل ادب و استادان و دانشجویان دانشگاهها در منصه قبول و پسند نشیند. کودک نوپای آن روزی که با غمنامه رستم و سهراب به راه افتاد، اینک مراحل را پیموده و بالغ بر بیست مجلد شده است. ما از این خدمت ناچیزی که انجام داده‌ایم هم

مسروریم و هم سپاسدار همه کسانی که ما را در تهیه این مجموعه یاری کرده‌اند و یا در دانشگاهها و مراکز آموزشی به معرفی و تدریس آنها پرداخته و یا به وسیله نامه یا در مطبوعات، با تشویق و قدردانی ما را مشمول مراحم خود ساخته‌اند و یا کاستیهای ما را یادآور شده‌اند. نیز بایسته می‌دانیم در اینجا نامی ببریم از همکار دانشمندی که چندی ما را در مشاوره و هم‌فکری یاری داد: قرار چنان بود که دکتر یدالله شکری استاد دانشگاه علامه طباطبائی، ما دو تن را در راه درازی که در پیش چشم می‌داشتیم همراه باشد. دریغا که مرگ، طومار زندگی او را به ناهنگام درنوردید و ما را از اندیشه‌ای جوان و پویا محروم ساخت. نام و یادش گرامی باد.

مولانا جلال الدین محمد، زندگانی و شعر او

مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی در سال ۶۰۴ ه. ق. / ۱۲۰۷ م. در بلخ به دنیا آمده است. پدرش سلطان العلماء بهاء الدین بلخی است. پدر مولانا ظاهراً در حدود سال ۶۱۰ ه. ق. همراه خانواده خود از بلخ بیرون آمد. به نیشابور، بغداد، مکه و شام رفت. سپس به آسیای صغیر سفر کرد، مدتی در ملطیه و لارنده اقامت گزید. در این شهر بود که مولانا با گوهر خاتون، دختر خواجه لالای سمرقندی ازدواج کرد. بهاء الدین و علاء الدین از این زن به دنیا آمدند. سلطان العلماء به قونیه کوچید و در این شهر در سال ۶۲۸ ه. ق. / ۱۲۳۱ م. درگذشت. پس از وفات بهاء الدین، مولانا به جای پدر به وعظ پرداخت. یک سال بعد از وفات بهاء الدین، سید برهان الدین محقق ترمذی به قونیه آمد. مولانا ۹ سال، یعنی تا حدود سال ۶۳۸ ه. ق. که سال وفات برهان الدین است، با او مصاحب بود. پس از مرگ وی مولانا ۵ سال تنها ماند. سرانجام در ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ ه. ق. عارفی به نام شمس الدین تبریزی به قونیه آمد و در «خان شکر فروشان» منزل گرفت. با مولانا دیدار کرد. مولانا به معنای عرفانی کلمه عاشق این عارف شد. ظاهراً شمس، مولانا را شانزده سال پیش از این تاریخ دیده بود و جمله ای از وی را به خاطر داشت. (مقاله ریتز، صفحه ۵۵؛ زندگانی مولانا، مرحوم فروزانفر، پاورقی صفحه ۶۰) مولانا چنان شیفته شمس شد که مردم قونیه از عدم عنایت مولانا به آنان به بگو مگو پرداختند، حتی شایع کردند که شمس را خواهند کشت. عنادهای بالا گرفت، سرانجام شمس در ۲۱ شوال ۶۴۳ ه. ق. از قونیه به شام گریخت. اما مریدان مولانا نتیجه ای که می خواستند به دست نیاوردند. مولانا پریشانتر شد. عاقبت سلطان ولد، پسر خود را به شام روانه کرد و شمس را به قونیه فراخواند. شمس بازگشت.

مذتی کوتاه پس از بازگشت شمس، بار دیگر مریدان به جنب و جوش افتادند و از درِ عناد درآمدند. شمس، چنانکه به سلطان ولد گفته بود، در سال ۶۴۵ ه. ق. چنان گریخت که دیگر هیچکس نتوانست سراغی از او بگیرد. می‌گویند که مولانا دوبار برای جُستن شمس به شام رفت، اما او را نیافت. سرانجام شمس را در خود یافت. مثل اکثر صوفیان ایرانی، اتحاد عاشق و معشوق را در خود یافت. مثل اکثر صوفیان ایرانی، اتحاد عاشق و معشوق در وجود مولانا تجلی کرد. در نتیجه همین اتحاد بود که مولانا در اکثر غزلیات خود تخلص شمس تبریزی را آورد. اما خلفی جسمانی هم برای شمس یافت. صلاح‌الدین زرکوب قونیوی را به خلافت برگزید. صلاح‌الدین مردی اُمّی بود، اما از محضر سید برهان‌الدین فیضهاکسب کرده بود و مورد محبت شمس‌الدین بود و در مدارج عرفانی کمالی داشت. مریدان به اعتراض برخاستند. حتی سلطان ولد با همه احترامی که به پدر خود قائل بود، با نهایت تواضع اعتراض کرد. برخی درصدد قتل صلاح‌الدین برآمدند. راز این سوءقصد فاش شد، چون به گوش صلاح‌الدین رسید، گفت:

چون تواند کسی مرا کشتن یا به خاک و به خونم آغشتن
چون خدا مر مرا نگهبان است حارس و حافظ تن و جان است

(ولدنامه، صفحه ۷۵)

صلاح‌الدین ده سال مُراد و خلیفه مولانا بود. عاقبت در سال ۶۵۶ ه. ق. / ۱۲۵۸ م. درگذشت. مرگ صلاح‌الدین با شهادت شمس به سال قمری یازده سال و چهار ماه و بیست و پنج روز فاصله دارد.

بعد از این تاریخ، مولانا، حسام‌الدین حسن چلبی را به خلافت برگزید. حسام‌الدین روزی از مولانا درخواست کرد که کتابی به شیوه حدیقه سنایی و به وزن منطق‌الطیر عطار به نظم درآورد. مولانا گفت: ای چلبی! اگر تو بنویسی، من می‌سرایم. این خواهش مبنای سرایش مثنوی شد و احتمالاً مولانا تا پایان عمر به سرودن آن مشغول بود.

مولانا پس از فوت همسرش، گوهر خاتون، همسر دیگری به نام کِرا خاتون اختیار کرد و دو فرزند دیگر وی امیر مظفرالدین عالم چلبی و ملکه خاتون از این همسر او بودند. مولانا در شصت و هشت سالگی در روز شنبه چهارم جمادی‌الآخر

سال ۶۷۲ ه. ق. / شانزدهم دسامبر ۱۲۷۳ م. وفات کرد و در قونیه به خاک سپرده شد.

آثار مولانا:

(۱) دیوان غزلیات و رباعیات که به کلیات شمس معروف است. مولانا در اکثر غزلیات تخلص «شمس»، و در بعضی تخلص «خامش» و «خמוש» و در بعضی هم نام صلاح الدین را برگزیده است. کلیات شمس به زبانهای اروپایی هم ترجمه شده است که از آن جمله می توان به ترجمه های زیر اشاره کرد:

Rosenzweig, Wien, 1838;

Nicholson, Cambridge, 1898;

مرحوم عبدالباقی گولپینارلی هم آن را در هفت جلد به ترکی ترجمه کرده و تعلیقاتی در پایان هر جلد افزوده است:

Dīvān-Kebir, Istanbul, Remzi Kitabevi, 1957.

(۲) مثنوی، دارای شش دفتر است. دفتری که به نام دفتر هفتم به مولانا نسبت داده اند، از مولانا نیست. سال تألیف مثنوی را قاطعانه نمی توان معلوم کرد. تنها می دانیم که دفتر دوم در سال ۶۶۲ ه. ق. آغاز شده است. سال پایان یافتن مثنوی را هم اگرچه ۶۶۷ ه. ق. نوشته اند، اما این قول هم تردید آمیز است. مثنوی، شب، روز و در حالات مختلف به سرعت سروده شده است. در آن به علت عدم اعتنای مولانا به عروض و قافیه بعضی خطاهای عروضی و قافیه ای دیده می شود که ناسخان در دوره های بعد آنها را به اصطلاح اصلاح کرده اند. این کتاب بیش از آنکه از روی حساب و طرح تدوین شده باشد، به صورت تداعی ساخته شده است. مولانا از موضوعی به موضوع دیگر رفته و در اثنای بیان موضوع دوم به مسائل عرفانی و کلامی و... پرداخته است. «نظم مثنوی در بی نظامی است و از این رو به نظام عالم شباهت دارد... در سرتاسر کتاب وزنی واحد به کار رفته است، گاهی هم انسان از خواندن آن دلتنگی احساس می کند، آن نوع دلتنگی که از بارش باران تند و بی وقفه به انسان دست می دهد» (مولانا جلال الدین، ترجمه نویسنده این سطور،

چاپ دوم، صص ۲۱۹-۲۲۰).

مثنوی نیز به زبانهای اروپایی و شرقی ترجمه شده است که برخی از آنها را نام می‌بریم:

Georg Rosen, Leipzig, 1849;

J.M.Redhouse, London, 1898;

C.E.Wilson, London, 1910;

عمده‌ترین ترجمه‌های اروپایی، ترجمهٔ نیکلسون است:

The Mathnawī of Jalālud-dīn, Rūm Reynold A.

Nicholson, Reprinted, Cambridge, 1977.

در ترکیه هم این کتاب بارها ترجمه و شرح شده است:

اسماعیل رسوخی انقري (م ۱۰۴۱ ه.ق.)، فاتح‌الایات، استانبول، ۱۲۸۹، جلد ۶.

اسماعیل حقّی بروسوی، روح‌المثنوی، بخشی از دفتر اوّل، استانبول، ۱۲۸۷.

صاری عبدالله افندی، دفتر اوّل، استانبول، ۱۲۸۸.

مرحوم عبدالباقی گولپینارلی، مثنوی را در شش جلد به ترکی ترجمه کرده و شرحی بر ابیات مشکل آن نوشته است.

(۳) فیه ما فیه: از تحریر سخنان مولانا فراهم آمده است. این کتاب به زبانی ساده و رساست و افکار فلسفی و صوفیانهٔ مولانا را منعکس می‌کند.

(۴) مجالس سبعة: هفت سخنرانی مولاناست و یکی از کلیدهای فهم مثنوی است. و در آن روی سخن با عام مردم است و زبانی ساده دارد. مولانا در هر مجلسی، پیامی را ابلاغ کرده است.

(۵) مکتوبات: مجموعهٔ نامه‌های به دست رسیدهٔ مولاناست که قریب ۱۴۶ نامه است.

کتابهایی که به نامهای: تراش نامه، عشق نامه، رسالهٔ آفاق و انفس، و رسالهٔ عقاید به مولانا نسبت داده‌اند، هیچکدام از آثار او نیست.

دربارهٔ این گزیده

متن گزیده از مثنوی به تصحیح نیکلسون است که املائی بعضی کلمات مانند «بلک» و «چونک» را به شیوهٔ امروز «بلکه» و «چونکه» نوشته‌ایم. چون آوردن مسلسل وار تمام ابیات مثنوی به منظور رعایت حجم کتاب ممکن نبود، بعضی ابیات را حذف کرده‌ایم. در جاهایی که حذف شامل یکی دو بیت می‌شد، پس از آخرین بیت، سه نقطه (...) قرار داده‌ایم و در آن موارد که حذف بیش از یکی دو بیت بود، پس از سه نقطه ستاره‌ای هم در وسط صفحه گذاشته‌ایم و بیت بعدی را فاصله‌دار نوشته‌ایم. در توضیحات از شرحهایی استفاده کرده‌ایم که به مهمترین آنها در کتابشناسی پایان کتاب اشاره شده است. به منابعی که گهگاه مورد استفاده ما بوده است، در مورد خود اشاره رفته است. بدیهی است که در بسیاری از اشعار مولانا به آرایه‌های لفظی و معنوی می‌توان برخورد، اما چون مولانا در آوردن آنها تعمّدی نداشته، جز در یکی دو مورد به آنها نپرداخته‌ایم. کتاب را دوست دانشمند گرامی آقای دکتر سیروس شمیسا ویرایش کرده‌اند، سپاسگزار ایشانم. در توضیحات دفترهای ۳ تا ۶ از نظرات و یادداشت‌های سرور دانشمند و ارجمند آقای دکتر علی اصغر حلبی بهره برده‌ام، تشکر خالصانه از ایشان را وظیفهٔ خود می‌دانم. دوست دانشمند ارجمند آقای دکتر حسن انوری در اثنای کار توضیحاتی مفید و سازنده داده‌اند و در هر مورد به اصطلاح مّه به خشخاش گذاشته‌اند که تشکر از ایشان را وظیفهٔ خود می‌دانم.

توفیق هُ سبحانی

دیدگاه‌ها

نردبان آسمان است این کلام
نه به بام چرخ کان اخضر بَوَد

هر که از این بر رود آید به بام
بل به بامی کز فلک برتر بَوَد

بهاءالدین ولد

مثنوی، چاپ کلاله خاور (رمضانی)، ص ۴۲۵

من نمی‌گویم که آن عالی جناب
مِثْنَوِیْ مَعْنَوِیْ مَوْلَوِیْ
مِثْنَوِیْ او چو قرآن مُدِل

هست پیغمبر ولی دارد کتاب
هست قرآنی به لفظ پهلوی
هادی بعضی و بعضی را مُضِل

شیخ بهاءالدین عاملی

(از مقدمه مثنوی کلاله خاور، ص ۶)

چون کتاب خلقت است این مثنوی
جزء و کل از نو بهم انداخته
هر ورق صد صحنه سازی می‌کند
هر سخن چندین خبر از مبتداست
چون سخن هم مبتدا شد هم خبر
هم به آن قرآن که او را پاره‌سی است
شاهد اندیشه‌ها شیدای او
جاودانست این کتاب مثنوی

کهنگی در دم درو یابد نوی
محشری چون آفرینش ساخته
هر سخن صد نقش بازی می‌کند
باز خود مبدای چندین منتهاست
یک جهان مفهوم می‌گیرد به بر
مثنوی قرآن شعر فارسی است
مغزها مستغرق دریای او...
جاودان باش ای روان مولوی...

سید محمد حسین شهریار، کلیات، ۴۰۹

«... سبب تألیف کتاب مثنوی معنوی که کشف اسرار قرآن است آن بود که روزی... حسام الحق والدین بر بعضی یاران اطلاع یافت که به رغبت تمام و عشق عظیم الهی نامه (حدیقه) حکیم را و منطق الطیر فریدالدین عطار و مصیبت نامه او را به جد مطالعه می کنند و از آن اسرار متلذذ می شوند، و آن شیوه معانی غریب ایشان را عجیب می نمود، همانا که طالب فرصت حال گشته... شبی حضرت مولانا را سر نهاد و گفت که دواوین غزلیات بسیار شد... اگر چنانکه به طرز الهی نامه حکیم و اما به وزن منطق الطیر کتابی باشد تا در میان عالمیان یادگاری بماند و مونس جان عاشقان و دردمندان گردد، به غایت مرحمت و عنایت خواهد بود... فی الحال از سر دستار مبارک خود جزوی که شارح اسرار کلیات جزویات بود به دست چلبی حسام الدین داد و در آنجا هژده بیت از اول مثنوی که بشنو این نی چون شکایت می کند از جداییه حکایت می کند تا آنجا که

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید و السلام
نبشته بود... بعد از آن حضرت مولانا فرمود که پیش از آنکه از ضمیر مبارک شما این داعیه سرزند و طبیعت تقاضا کند از عالم غیب والشهادة و هو الرحمن الرحیم در دلم این معانی را القا کرده بود که این نوع کتابی منظوم گفته آید...»

افلاکی، مناقب العارفين، ۲، ۷۳۹-۷۴۱

«... مقصود کلی و مقصد اصلی از تألیف کتاب مثنوی که جامع غوامض اسرار معنوی است، ارشاد جمیع طوایف عباد و تنبیه بر احوال مبدأ و معاش و معاد است... چون اول کلمه ای از قرآن مجید و فرقان حمید بر سرور کاملان نازل شده، اقرار بود، چنانکه اکثر ارباب تفسیر برآند، لاجرم در مثنوی که در حقیقت کلام الله را تفسیر حقیقی معنوی است، ابتدا به کلمه «بشنو» کرده شد...»

کمال الدین حسین خوارزمی، جواهر الاسرار، جلد ۲، ۲-۶

«... در زبان فارسی هر چقدر کتاب در نظم یا نثر نوشته شده در هیچیک چنین مسائل عالیشان و دقیق و باریک و نیز اسرار و رموز نمی توان یافت که در مثنوی به کثرت یافت

می‌شوند. منحصر به فارسی نیست، این گونه دقایق و نکات در تصانیف عربی هم به مشکل پیدا می‌شود. بدین لحاظ اگر فضلا و دانشمندان یا ارباب فن به طرف مثنوی نسبت به کتابهای دیگر بیشتر توجه خود را معطوف داشته‌اند و تا این حد مبالغه کرده‌اند که: «هست قرآن در زبان پهلوی» جای هیچ تعجبی نیست.»

شبلی نعمانی، سوانح، ۵۵

«... کلماتی که دانسته درباره کتاب خود استعمال کرده به نحو عالی می‌تواند برای توصیف مثنوی به کار رود: این اشعار مربوط به بخش اخلاقی و معنوی فلسفه است که نظری نبوده بلکه عملی است، و منظور غایی آن این است که انسان بینوا را که در مشکلات حیات گرفتار است به سوی نیکبختی هدایت کند. در قسمت عمده مثنوی، رومی به عنوان راهنمای کامل روحانی جلوه گر است که مأمور کامل ساختن و آماده کردن نوآموزان و استاد نمودن آن‌ها با مطالب مورد نیازشان است...»

نیکلسون، مقدمه رومی، ترجمه اوانس اوانسیان، ۹۳

اگر قرآن را که یک کتاب آسمانی است، با گفتار ائمه علیهم السلام کنار بگذاریم، از موقعی که بشر برای حفظ افکار خود خط را به وجود آورده و تألیف کتاب تعمیم یافته حکما و بزرگان و شعرا و نویسندگان عقاید و نظریات و نتیجه افکار خود را به صورت کتاب به جامعه بشری عرضه داشته‌اند تاکنون کتابی در موضوع اخلاق بشری و کمال انسانی وزین‌تر، پرمایه‌تر، مفیدتر و بهتر از مثنوی مولوی به عالم بشریت عرضه نشده است.

این کتاب نه تنها بر آثار تمام حکما و شعرا و علمای تربیت و اخلاق ترجیح دارد، بلکه اگر بهترین کتابهایی را که سایرین از هر قوم و ملتی در هر قرن و زمانی نوشته‌اند در نظر گرفته با مثنوی مولوی مقایسه نماییم، خواهیم دید که فرق آنها با این کتاب از زمین تا آسمان است.

حضرت مولوی در این کتاب بی‌مانند با بیانی شیرین و منطقی دلچسب، در ضمن افسانه‌ها و قصه‌های متعدد نکات و دقایقی از اخلاق عمومی و معارف عالی الهی گنجانیده است که نظیر آن را در هیچ کتاب اخلاقی و تربیتی و روان‌شناسی نمی‌توان پیدا

کرد. این کتاب شاهکاری است که قریحه بشریت برای اصلاح و تعدیل اخلاق و ایجاد کمال نوع بشر به وجود آورده و روح و جسم، دین و دنیا، عواطف روحانی و تمایلات جسمانی را در خوانندگان خود توأماً رشد و نمو داده، از افراط و تفریط جلوگیری می‌کند. به این جهت این کتاب هر چه بیشتر منتشر شده و هر اندازه مطالب آن ساده و روشن و نزدیک به فهم عموم باشد، به حال جامعه مفیدتر خواهد بود.

موسی نثری (نثر و شرح مثنوی، ص الف)

هیچ کتابی از ساخته‌های فکر و قلم بشری به اندازه مثنوی شریف مولوی افکار تازه ارزنده و مطالب زنده جاودانی ندارد؛ به طوری که اگر پیشرفت سریع و حیرت‌انگیز تمدن و علوم و معارف بشری، به فرض محال کلیه کتب و آثار نظم و نثر قدیم ساخته قلم و فکر بشر را در هم نوردد و همه را باطل کند، یا به عبارت دیگر جمیع موالید فکری و علمی گذشتگان بمیرد، هنوز مثنوی مولوی زنده و پیشرو و قافله سالار اصلاح نفوس و سر دفتر علوم و معارف بشری و مظهر آتم «آنکه نمرده ست و نمیرد تویی» خواهد بود... خلاصه اینکه افکار و عقاید مولوی که در منظومه مثنوی و دیگر آثار او پراکنده است، دریایی عظیم است که به قعر آن نمی‌توان رسید. خود مولوی می‌گوید:

گر شود بیشه قلم دریا مدید مثنوی را نیست پایانی پدید

جلال‌الدین همایی (مولوی چه می‌گوید؟ ص ۲ تا ۸)

مثنوی شریف در حقیقت یک کتاب حکمت و فلسفه و اخلاق و ذوق و حال و تربیت و علوم اجتماعی است؛ زیرا بحث در مثنوی از هر ناحیه‌ای که بکنیم یعنی هر صاحب فنی که در مثنوی شریف مطالعه بکند و بخواهد فکر قدیم و فکر جدید نامیرنده جاوید برای مطلوب خود در مثنوی پیدا کند، پیدا می‌کند. کسانی که در علم النفس، در فقه، در اصول، در اصول عقاید یعنی علم کلام، در ادب، در فلسفه مطالعه دارند، هر یک از علوم قدیم و جدید را که تصور بفرمایید درباره آنها بحث دارد و بحث تازه دارد و فکر جدید نامیرنده دارد...

... اما مسائل دیگر از معانی اجتماعی و روانشناسی و فلسفه جدید و اطلاعات فوق‌العاده در باب ملل اسلامی و مسائل فقهی و کلام و تفسیر و نظایر و اشباه آن اینها در

این فهرست ذکر نشده است و ملاحظه بفرمایید در ۲۶ هزار بیت مرد شوریده عاشق سودازده‌ای که قرار و آرام از عشق مطلوب خود نداشته است، چه مقدار تسلط نفس و قدرت بیان داشته که این مطالب سخت رام نشونده مشکل را که شعرا گرد آنها نگشته‌اند، با این بیان واضح و صریح در مثنوی شریف آورده و آن هم با این تنوع فوق‌العاده. نظیر مولانا در تنوع مطالب اگر کسی را باید شمرد استاد طوس و سعدی و شیخ عطار هستند...

خیلی از مسائل در مثنوی هست که خواننده آنها را به واسطه پیش پا افتادگی آن در نظر مولانا اهمیت نمی‌دهد و به دیده تکریم نمی‌نگرد، همان مسائل در کتب فلاسفه و حکما و صوفیه با پیچ و تاب و خمی ذکر شده که فهم آن وقت طلاب و خوانندگان و پژوهندگان را می‌گیرد. دیگر این است که مولانا آن مرد مقتدری است که هر مطلب ممتنعی را در بحث خودش در مثنوی می‌تواند به صورت امر ممکن و بلکه واجب و ضروری بیاورد، چنانکه خواننده بجز اعتماد و ایمان به راه مولانا راهی پیدا نکند و مثل اینکه مولانا از همه طرف راه را بر خواننده می‌بندد مگر آن راه که خود خواسته است خواننده را از آن راه ببرد.

مسئله دیگر این است که مولانا در مثنوی این خاصیت را دارد که ایمان ایجاد می‌کند و تنها اقناع نمی‌کند. فلاسفه و حکما اقناع می‌کنند یا به استدلال زبان طرف را می‌بندند، ولی مولانا از راهایی که هیچ کس متوجه و ملتفت نمی‌شود، خواننده را با خود به عالم خود بی‌اختیار می‌کشاند. «می‌کشد هر جا که خاطر خواه اوست».

این مسائل که در ادیان هست از قبیل معجزات و نظایر آنها در مثنوی وقتی انسان می‌خواند جز ایمان و اعتقاد نسبت به آنها هیچ راهی پیدا نمی‌کند، در صورتی که در کتب کلامی که انسان مطالعه می‌کند ای بسا که اشکالاتی هم بر آنچه که آنها آورده‌اند برای خواننده ایجاد می‌شود. دیگر اینکه [مثنوی] ملالت نمی‌آورد؛ زیرا که مولانا متفنن است. مولانا آن گوینده‌ای است که مطالب مختلف را به یکدیگر مخلوط کرده است. فلسفه، حکمت، کلام، علم النفس، حیوان‌شناسی، جغرافی، اطلاعات تاریخی، مسائل تصوف، حکایات و قصص. همه اینها پراکنده در مثنوی شریف وجود دارد، ولی قدرت بیان مولانا در این است که این مسائل مختلف را با یکدیگر تلفیق کرده و آن نتیجه‌ای را که خودش می‌خواهد از آن می‌گیرد و هیچ وقت مقصد اول را فراموش نمی‌کند. در عین اینکه در ضمن تقریر مطالب نتایج مختلف هم می‌گیرد، ولی این نتایج مختلف را مثل قیاسات مرکب در آخر به هم ترکیب می‌کند و روح ایمان و اعتقاد در شنونده ایجاد

می‌نماید...

از مطالعهٔ مکرری که در مثنوی شریف برای بنده حاصل شده است، بنده مثنوی را حاوی حقایق زنده و مطالب سرشاری یافته‌ام که هنوز پیشاپیش بشریت می‌رود و پشت سر عالم نیست. عالم با این همه ترقی که کرده است، تمدن جدید و نو با این پیشرفت حیرت‌انگیز و قاهر و غالبی که در عالم دارد، هنوز نتوانسته است بسیاری از افکار مولانا را پشت سر بگذارد. بسیاری از طرق فلسفه پشت سر دنیا افتاده است و دنیا سالها از آنها جلو افتاده است، ولی حقیقت زنده در اخلاق و در شناسایی و در معرفت انسان و توحید و اصول انسانیت که باید پیروی بشود، در یک عالم متشکل و متحد و یگانه در مثنوی طوری است که قرن‌ها هنوز پیشاپیش بشریت خواهد رفت. اگر فرض کنید وسایل مخرب دنیا را خراب و ممالک و تمدن‌ها را زیر و رو کند، بی‌گمان حقایق زندهٔ مثنوی معنوی مولانا همیشه زنده و پایدار خواهد بود و ملت ایران بدین سبب همواره سرافراز و سربلند خواهد ماند...

... مطالب در مثنوی مثل کتب علمی و فنی مدوّن و مرتّب نیست. مطالب در این کتاب برای خواننده ممکن است واضح نباشد اگرچه کلام مولانا بسیار صریح و روشن است. علت اصلی این است که کتاب مثنوی کتابی است لبریز از اسرار حقایق حیات که با زندگی پیش می‌رود (و زندگی با نظم و ترتیبی که در مرتبهٔ خویش دارد، اما نسبت به حوادث زندگی هیچ‌گونه نظامی و ترتیبی در کار نیست) درست مثل امواج دریا که پشت سر یکدیگر می‌رسند، ولی در میانهٔ آنها فرق فراوان وجود دارد. مثنوی نمونه‌ای است از آنچه در قرآن کریم است؛ زیرا در قرآن کریم هم که بیان حق تعالی است و حقایقی معنوی است، مطالب مثل کتب انسانی مدوّن نیست. آیه‌ای آیهٔ توحید است، آیه‌ای احکام، آیه‌ای اشاره به صبر است، آیه‌ای دیگر به خوف و رجا. آیه‌ها مرتّب و مدوّن نیستند و کتاب مثنوی شریف نیز به همین کیفیت است. به همین جهت بوده است که با همه وضوحی که مولانا در افادهٔ مثنوی به کار برده است، بیشتر ابیات مثنوی از نظر فهم مشکل است و حتی در خود زمان مولانا برای فهم بعضی از ابیات از حضرت مولانا سؤال کرده‌اند و مولانا جواب داده است.

بدیع الزمان فروزانفر (مجموعهٔ مقالات و اشعار، صص ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۸۶)

مثنوی معنوی بزرگترین میوهٔ افکار و بهترین جلوهٔ اشعار جلال‌الدین بلکه کامل‌ترین

آثار منظوم تصوّف در زبان فارسی است که به شمار بیست و شش هزار بیت و در ضمن شش کتاب در بحر رمل سروده شده... جلال الدّین چنانکه رشته معانی را با فکری دقیق و حسّی رقیق به هم بسته، در الفاظ نیز زبردستی نشان داده و با اینکه اغلب مثنوی را املا فرموده و حسام الدّین آن را به سلک تحریر درآورده، از حیث عبارت و انسجام کلمات و استعمال لغات قدرتی تمام نشان داده است؛ نهایت اینکه توجّه استاد بر خلاف تمام شاعران دیگر هرگز به زینتهای لفظی نبوده است و اساساً انتخاب وزن مثنوی برای همین است که به ادای مقصود آسان تر آید و به میزان طبع سخنگوی معنوی به سهولت گراید. جذبه معانی و شوق حقایق عرفانی نه به حدّی بود که استاد را در بند آرایش الفاظ گذارد و در قید عروض و قافیه نگه دارد. این است که ابیاتی در مثنوی پیدا توان نمود که از حیث فصاحت لفظی و استعمال بعضی کلمات و ترکیبات و قوافی هرگز جاذب و فریبنده نیست و خود بر این حقیقت نظر داشته که گفته است:

غیر نطق و غیر ایما و سَجَل صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
و آنگاه که برای تقریر لطایف معارف حال پیدا کرده، قید قال را برانداخته و معنی در سخنش به قافیه چیره گشته. این است که فرمود:

قَافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جز دیدار من
حرف و صوت و گفت را برهم زَنَم تا که بی این هر سه با تو دم زَنَم...
از معانی ابیات مثنوی اینکه: هستی جهان یکی است و آن ذات خدای تعالی است که جز او نیست و هر چه هست در حقیقت او و عالم همه جلوه گاه اوست. روح ما نیز از اشعه هستی اوست که از مبدأ جدا افتاده و بدین جهان ظاهری و کثرت تعین نزول یافته و همواره با حسرت دیدار و شوق و عشق دلدار به سر می رود و می خواهد حجابات ظلمانی این نشئه جسمانی را بدرد و به اصل خود پیوندد و ناله هجران است که مانند نی که از نیستان بریده باشند ازو شنیده می شود؛ نهایت ظاهریینان و کوردلان مبدأ خود را فراموش کرده اند و زبان روان را در نمی یابند.

دکتر صادق رضازاده شفق (تاریخ ادبیات ایران، صص ۴۴۷، ۴۵۱، ۴۵۲)

نخستین برخورد من با جلال الدّین محمّد در مثنوی بود، آن هم در آغاز دوره جوانی — در آن دوره ای که فکر هنوز به خود نیامده و تحت تلقینات پدری کرخ و بی حرکت است — بویی از این سفره رنگین که عرفای ما گسترده و رشد اندیشه تبار ایرانی را نشان

می‌دهد، نبرده بودم، حتی از شعر و ادبیات فارسی که از درخشان‌ترین عناصر تمدن ایران بعد از فتح عرب است بهره‌ای و اطلاعی نداشتم. مثنوی را برای این می‌خواندم (به عبارت صحیح‌تر ورق می‌زدم) که در آن داستان و قصه پیدا کنم. بیخبری من از محتویات این شاهکار فکری عیناً مانند این بود که کودکی روستایی بدون مقدمه از پشت خیش برابر موتور دیزل یا مکانیسم معقد هواپیما قرار گیرد. ولی چیزی را که هرگز فراموش نمی‌کنم و کیفیت تأثیر آن در نهانخانهٔ وجودم نقش بسته است، آغاز بی‌نظیر مثنوی بود. از این درآمدی که در هیچ کتابی دیگر هم‌تا ندارد و همیشه مانند یک قطعه موسیقی پر از اهتزاز و نواست، گرمی مجهولی در تمام رگهایم جاری شد. مثل کسی که برای نخستین بار باده نوشد یا سیگار کشد، سستی مطبوع و بی‌سابقه‌ای تمام نسج‌های بدنم را فرا گرفت.

گاهی به سرزمین بیگانه‌ای می‌رسیم، برای نخستین بار چشم‌اندازی برابر دیدگانمان گسترده می‌شود که با همه بیگانگی و تازگی آشنا به نظر می‌رسد، مثل اینکه آنجا را قبلاً دیده‌ایم و دوست داشته‌ایم و یک قطعه از وجودمان در آن نهفته است. آیا در رؤیایها و در تخیلات غیر شاعرهٔ خود به آنجا رفته‌ایم؟ آرزوهای ناساخته و تعیین پیدا نکردهٔ ضمیر ما چنین صورتهایی را آفریده‌اند؟ یا خیر، آن کسی که در این قالب، در این «من» موجود در این زمان هست، بدون همراهی و مصاحبت این «من» در زمان دیگر بدان جا رفته و در آنجا تکه‌ای از وجود خود را گذاشته است... شاید برای همهٔ شما - شمایی که می‌توانید از خود منتزع شوید و از هر چه که این خود معین و مشخص و محدود به تعینات فعلی را تشکیل می‌دهد بیرون آید - این لحظهٔ گریزان چون برق دست داده باشد که خویشتن را در جای دیگر و در نشأت دیگر و زمان دیگر پنداشته‌اید... همین حالت که شاید بتوان آن را یک نوع صرع آنی نام نهاد، عده‌ای را به تناسخ معتقد ساخته است. صفحهٔ اول مثنوی چنین حالتی و می‌توان گفت چنین اغمائی را حادث کرد. آهنگی بود که از ارتعاشات عمیق و تفسیرناپذیر روح لبریز بود. خواندن آن یک نوع نوستالژی و جذبه، شوق به سوی اقطار مجهوله بر علم و ادراک را برانگیخت که نظیر آن را تاکنون در هیچ شعر غنایی دیگر نتوانستم پیدا کنم. تا این لحظه که چهل و پنج شش سال از آن تاریخ می‌گذرد و با شعر فارسی زیاد سر و کار داشته‌ام و گویندگان بزرگ ایران ذوق مرا مشکل‌پسند کرده‌اند، آن صفحهٔ اول مثنوی به همان طراوت و تازگی، به همان حساسیت و بلندی، به همان جذبه‌ای که هر پهن‌آور و غامضی دربردارد باقی مانده است. در این کتاب بی‌نظیر فراوان است سطور پر از نغمه‌ای که جهش روحی جلال‌الدین شما را به اوج آسمانها

می‌برد. امواج جذبه‌های او جان ما را به دریای عشق و حال می‌اندازد، ولی اصالت آن در بیان مطالب است به شکل تعلیم و درس، در فراوانی اندیشه و آوردن تمثیل و شواهد گوناگون.

جلال الدین محمد بیشتر به واسطه کتاب عظیم الشان مثنوی شناخته شده و علت آن نیز این است که اطلاعات وسیع و معرفت کم‌نظیر مولانا در آن موج می‌زند. مثنوی را می‌توان یک کتاب درسی نامید؛ تعلیمی است که جلال الدین محمد در اواخر عمر خود، به اصرار و تقاضای حسام الدین چلبی، برای خیل مریدان به جای گذاشته است؛ دریای عمیقی است که انواع گوهرهای اندیشه را می‌توان در آن پیدا کرد. همه چیز در آن هست؛ قرآن، تفسیر، حدیث، حکمت، تصوف، فلسفه جهان‌بینی، امثال و حکایت‌های فراوان برای تقریب ذهن و تأیید مدعا... به طوری که انسان تصور می‌کند در محیط زندگی ملل اسلامی آن عصر، خصوصاً منطقه وسیعی که امروز آن را خاورمیانه می‌گویند، حکمتی، پندی، اندیشه‌ای نیست که آثار آن را در مثنوی نیابیم. مثل این است که مفاد آیه کریمه «لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین» درباره این کتاب است.

همین جامعیت و شاید گرمی زبان مولانا باعث شد تا کتابهایی نظیر حدیقه سنایی، منطق الطیر، گلشن راز شبستری و غیر تحت الشعاع قرار گیرد و مثنوی میان ارباب معرفت و فکر و همه آن کسانی که در مسائل روحی دنبال عمیق و پنهان می‌گردند معروف و متداول گردد. برای رفع اشتباه باید بلافاصله این نکته را اضافه کرد که با همه تداول آن میان عرفا و متفکرین، کتاب مثنوی ده یک آنچه شایسته است شناخته نشده، مجاهل و مناطق مبهم آن هنوز روشن نگردیده و برای سیر و گردش ارباب فهم و ذوق آماده و مهیا نگشته است.

مثنوی گنجایش و شایستگی آن را دارد که به انواع مختلفه تحلیل و تشریح شود، مطالب متنوع آن طبقه‌بندی گردد، حکایت‌ها جداگانه، امثال و حکم آن جدا در دسترس گذاشته شود، بر مسائل غامضه آن شرح‌ها بنویسند و خلاصه، منتخبات گوناگون از آن تهیه و تنظیم کنند، تا هر کسی «از ظن خود یار او» شود و ارزش این کتاب بی‌نظیر ظاهر گردد.

اما دیوان شمس تبریزی از مقوله دیگری است. دفتر عشق است، عشق به زیبایی، عشق به وجود مجرد، جهش به طرف کمال مطلق و مثل اعلی، پرواز به سوی نامحدود و لایتناهی... موسیقی آن از این کیفیت سرچشمه می‌گیرد.

علی دشتی (سیری در دیوان شمس، صص ۳۴ تا ۳۸)

باید دانست که یکی از بزرگترین معماران کاخ بلند تصوّف و بلکه برای ما ایرانیان فارسی زبان و فارسی زبانهای غیر ایرانی معمار عمدهٔ آن و یا بهتر بگوییم گویاترین زبان تصوّف همانا مولانا جلال الدّین محمّد بلخی معروف به رومی صاحب همین کتاب «مثنوی» از مهمترین آثار ادبی و عرفانی عالم به شمار می آید و هر چند خود مولانا شیخ عطار و سنایی را بر خود مقدّم شمرده است در آنجایی که می فرماید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم
و مخصوصاً به سنایی سخت معتقد بوده چنانکه در مثنوی می فرماید:

ترک جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام
ولی شکی نیست که در مقام حکمت و عرفان اگر مولوی ما در عالم یکتا و بی نظیر نباشد، لامحاله خیلی کم نظیر دارد و همان طور که در مورد کتاب اصلی او یعنی مثنوی گفته اند فی الحقیقه «در عجم از آن برتر کتابی منظوم نیفتاده است...»

خلاصه آنکه مولوی عارفی است اولوالعزم و حکیمی است جلیل القدر که علم و فهم و درایت و فراست و ذوق و عشق و ایمان را در یکجا جمع آورده و مظهر تمام عیار روح و سرشت و نبوغ نژاد ایرانی گردیده است.

محمّدعلی جمال زاده (یادنامهٔ مولوی، صص ۱۲، ۱۳، ۱۹)

انصافاً مثنوی و غزلیات مولوی آب جیحون نیست: اقیانوس مّوّاج عشق و عرفان است. دریای متلاطم علم و ادب است. پیری روشن ضمیر، عارف به معارف الهی، واقف به مواقف معنوی، که سراسر وجودش ستایش خدای یگانه است، ولی ثنا گفتن را ترک ثنا و دلیل هستی و هستی را خطا دانسته، رندی صافی مشرب، صلح کل با هر گروه و مذهب، از بند ما و منی و جملهٔ علایق و لذایذ و شهوات رسته، جان گرگان و سگان را از هم جدا و متحد جانهای شیران خدا را خوانده، از جام جهان نمای عشق سرمست، نغمه ای شورانگیز در پردهٔ توحید نواخته، عرش و فرش را فروهشته، از زمین و زمان و دنیا و عقبی گذشته، مرغ باغ ملکوتی که قفس تن را درهم شکسته، از عالم خاک جسته و به عالم پاک پیوسته، روانشناسی که بر سینه های شرحه شرحه از فراق مرهم وصل نهاده و دل های آگاه شیفتگان درد اشتیاق را به وجد آورده، دیوانه وار به گرد شمس الشّمس و

حقیقت و نورالانوار معرفت گردیده، و موشک عرش پیمای فکرش بی شک اوج آسمان معانی را شکافته است.

مثلاً در مقام دعوت به حق و حق‌گویی و حق‌شناسی و ترک رذایل اخلاقی و توجه به فضایل معنوی و معارف الهی، خاموشی را برای دوری از قیل و قال فضل فروشی و جار و جنجال خودنمایی ستوده، پرهیز از تفرقه و نفاق و جنگ و جدال بیجا بر سر مال و منصب و جاه و جلال و ستیز با مطلق مُهلکات را وجهه همت بلند خود نموده، ملک دنیا را بر تن پرستان حلال، و خود غلام عشق بی‌زوال گشته، و از همه بالاتر آفتاب جهان تاب حق و حقیقت سرور شیعیان و مولای متقیان را ترازوی احد خو — بلکه زبانه هر ترازو خوانده، آیا چنین رهبر روشندلی نیت ترویج لاابالگیری و تشویق بی‌بند و باری در شولای درویشی و خرقة قلندری داشته است؟

حق این است گفته شود که کیش او سوای همه کیشهاست و از غوغای هفتاد و دو ملت جدا. آیین او عشق است، عشق که اسطربلاب اسرار خداست، عشقی که فلک را سقف بشکافد، زمین را از گزاف بلرزاند، دریا را مانند دیگ به جوش آورد، کوه را مانند ریگ بساید، آفتابی در یکی ذره نهان بیند و چون آن ذره دهان بگشاید و از کمین بجهد، افلاک و زمین ذره ذره شود! آری، دور گردون تنها موجی از امواج بی‌پایان چنین شعله آسمانی و عشق نورانی است:

هرچه گویم عشق را شرح و بیان چون به عشق آیم خجل باشم از آن
علی پاشا صالح (یادنامه مولوی، صص ۱۱۸، ۱۱۹)

خداوندگار مولانا جلال‌الدین... یکی از بزرگترین و تواناترین گویندگان متصوفه و از عارفان نام‌آور و ستاره درخشنده و آفتاب فروزنده آسمان ادب فارسی، شاعر حسّاس صاحب اندیشه و از متفکران بلامنازع عالم اسلامی است... مهمترین اثر منظوم مولوی مثنوی است... در این منظومه طولانی که آن را به حق باید یکی از بهترین زادگان اندیشه بشری دانست، مولوی مسائل مهم عرفانی و دینی و اخلاقی را مطرح کرده و هنگام توضیح به ایراد آیات و احادیث و امثال و یا تعریض بدانها مبادرت جسته است. در این منظومه همه مبانی و مسائل اساسی تصوف و عرفان از طلب و عشق گرفته تا مراحل کمال عارف، با توجه به تطبیق و تلفیق آنها با تعلیمات شرع و آیات قرآنی و احادیث و سنتهای نبوی و نیز با توجه تام به اقوال و اعمال و سنن مشایخ مقدّم، مورد تحقیق قرار

گرفته و همراه هر تحقیق عرفانی حکایات و تمثیلاتی برای تشحیذ ذهن خوانندگان ذکر شده و هر جا که مصلحت بوده اشاراتی به آداب اجتماعی و اخلاقی که رهبران صوفیه بدانها به نظر اعتبار می‌نگریسته‌اند، صورت گرفته است. به همین سبب مثنوی جنبهٔ تعلیماتی خاصی در میان صوفیه یافت و چند بار به تمامی یا به اجزاء شرح شد؛ و چون یکی از شاهکارهای بزرگ شعر فارسی است طبعاً در تمام هفت قرن اخیر مورد مطالعهٔ اهل ادب و غالب ایرانیان با سواد قرار گرفت و از این راه اثر خاصی در روح و اندیشهٔ ایرانیان بر جای گذاشت.

دکتر ذبیح‌الله صفا (تاریخ ادبیات در ایران، ج ۳، بخش ۱، صص ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۶۱)

«... اثر بزرگ یکتا و بی‌همتای مولانا جلال‌الدین بی‌شک عبارت است از مثنوی که آن را می‌توان زبده و حاصل جمیع تجارب عرفانی دنیای اسلام در تمام قرون محسوب کرد. مثل بسیاری از منظومه‌های تعلیمی صوفیه این شاهکار عظیم تصوف اسلامی هم در قالب مثنوی است و در همان بحر رمل مسدّس که رودکی کیله و دهنه را به نظم درآورده است و عطار منطق‌الطیر را. تعداد زیادی حکایات و قصص در مثنوی هست که در تبیین و توجیه افکار و عقاید مولانا به بیان آمده است و البته غالب آنها لطیف و آموزنده و متعالی است و معدودی رکیک، ضعیف، خشن و حتّی وقیح است، اما به هر حال تمام آن‌ها با یک رشتهٔ نامرئی از تداعی افکار و معانی با سرزشتهٔ تعالیم صوفیانهٔ مولانا ارتباط دارد. به علاوه مبادی و اصول صوفیه نیز در ضمن حکایات یا در دنبال آن‌ها در طبع کتاب مورد بحث واقع شده است... در این شاهکار عظیم تصوف ایران مولانا جلال‌الدین خوانندهٔ هشیار را از راه قصّه به دنیای ماورای قصّه می‌برد و همین نکته است که در نظر بعضی محققان، نوعی دوگانگی یا سه‌گانگی را در لحن بیان او راه می‌دهد که جالب دقت است. چرا که خواننده در ورای دنیای نقل و روایت و حتی در ورای جوّ شور و هیجان صوفیانه به قلمرو تعلیم هم راه می‌برد. در تقریر این معانی شیوه‌ای که مولانا از آن بیشتر بهره می‌گیرد طریقهٔ تمثیل است - آوردن مثال‌هایی که معنی و مراد را روشن کند با انواع گوناگون آن. در این شیوه هم تمثیل گاه به وسیلهٔ نقل قصّه است گاه از طریق سؤال و جواب، گاه تمسک به آیات قرآنی حاصل می‌شود گاه از استشهاد به احادیث نبوی یا قدسی، در بعضی موارد تمثیل به طریق تشبیه و تصویر صورت می‌گیرد و در پاره‌ای اوقات به طریق کنایه. البته در تمام احوال هم تمثیل شیوهٔ بیانی است که احساس و

اندیشه‌گوینده را به افهام نزدیک می‌کند و مثنوی را به رغم دشواری‌هایی که دارد دلکش و جذاب می‌نماید...»

عبدالحسین زرین‌کوب، در جستجوی تصوف، ۲۹۹ به بعد

جلال‌الدین محمد که با عناوین خداوندگار، مولانا، مولوی، ملای روم و گاه با تخلص خاموش در میان فارسی‌زبانان شهرت یافته، یکی از شگفتیهای تبار انسانی است. معرفی این آتش افروخته در پیشه اندیشه و احساس و وصف این دریای ژرف ناپیدا کرانه بس دشوار است و برای شناختنش گوش باید چشم شود:

آینه‌ام آینه‌ام مردِ مقالات نیم

دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما...

در میان قله‌های ادب فارسی، مولوی پرکارترین شاعر است. آثار او عبارتند از: مثنوی معنوی، غزلیات شمس تبریزی، رباعیات، فیه مافیه، مکاتیب، مجالس سبعة.

مثنوی معنوی معروف‌ترین مثنوی زبان فارسی است که مطلق عنوان مثنوی را ویژه خود ساخته است. از این اثر بزرگ در جنب کتابهای مقدس یاد می‌شود. در حقیقت نیز از لحاظ آغاز و انجام و داشتن نظم خاصی که بیرون از همه نظامهای تصنیفی است و همچنین اسلوب عرض مطالب و راه و رسم تمثیل به کتابهای مقدس مشابهت دارد.

دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی (گزیده غزلیات شمس، صص ۹ و ۱۴)

جوهر مثنوی مولانا، جستجوی انسان کامل است، انسان والا، و این انسان در عین آنکه گوشت و پوست و استخوان دارد و با ما می‌نشیند و برمی‌خیزد، سرش به ابر می‌ساید؛ گاه به اولیاء الله شبیه می‌گردد و گاه به پهلوانهای داستانی، و با همان لحن اوج گیرنده حماسی نیز وصف او سروده می‌شود.

اگر شاهنامه حماسه ایران پیش از اسلام است، مثنوی حماسه ایران اسلامی است، و تفاوت دو ایران در دو کتاب خوب نموده می‌شود. ایران مثنوی، بار سنگین‌تری از تاریخ بر پشت دارد، و اندیشه‌ها در او انبوه‌تر و متنوع‌تر شده‌اند. حوادثی که از جمله اعراب به بعد بر این سرزمین گذشته، تجربه‌های تلخی به او داده و او را آبدیده کرده است. جنگ عقاید، تعصب، نیرنگ و سالوس علمای دین و کشتارهای بیهوده و سنگدلیها و

سبکسریهای حکام، زمینهٔ بسیار مساعدی از تفکر عرفانی در او پدید آورده است. پافشاری برای حفظ استقلال فکری ایرانی، در عین نگاهداری دین، منجر به پیوند فکر آریایی - اسلامی گردیده است، که بهترین تجلی آن را در مثنوی مولانا و غزلهای حافظ می‌توان جست. بنابراین شاهنامه و مثنوی را با همهٔ عدم تشابه ظاهری‌ای که در آنهاست، باید مکمل یکدیگر شمرد. شاهنامه وصول به انسانیت سترگ از طریق نبرد با ناحق و ناروا، در آویختن با دیو و دیوسار و نیز از طریق ایثار و جانبازی و داد و دهش و پای بند بودن به «نام» میسر می‌گردد، و نمونه‌های بارز این انسانیت رستم و سیاوش هستند، و البته سایر شاهان و پهلوانان نیکوکار نیز کم و بیش از آن بهره دارند. در مثنوی همهٔ اینها هست، منتها نبرد صورت دیگر می‌یابد. دیگر از دنیای یکدست و روشن شاهنامه که در آن صف‌ها مشخص بودند و یک جبههٔ خوبی و یک جبههٔ بدی بود، قرن‌ها دور شده‌ایم. در شاهنامه، جنگ، جنگ بازوهاست و جواب دشمن در میدان نبرد داده می‌شود. تنها مهم این است که شخص معتقد شود که در صف حق و نیکی شمشیر می‌زند. در مثنوی میدان وسیع‌تر شده است. پیش از آن که کسی در کارزار با دشمن روبه‌رو شود، از خود می‌پرسد: خود من چه کسم؟ اصولاً چرا جنگ باید باشد؟ و این مرزها و اختلاف‌های نژادی و قومی و عقیدتی چیست؟ به این حساب می‌بینیم که در اینجا صف‌ها جا به جا شده‌اند. جنگ در درجهٔ اول، جنگ درون و جنگ خانگی است. پای دشمنی بس سهمگین‌تر از ضحاک و افراسیاب و گرسیوز در میان است و آن «نفس» خود انسان است. از اینجا است که باید پیکار شروع شود. دنیای مثنوی دنیای وحدت است نه افتراق و کشاکش. هر جایگانگی باشد در روح است، زبان و ملیت هر چه هست گویاش: ای بسا هندو و ترک همزبان - و ای بسا دو ترک چون بیگانگان؛ و حتی جنگ موسی و فرعون، اسارت بیرنگی و رنگ انگاشته می‌شود.

تصویری که مولانا از انسان کامل و یا انسان والا دارد، در دو وجه نموده شده است: یکی در وجود مردان زنده و واقعی که همزمان با او هستند، مانند شمس تبریزی و حسام‌الدین چلبی؛ دوم در مثال اشخاص داستانی و یا تاریخی که بنا به جہتی از جهات نمودار انسان کامل می‌گردند. و «ابدال حق» خوانده می‌شوند و در حدّ نهایی خود، در وجود اولیاءالله جلوه می‌کنند. کسانی چون پادشاه (در داستان شاه و کنیزک)، پیر چنگی، لقمان، ایاز، شبان (در داستان موسی و شبان) سلیمان، هلال، صدرخجند، و امراء القیس، گوشه‌ای یا جلوه‌ای از این انسان را در خود می‌نمایند، و در صورت تمثیلی آن، داستان طوطی و بازرگان مبین جنبه‌ای از سیر انسان به سوی کمال می‌شود.

البته بین اینها درجاتی هست. همه به یک پایه نیستند و نوع‌ها نیز متفاوت است، چنانکه می‌بینیم در میان آنها شاه هست، گدا هم هست، غنی هست، فقیر هم هست.
 دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن (آواها و ایماها، صص ۱۳۳-۱۱۵)

آن قیافه علمی و عرفانی و روحی را که جلال‌الدین در کتاب مثنوی به ما نشان می‌دهد، به طور قطع از چهره‌های فوق‌العاده‌ای است که قلمرو دانش و معرفت مربوط به اصول عالیّه انسانی سراغ دارد. وسعت و عمق دیدگاه جلال‌الدین در حقایق انسانی، مخصوصاً از نظر رابطه انسان با ماورای طبیعت، در حدّی است که گویی موضوعاتی که درباره این رابطه برای او مطرح می‌گردد، اقیانوسهای متلاطمی از حقایق و مسائل است، اگرچه این موضوعات به جهت قرار گرفتن در روی پرده جهان هستی و از دیدگاه انسانها بسیار محدود و ناچیز دیده می‌شوند، و به همین جهت نارسایی الفاظ را در نشان دادن آنچه که در ذهن خود راجع به موضوعات می‌گذرد، بارها گوشزد می‌کند و می‌گوید:

من چو لب گویم لب دریا بُود من چو لا گویم مراد الّا بُود

گویی این نموده‌ها و موجودات طبیعی را از کالبدهای محدود آنها در آورده می‌خواهد واقعیّات آنها را در یک واحد برتر نشان بدهد، آن واحد برتر که بدون درک آن، نه جهان طبیعت شناخته خواهد شد، نه قدمی در معرفت الهی می‌توان برداشت، با دریافت همین واحد برتر است که گوش درون انسانی می‌تواند آهنگ اصلی این جهان را دریابد.

آنچه که از مطالعات و دقّت کافی در کتاب مثنوی به دست می‌آید، این است که این مرد بزرگ دو حالت روانی داشته است که به طور شگفت‌انگیزی آن هر دو را مورد بهره‌برداری قرار داده است. یک - حالت سیر و تکاپو در جهان هستی؛ دو - حالت غوطه‌ور شدن در الهیات.

جلال‌الدین در حالت اوّل دارای جوش و خروشی است که کوشش او را برای رنگین ساختن طبیعت با ماورای طبیعت، یا تلاش او را در راه نشان دادن فروغ الهی که به موجودات این جهان پرتو افکنده است، به خوبی نشان می‌دهد. جای تردید نیست که تکاپوی جلال‌الدین در این راه با سه موضوع بسیار مهم رو به رو بوده است:

موضوع اوّل - حقایق همین جهان طبیعت است که افراد انسانی از آغاز دوران علم در صدد شناسایی آنها برآمده‌اند، و چنانکه می‌بینیم به پیشرفت‌های مهمّی هم نایل شده‌اند. جلال‌الدین در مقابل این حقایق حسّاسیّت زیادی از خود نشان می‌دهد، مثلاً در

این صدد نیست که نشان بدهد آیا گذشتگان که می‌گفتند: عناصر تشکیل دهنده مواد طبیعی چهار تاست، صحیح است یا نه؟ او بررسی جهان طبیعت را به حواس و عقول انسانها موکول می‌کند، و کوشش در راه علم به اجزاء و شؤون طبیعت را تکلیف خود افراد می‌داند که از احساس ضرورت شناسایی و زندگانی در جهان طبیعت ناشی می‌شود. با این حال جلال‌الدین در موارد زیادی در حقایق و قوانین جهان طبیعت نظریات علمی و فلسفی بسیار عالی ابراز می‌دارد. این موارد به طور کلی بر دو نوع عمده تقسیم می‌شود:

نوع اول - جلال‌الدین یک قانون یا یک نظریه علمی یا فلسفی را صریحاً بیان می‌کند، به طوری که مقصود او را کاملاً می‌توان از کلماتش دریافت؛ از این نوع موارد است لزوم روانکاوی که صراحتاً در داستان پادشاه و کنیزک به طور اختصار بیان می‌کند، می‌گوید:

خار دل را گر بدیدی هر خسی کی غمان را راه بودی بر کسی
و در این باره چند بیت سروده است که از نظر روانکاوی بسیار آشکار است و احتیاجی به تأویل ندارد. و از همین قبیل است مسئله تکاپوی اضداد، که جلال‌الدین بارها در کتاب مثنوی آن را با تمام صراحت مطرح ساخته است، بعضی از آیاتی که اصل تکاپوی اضداد در آن مطرح است بدین قرار است: در دفتر اول:

زندگانی آشتی ضدهاست مرگ آن کاندرا میانشان جنگ خاست
نیز:

صلح اضداد است عمر این جهان جنگ اضداد است عمر جاودان
باز در دیباچه دفتر ششم:

آن جهان جز باقی و آباد نیست زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را چون نباشد ضد نبود جز بقا
و درباره اصل که اشیا با اضداد خود شناخته می‌شوند، در دفتر او می‌گوید:

پس نهانی‌ها به ضد پیدا شود چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس به ضد نور دانستی تو نور ضد ضد را می‌نماید در صدور

نوع دوم - مطالبی است که جلال‌الدین متذکر شده، و در دورانیهای بعدی آن مطالب به عنوان عالی‌ترین مسائل علمی به میان کشیده شده است، ولی ما به طور قطع نمی‌دانیم که مقصود جلال‌الدین چه بوده است؟ آیا واقعاً آن مطالب را آگاهانه از همان دیدگاه منظور کرده است که امروزه مطرح می‌شود یا نه؟ مانند جاذبیت و مسئله ذرات اتمی. مثلاً درباره جاذبیت چند بیت دارد که ما ذیلاً آنها را نقل می‌کنیم:

چون حکیمک اعتقادی کرده است کآسمان بیضه، زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان؟
همچو قندیلی معلّق در هوا نی به اسفل می‌روی نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا
همچو مغناطیس قبه ریخته در میان ماند آهنی آویخته

اگرچه پس ازین، احتمال می‌دهد که قرار گرفتن زمین در میان این فضای پهناور به جهت نیروی دافعه است که از اطراف به او وارد می‌شود، ولی سرانجام این مسأله که قرار گرفتن زمین در میان فضا، ممکن است به جاذبیت کیهانی مربوط شود، در ابیات پیش کاملاً به چشم می‌خورد.

در باره ذرات می‌گوید:

ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
آفتابی در یکی ذره نهان ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین پیش آن خورشید چون جست از کمین

با همه ابهام و پیچیدگی که در این گونه موارد احساس می‌کنیم به هیچ وجه نمی‌توان منکر شد که فعالیت ذهنی جلال الدین در این جاها در نهایت اوج بوده است، آن نهایت از اوج که می‌تواند نبوغ بسیار سرشار یک متفکر را برنمایاند. نظیر این گونه موارد را ما از شعرا و متفکرین گذشته فراوان داریم، مثلاً شیخ محمود شبستری در گلشن راز می‌گوید:

اگر یک ذره را برگیری از جای خلل یابد همه عالم سراپای
آیا شبستری در این بیت همان حقیقت را منظور داشته است که امروزه فیزیکدانان و ریاضیدانان زبردست مانند پل لانژون در نظر گرفته‌اند: «اگر من چمدانم را در روی میز حرکت بدهم، در تمام کهکشانها تأثیر خواهد کرد»؟ یا همان بیت معروفی که هاتف می‌گوید:

دل هر ذره را که بشکافی آفتابیش در میان بینی
چه مطلبی را در نظر دارد؟ با قطع به اینکه از نظر مکتب عرفانی یک جزء کوچک از موجودات جهان طبیعت می‌تواند از نظر دخالت در مجموع، عظمتی مانند مجموع داشته باشد، یا در نشان دادن قیافه ماورای طبیعی اشیا، جزء یا کل هیچ تفاوتی ندارد.

محمدتقی جعفری (تفسیر و نقد و تحلیل مثنوی، صص ۶-۹)

مولوی را در مثنوی سلطانی شگرف می‌یابیم که در عین مستی مراعات ادب می‌کند

و معنا و صورت را به هم می‌پیوندند، و اگرچه همه چیز، او را به دریدن سلسلهٔ تدبیر، و برهم زدن لفظ و صوت، و سودا و پریشان‌گویی می‌خوانند، و با این‌که در او اصول عافیت و قافیت، با هم ضایع شده است و جنونی دست به جنون دیگر داده تا او را آشفته و بی‌قرار سازد، و اگرچه از فرهنگ و فرزانه‌گی سیرآمده، و پردهٔ شرم و حیا را دریده، و طاقش از صبوری طاق شده، و تاب شنودن عشوهٔ هجران را از کف داده، و خانهٔ دل را به دست سوختن سپرده است، با این همه هنوز حریفان خوش‌نفس که در ضمیر او نشسته‌اند و محرمان خلوت انس و رازدانان قباب غیرت، او را به رازداری و پرده‌پوشی می‌خوانند و «یا جمیل‌الستر» گویان وی را به دم فرو بردن فرمان می‌دهند، و او هم مدبرانه و حکیمانه قفل بر لب می‌نهد و خموشی را پیشه می‌کند یا از سر غیرت بانگی دلاویز برمی‌آورد تا مخاطبان را بدان مفتون سازد و از دیدن مستوران حرم غیب مشغول دارد...

... تدبیر مولانا آن بود که نقد حال خود را در حدیث دیگران باز گوید، و از معشوق در پرده سخن در میان آورد، و فتنه و آشوب و خونریزی نجوید، و از مفخر آفاق، شمس تبریزی نگوید و به رمز و تمثیل و اشارات بسنده و خرسند کند و از تصریح حذر ورزد... آیا وقتی در داستان طوطی و تاجر، شرح فراق طوطی را بیان کرد، پرده از سوز دل خود بر نمی‌داشت؟... با این همه گاهی پیلش یاد هندوستان می‌کرد و عهد می‌شکست و به کمترین بهانه‌ای به یاد آن محبوب مفقود می‌افتاد و پردهٔ صبر را می‌درید و نام حبیب را آشکارا می‌برد... گاهی بی‌دلی و ملالت بر او چیره می‌شد و اشتیاق طبع از روش باز می‌ماند و می‌خسپید و کلام ناتمام می‌ماند... و گاه چنان در سخن گفتن غرق می‌شد و ذوق نطق در او قوت می‌گرفت که بی‌التفات به گذشت دقایق و ساعات شب، افاضه و افادهٔ معارف می‌کرد تا ناگهان می‌دید که سپیده سرزده است و هنوز ناطقه از جوشش نیفتاده است... اما همین ناطقهٔ جوشان برای آیندگان جو می‌کند تا بدیشان آبی برساند... دکتر عبدالکریم سروش (قصهٔ ارباب معرفت، ۲۱۵، ۳۴۱ و بعد)

جلال‌الدین رومی، شاعر روح و خدای، از اوّل با حقایق عادی و روزمرهٔ جهان از در ناسازگاری درآمد. کوشید تا مشکلات درونی و برونی و معضلات دنیای واقع و روح بشر را از راه روح و معنی حل کند و نه از راه استدلال و منطق. بدین جهت آثار او زایندهٔ معماها و معضلاتی شد که ظهور مشکل‌گشایان نوینی را باعث آمد و تفسیرهایی نو را

موجب شد. عاقبت وی به دامان فلسفه وحدت وجود پناه برد که بسیاری از معضلات را حل می‌کند، اما بسیار مشکلات تازه نیز پدید می‌آورد. وظیفه شاعر واقعی درک زیبایی و منعکس کردن آن است و در این راه آن شاعری که خود را به حد لزوم نیرومند و توانا بیند، خواه ناخواه به سراغ خداوند می‌رود که زیباتر و ستایش‌انگیزتر از او چیزی نمی‌توان یافت.

گوته شاعر نامدار آلمان

ترجمه شعاع‌الدین شفا (یادنامه مولوی، ص ۱۰۴، ۱۰۵)

مولوی رومی بزرگترین حکمای ایران، مثنوی او یکی از مهمترین کتاب‌هایی است که نوع بشر تاکنون از خود به یادگار گذاشته است.

هانری برگسون فیلسوف فرانسوی (یادنامه مولوی، ص ۱۷)

جلال‌الدین رومی بدون تردید بزرگترین شاعر صوفی است که ایران به وجود آورده است و کتاب «مثنوی» او را باید یکی از آثار شعری بزرگ کلیه اعصار تاریخی به شمار آورد.

ادوارد براون (یادنامه مولوی، ص ۱۵)

این کتاب (مثنوی) حکمت عالی الهی، درخشنده‌ترین قانون ربّانی و روشن‌ترین دلیل آسمانی می‌باشد و مانند نور مشکاتی است که در زجاجه باشد که لمعان آن از پرتو بامدادان روشن‌تر است. فردوس دل است و دارای چشمه‌ها و شاخسارها می‌باشد و سرچشمه آن را ساکنین طریقت سلسبیل نامیده‌اند و از سرچشمه آن اهل خلوص و ایمان سیراب و اصحاب تقوا برخوردار و شادکام می‌گردند. سرچشمه‌ای است به سان نیل در مصر که برای پیروان حقیقت و اهل ایمان آبی گوارا دارد و برای فرعونیان ناگوار و اندوه‌افزا است.

نیکلسون (مضمون عبارت از مقدمه مولانا بر دفتر اول است) (یادنامه مولوی، ص ۱۶)

جهان مغرب زمین کم کم قدرت نبوغ ملائی روم را درک می‌کند و از پرتو همّت عالی دانشمند فقید [نیکلسون]، مولوی منبع الهام و مایه سرور صاحب نظران اروپا خواهد گردید و مقام او البته به پایه‌ای خواهد رسید که هیچ شاعری تاکنون در ادبیات جهانی بدان حد نرسیده است.

آربری، مستشرق انگلیسی (یادنامه مولوی، ص ۱۷)

مثنوی معنوی کتابی است که به خودی خود زنده است و نفوس بشمارای را در مشرق زمین منور ساخته است. این کتاب متفحص صادق را تا جایی که قدرت به جلو رفتن داشته باشد، همراه خود می‌برد و با این همه در نهایت سهل و سادگی است و بی اندازه بی تکلف و خالی از تصنع است و چه قدر مطالب آن ذوقی و فطری و بدون تقلید به اصول و تعلیمات متداول است. آنچه نوشته است قانون حیات است و این قانون حیات را او با تمثیلهای و تشبیهاتی دلنشین بیان نموده است... و اگر بخواهید تفاوت اساسی مابین سه نفر شاعر بزرگ ایران یعنی رومی و سعدی و حافظ را به صورت یک تشبیهی درآورید، باید سعدی را چشم شاعر و حافظ را قلب شاعر و رومی را روح او بخوانید.

مجله آبی (فرانسوی)، ش ۲۱، ژوئن ۱۹۲۴ م، به نقل یادنامه مولوی

شاهکار مولانا کتاب مثنوی یا به عبارت کامل تر «مثنوی معنوی» است. در این کتاب که شاید گاهی معانی مشابه تکرار شده و بیان عقاید صوفیان به طول و تفصیل کشیده و از این حیث موجب خستگی خواننده گشته است، از طرف دیگر زبان ساده و غیر متصنع به کار رفته و اصول تصوف به خوبی تقریر شده، آیات قرآنی و احادیث به نحوی رسا در شش دفتر مثنوی به طریق استعاره تأویل و عقاید عرفانی تشریح گردیده است. آنچه به زیبایی و جاننداری این کتاب می‌افزاید، همانا سنن و افسانه‌ها و قصه‌های نغزپر مغزی است که نقل گشته...

اما در باب عقاید صوفیانه مولانا باید گفت که وی لزوم افنای نفس را بیشتر از اسلاف خود تأکید می‌کند و درین مورد منظور او تنها از بین بردن خودکامی نیست، بلکه اساساً

باید نفس فردی جزئی که در برابر نفس کلی مانند قطره‌ای است از دریا، مستهلک گردد. جهان و جمله موجودات عین ذات خداوند است، زیرا همگی مانند آبگیرهایی که از یک سرچشمه به وجود می‌آیند، ازو نشأت می‌گیرند و بعد به سوی او باز می‌گردند. اساس هستی خدای تعالی است و باقی موجودات در برابر هستی ازو فقط وجود ظلی دارند. در اینجا است که به طوری که وینفیلد هم در مقدمه خود به مثنوی بیان کرده، فرق عقیده وحدت وجودی ایرانی از کافه عقاید مشابه دیگر مبین می‌گردد، و آن عبارت از این است که به موجب تعلیم ایرانی وجود خدای تعالی در کل مستهلک نمی‌گردد و ذات حی او از بین نمی‌رود، بلکه بالعکس وجود کل است که در ذات باری تعالی مستهلک می‌شود؛ زیرا هیچ چیز غیر از او وجود واقعی ندارد و هستی اشیا بسته به هستی اوست و به مثابه سایه‌ای است از مهر وجود او که بقایش بسته به نور است. این برابری خالق و مخلوق اشعار می‌دارد که انسان عبارت از ذره بی‌مقداری نیست، بلکه دارای اراده مختار و آزادی عمل است و از این رهگذر مسئول اعمال و کردار خویش است و باید به واسطه تجلیه و تهذیب نفس که در نتیجه سلوک در راه فضایل نظیر تواضع و بردباری و مواسات و همدردی به دست می‌آید بکوشد و خود را به وصال حق برساند. البته اوراست که درین سلوک دشوار رنج آور توسط پیر و مرشد روحانی راهنمایی شود و پیدا است که این حیات دنیوی فقط یک حلقه‌ای است از حلقه‌های سلسله وجود که آن را قبلاً پیموده و بعداً هم خواهد پیمود. نیز در تعلیمات جلال الدین مذهب تناسخ را که در عقاید فرقه اسماعیلیه مذکور افتاد مشاهده می‌کنیم و آن را مولانا به سبک اصول تصوف آنچنان پرورانده که گویی عقیده تطوّر (یا تکامل) عصر ما را پیشگویی کرده است. آدمی از مراحل جماد و نبات و حیوان تطوّر نموده و به مرحله انسان رسیده است و پس از مرگ از این مرحله هم ارتقا می‌جوید تا به مقام ملکوت و مرحله کمال برسد و در وجود باری تعالی به وحدت نایل گردد. همان طور که به حکم این وحدت اساسی بهشت و دوزخ در حقیقت یکی می‌گردد و اختلاف بین ادیان مرتفع می‌شود، فرق میان خیر و شر هم از میان برمی‌خیزد؛ زیرا این همه نیست مگر جلوه‌های مختلف یک ذات ازلی.

هرمان اته (تاریخ ادبیات فارسی، ترجمه دکتر رضا زاده شفق، صص ۱۶۱-۱۶۳)

این مردی که از او سخن می‌گویم، شاعری است بزرگ، دوست داشتنی، ظریف و خوشنوا، فروزنده و پرشور، که از هر کلامش عطر و موسیقی و نور و احساس

برمی‌خیزد، ولی این احساس برای «عقلا» قابل درک نیست. این شاعری است که با اعجاز کلام خود خواننده را از همان آغاز کار از زمین برمی‌دارد و با خویش به آسمان بالا می‌برد. می‌گویم «خواننده»، ولی این سخن خطاست، زیرا که «جلال‌الدین» شعری ننوشته است تا آن را بتوان خواند. شعر او نوشته نیست، تغنی و پایکوبی است. هیچ وقت جلال‌الدین به صرافت آن نیفتاده است که کتابی در دسترس ما گذارد و آن را وسیلهٔ انتقال ما به دنیای جادویی خویش قرار دهد. اگر چنین کتابی خود به خود تدوین شده و به وجود آمده مربوط بدو نیست، زیرا او برای خودش عالمی دارد که از این عالم جداست.

پیش از این من بارها اشعاری بسیار زیبا از شعرای غرب و شرق خوانده و از زیبایی فوق‌العادهٔ آنها به نشاط و شور آمده‌ام.

گاه نیز از فرط تأثیر شعری چون «پیش در آمد» آسمانی گوته که همیشه به نظرم زیباترین شعر اروپایی آمده، به عالم خلسه فرو رفته‌ام، اما کدام یک. از همهٔ این اشعار می‌تواند آن اثری را که خواندن نخستین شعر مثنوی در کنار آرامگاه جلال‌الدین در من بخشید در خاطر من پدید آورد؟ کدام کس می‌تواند با این شور عجیب کشش سوزان روح مشتاق را به سوی عالم بالا، به طرف خدا و عشق با چنین توانایی توصیف کند که:

بشنو از نی، چون حکایت می‌کند	از جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند	از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

در مثنوی هر چه هست شور و تخیل است.

آن قدر در این اشعار هیجان عمیق نهفته است که گویی هر شعر با آسمان پهلوی پهلوی می‌زند. مثنوی به ما می‌آموزد که چگونه باید با خدا در آمیزیم و در او حل شویم. آیین مثنوی آیین شور و جذبه است. خود شاعر می‌گوید: تاکنون عطرها و سنایی‌ها از عشاق چنان با ما سخن گفته‌اند که گویی عاشق و معشوق از هم جدایند، اما برای ما عشق فقط آن عشقی است که همهٔ جداییها را در آتش خود می‌سوزاند و همه دوتاها را یکی می‌کند.

موريس بارس

ترجمهٔ شجاع‌الدین شفا (یادنامهٔ مولوی، صص ۱۰۶-۱۰۷)

در مثنوی ترتیب جزمی و نظام کلاسیک وجود ندارد و چیزی طبیعی‌تر از این نمی‌تواند باشد. چرا که مثنوی کتابی نیست که زانو خم داده و تألیفش کرده باشند و یا به

یاری تفکر مطالب را در کنار هم قرار داده باشند و یا چون شاعرانی که از راه شعر امرار معاش می‌کردند، با روش تمّلی به مرور زمان مغز فرسوده باشند و یا طبق عادت به اصطلاح استادان و موافق طبع آنان مخارج گزافی صرف کرده و عمرها روی آن گذاشته باشند. شکل گرفتن آن ادواری است و این ادواری بودن هم از خود اوست، به تشکّل جهان شبیه است. نظم آن در بی‌نظمی است و از این رو به نظام عالم شباهت دارد. کتابی است که به تداعی تکیه دارد. مولانا، ضمن بحث در نکته‌ای، به یاد واقعه‌ای مشهود می‌افتد و در آن باره بحث می‌کند. او حکایتی را برای خود باز می‌گوید، آن حکایت بیان یک اصل صوفیانه را ایجاد می‌کند، ضمن نقل آن، یک مثل او را به گفتن حکایتی دیگر می‌کشانند. این حکایت هم واقعه‌ای معاصر را در ذهن او جان می‌بخشد. ناگهان حکایتی دیگر اصل فلسفی نهفته در خود را به یاد او می‌آورد. دفعه‌تاً به حکایت نخستین باز می‌گردد، ولی قبل از پایان دادن بدان حکایت، به بحثی دیگر و از آن بحث به حکایتی دیگر می‌پردازد و مدّتها بعد، برای چندمین بار، باز به حکایت اول بر می‌گردد، آن را به پایان نمی‌رساند. در آن کتاب تکرار به فراوانی دیده می‌شود و ناهماهنگی‌های مشهود و غلیانهای ناگهانی و یکباره تجلّی‌عالی‌ترین قدرت شعر... و این روش بدین نحو ادامه می‌یابد. یکی از شخصیت‌های حکایت‌هایش غفلتاً می‌میرد و آنگاه داستان‌سرایی‌ای می‌گیرد و مولانا حادثه را با خون دل و اشک دیده تجسّم می‌بخشد.

مثنوی بدین سان موج به موج می‌تازد و کف می‌کند و کفها متلاشی می‌گردد. امواج سر به صخره‌ها می‌سایند، از درون می‌جوشد و شکل می‌پذیرد. گاهی همه چیز درهم می‌ریزد و عقده‌ای سرباز می‌کند و ناگهان در ابداعی دیگر صفحه‌ای نو باز می‌گشاید. شعاع خورشید و پرتو ماه که بدین دریای پرتلاطم می‌زند، لحظه لحظه شکل عوض می‌کند و هر لحظه چشم‌انداز دیگری عرضه می‌کند. از این رو ما اسلوب بیان و ترتیب موجود در مثنوی را به قرآن مانند می‌کنیم. قطع نظر از آنکه، آلام روحی انسان، لذت‌ها، ضعف‌ها، نیازها و خلاصه حالات متنوّع روان انسانی واقعاً در مثنوی به صورتی بسیار بدیع و صریح بیان شده است. از آنجایی که در کتاب کلاً شیوه حکایت‌نویسی برگزیده شده و در بند آن اسلوب مانده است و در سرتاسر کتاب وزنی واحد به کار رفته است، گاهی هم انسان از خواندن آن دلتنگی احساس می‌کند. آن نوع دلتنگی که از بارش باران تند و بی‌وقفه به انسان دست می‌دهد.

عبدالباقی گولپینارلی

(مولانا جلال الدین، ترجمه دکتر توفیق سبحانی، صص ۲۰۴-۲۰۵)

ستایشی که در شرق و غرب نسبت به مولوی نشان داده می‌شد در سال ۱۳۹۳ ق / ۱۹۷۳ م در مراسم هفتصدمین سال درگذشت مولانا به نقطهٔ اوج تازه‌ای رسید. نه تنها در قونیه، که این شاعر عارف در آنجا مدفون است، و در ترکیه گردهم‌آیی‌های عجمی بین‌المللی برگزار شد، و کتاب‌های مناسب و محققانه‌ای منتشر گردید، بلکه ایران نیز خاطرهٔ این بزرگترین شاعر عارف پارسی‌گوی را جشن گرفت. در پاکستان و افغانستان و حتی بیش از آن در کشورهای غربی جلسات سخنرانی‌های بی‌شماری دربارهٔ مولوی و جنبه‌های مختلف اشعار و آموزش‌های وی ترتیب یافت. دانشمندان و عاشقان مولانا ستایشگران بسیاری را در سال مولوی گرد خود جمع آوردند: هلند و آلمان، بریتانیای کبیر و دانشگاه‌های متعددی در آمریکا در جلسات یادبود مولانا شرکت جستند، و خاورشناسان ایتالیا، سوئیس و دیگر کشورها نیز چنین کردند.

در چنین لحظه‌ای ممکن است از خود سؤال کنیم که «چرا مولانا چنین تأثیر ژرفی بر میلیون‌ها نفر گذاشت و نفوذ روحانی او چگونه در طول قرون در شرق و غرب تجلی یافت؟» شاید بتوانیم پاسخی در خور این سؤال بیابیم. [از زمانی دراز پیش... ستایش از آثار جلال‌الدین مولوی سراسر دنیای اسلام را فرا گرفته بود. در واقع، نخستین کتاب‌هایی که دربارهٔ او در خود قونیه تصنیف شد، نشانه‌های خاص تکریم عمیق و احترام عالی نسبت به این پیر طریق را، پیش از آنکه به صورت سخنانی رایج و زبانگرد در آید، نشان می‌دهد. آنها، در معنی، بنیاد تمامی آثار ادبی را که دربارهٔ او و اثر آموزشی منظوم او در هفت سدهٔ بعدی نوشته شده تشکیل می‌دهند.

آن ماری شیمل (شکوه شمس، ترجمهٔ لاهوتی، صص ۵۱۳-۵۱۴)

گزیده مشنوی

شکوۀ نی

اشاره: مولانا در این ابیات خود را به نیبی جدا شده از نیستان
مانند می‌کند، از فراق می‌نالَد و سینه‌ای شرحه شرحه از
فراق می‌جوید تا درد اشتیاق را با او در میان نهد.

- | | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| بشنو این نی چون شکایت می‌کند | از جداییها حکایت می‌کند |
| کز نیستان تا مرا پُئیده‌اند | در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند |
| سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق |
| هر کسی کو دور ماند از اصل خویش | باز جوید روزگار وصل خویش |
| من به هر جمعیتی نالان شدم | جفت بدحالان و خوشحالان شدم |
| هر کسی از ظنّ خود شد یار من | از درون من نجست اسرار من |
| سِرّ من از ناله من دور نیست | لیک چشم و گوش را آن نور نیست |
| تن ز جان و جان ز تن مستور نیست | لیک کس را دید جان دستور نیست |
| آتش است این بانگ نای و نیست باد | هر که این آتش ندارد، نیست باد |
| آتش عشق است کاندَر نی فتاد | جوشش عشق است کاندَر می فتاد |
| نی حریف هر که از یاری برید | پرده‌هایش پرده‌های ما درید |
| همچو نی، زهری و تریاقی که دید؟ | همچو نی، دمساز و مشتاقی که دید؟ |
| نی حدیثِ راه پر خون می‌کند | قصّه های عشق مجنون می‌کند |
| مَحرم این هوش جز بیهوش نیست | مر زبان را مشتری جز گوش نیست |
| در غم ما، روزها بی‌گاه شد | روزها، با سوزها همراه شد |
| روزها گر رفت، گو رَو باک نیست | تو بمان، ای آنکه چون تو پاک نیست |

- هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد
 ۱۸ در نیابد حال پخته هیچ خام
 بند بگسل، باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
 ۲۱ کوزه چشم حریصان پُر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 شاد باش ای عشق خوش سودای ما
 ۲۴ ای دواي نَخوت و ناموس ما
 جسم خاک از عشق بر افلاک شد
 عشق جانِ طور آمد عاشقا
 ۲۷ بالب دمساز خود گر جفتمی
 هر که او از همزبانی شد جدا
 چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
 ۳۰ جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
 چون نباشد عشق را پروای او
 من چگونه هوش دارم پیش و پس
 ۳۳ عشق خواهد کین سخن بیرون بود
 آینه‌ت دانی چرا غماز نیست؟
 هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه باید، والسّلام
 چند باشی بند سیم و بند زر؟
 چند گنجد؟ قسمت یک روزه‌ای
 تا صدف قانع نشد پُر دُر نشد
 او ز حرص و عیب، کلی پاک شد
 ای طیب جمله علتهای ما
 ای تو افلاطون و جالینوس ما
 کوه در رقص آمد و چالاک شد
 طور مست و خرّ موسی ضاعقا
 همچو نی من گفتنیها گفتمی
 بی‌زبان شد گرچه دارد صد نوا
 نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
 او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
 چون نباشد نور یارم پیش و پس؟
 آینه غماز نبُود چون بود؟
 زانکه زنگار از رُخش ممتاز نیست

روزی حسام‌الدین چلبی، مراد مولانا جلال‌الدین، به مولانا گفت: دیوان غزلیات بسیار شد، اگر کتابی به طرز حقیقهٔ سنایی یا منطق‌الطیر عطار تألیف شود، مونس عاشقان خواهد شد. مولانا فی‌الحال از سر دستار کاغذی بیرون آورد و به حسام‌الدین چلبی داد که در آن، هیجده بیت آغاز مثنوی نوشته شده بود، و گفت: ای حسام‌الدین! اگر تو بنویسی، من می‌سرایم. این درخواست در سال ۶۵۷ ه. ق. یا اندکی قبل از آن بود که باعث تألیف مثنوی شد.

مولویه بر این هیجده بیت ارزش فراوان قائل شده‌اند و شارحان مثنوی از دیرباز در شرح جزئیات آن داد سخن داده‌اند.

این هیجده بیت به عنوان مقدمه‌ای است بر کتاب تعلیمی که مولانا می‌خواسته است تدوین

کند. نی، همان نیی است که در مجالس سماع و مجالس دیگر نواخته می‌شود، اما بیت حسن تعلیلی دارد: ناله‌های نی با جدا شدن از نیستان آغاز می‌شود، و این در مورد مولانا هم صادق است. عشق از نظر مولانا اشتیاقی است که برای بازگشت، در درون آدمی احساس می‌شود. مولانا با هر دسته‌ای از مردم معاشر بود، این مردم، هر کس به نوعی، از مولانا بهره می‌جستند، اما سخنان او را، آنچنانکه باید، نمی‌شنیدند، مریدان بدنهاد هنگامی که همگام با مولانا به سماع برمی‌خاستند، مجذوب نمی‌شدند. در این ابیات زندگانی مولانا را با ایجاز تمام، می‌توان یافت.^۱

۱- در اکثر نسخ خطی و چاپی، این بیت به صورت: بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جداییها شکایت می‌کند، آمده است، متن مطابق است با کهن‌ترین نسخهٔ مثنوی که در موزهٔ مولانا نگهداری می‌شود و به نسخهٔ قونیه معروف است. || بشنو: فعل امر از شنیدن، مولانا مثنوی را از آن جهت با کلمهٔ «بشنو» آغاز می‌کند که معتقد است شنیدن برای تعالی از حواس دیگر برتر است. در جای دیگری از مثنوی می‌گوید: زان که اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ (یکم / ۱۶۲۷) خداوند در قرآن به موسی می‌فرماید: فَاسْمَعْ لِمَا يُوحَى (طه، ۱۳/۲۰): به آنچه وحی شده است، گوش فراده. باز در قرآن می‌خوانیم: وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ (اعراف، ۲۰۴/۷): چون قرآن خوانند به آن گوش دهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید. || نی: در اصل به فتح نون، از سازهای بادی است که با دمیدن می‌نوازند. برای نی معانی گوناگون آورده‌اند: ۱- ساز بادی که مولانا با آن انس داشته؛ ۲- خود مولانا که از خود و خودی تهی شده، و در تصرف معشوق و عشق است؛ ۳- مرشد عالی و انسان کامل؛ ۴- قلم نی که مافی الضمیر نویسنده را روی کاغذ نقش می‌کند، و به این معنی آن را با انسان کامل و مرشد دانا معادل می‌دانند؛ ۵- روح که در قفس تن محبوس است و هر آن در شوق بازگشت به عالم ارواح (نیستان) است. اما منظور مولانا از نی در این بیت یا نیی است که در مجالس سماع نواخته می‌شود و یا خود اوست که عاشق است و چون نی، نوا سر داده است. * گوش فراده که این نی (یا من) چگونه شکوه آغاز کرده است (یا آغاز کرده‌ام) و از جداییها سخن می‌گوید (یا سخن می‌گویم).

۲- نیستان: نیزار، عالم وجود محض، وحدت مطلق، عالم سر و غیب. || تا: (حرف ربط)، همینکه، به محض اینکه، از روزی که. || تَفِیر (به فتح نون): فریاد، آواز بلند. || مصراع دوم در نسخه‌ها: از نفیرم... است. || شکایت نی از این بیت آغاز می‌شود. * نی می‌گوید: از روزی که مرا از عالم غیب جدا کرده‌اند، نالهٔ همهٔ انسانها در نالهٔ من بازتاب یافته است، یعنی از طرف همهٔ انسانها ناله سر داده‌ام.

۳- سینه: دل، ضمیر، سینه قفسه‌ای است که دل در آن جای دارد. در قرآن کریم آمد: فَإِنَّهَا لَا تَعْمَى

۱. دربارهٔ تحلیل این هیجده بیت از دیدگاه زندگانی مولانا رجوع شود به: «معنای هیجده بیت آغاز مثنوی»، احمد آتش، ترجمهٔ توفیق سبحانی، مجلهٔ معارف، شمارهٔ ۴، سال ۱۳۶۷.

الابصار وَلَكِنَّ تَعَمَّى الْقُلُوبُ الَّتِي فِي الصُّدُورِ» (حج، ۴۶/۲۲): چشمها کور نمی‌شوند بلکه دل‌هایی که در سینه‌ها جای دارند کور می‌شوند. || شرحه شرحه: پاره پاره، چاک چاک. || سینه شرحه شرحه از فراق: یعنی دلی که از دوری یار چاک چاک شده باشد. مراد آن است که در فهم مقصود، جنسیت و سنخیت شرط است، تا کسی اهل درد نباشد سخن دردمندان را نمی‌تواند درک کند. زیرا گفته‌اند: السِّنْخِيَّةُ عِلَّةُ الصَّمِّ: همگونی مایه هم‌پیوندی است. || فراق (به کسر فا): دوری از معشوق، جدایی. || اشتیاق: آرزومندی، میل قلب به دیدار معشوق غایب. * دلی می‌جویم که از درد دوری یار چاک چاک باشد تا درد آرزومندی خود را با او در میان گذارم و الا شنونده بی‌درد، درد عشق را در نمی‌یابد و از درد من چیزی درک نمی‌کند.

۴- اصل: بُن، بنیاد، در اینجا منظور نیستان است که اصل نی از آنجاست. || باز جستن: جستجو کردن، طلب کردن. || وَضَل: رسیدن، پیوستن به یار. * هر کسی که از اصل خود دور بماند و این دوری را احساس کند، ایام وصال را جستجو می‌کند.

۵- جمعیت: گروه، دسته، حاضران در مجلس. || نالان شدن: نالیدن. || جُفت: همنشین، قرین، یار. || بدحالان: انسانهای غمگین، تبه‌روزان، و یا کسانی که حالات قلبی نازلی دارند که با سماع آن خوی خودنمایی می‌کند و چهره زشت خود را می‌نمایاند. || خوش حالان: انسانهای شادمان، نیکبختان، و یا کسانی که حالات قلبی آنان عالی است، خوبی دارند که آن خوی نیک با سماع ظاهر می‌شود. * ممکن است که نی در هر محفلی نواخته شود، مسلم است که حاضران در آن مجلس حالات روانی یکسانی ندارند، کسانی که غمگین‌اند و یا خوی زشتی در درون دارند، از شنیدن نغمه‌های نی غمگین‌تر می‌شوند و آن خوی زشت زبانه می‌کشد؛ و کسانی که شادمان‌اند و یا خوبی پسندیده دارند، از نغمات نی شادمان‌تر می‌شوند و آن خوی عالی آشکار می‌گردد. * من پیش هر گروهی نالیدم و با انسانهای غمگین و شادمان همنشین شدم.

۶- هر کسی: بدحالان و خوش حالان که در بیت ۵ گذشت. || ظَنُّ: گمان، پندار، به معنی عقیده هم می‌توان گرفت. || یار: همراه و دوست. || دَرُون (به فتح دال): دل، باطن. || اسرار: جمع سرّ، رازها، یعنی رازهای نی یا دل مولانا. فخرالدین عراقی می‌گفت: مولانا را چنانکه باید هیچ کس در نیافت، او در این عالم غریب آمد و غریب رفت (مناقب العارفين، جلد ۱، صفحه ۴۰۰). * همه با پندار و اعتقاد خود همدم من شدند، هیچ کس در صدد جستجوی اسرار نهفته در دل من برنیامد.

۷- سرّ من: راز نی، یا راز دل مولانا. || هر یک از حواس چیزی را ادراک می‌کند که توانایی درک آن را در آن حس نهاده‌اند، مثلاً چشم رنگها را و گوش اصوات را درمی‌یابد. * راز دل من از نغمه و ناله من جدا نیست، ولی چشم و گوش توانایی آن را ندارند که به راز دل من وقوف یابند.

۸- جان: روح انسانی و جوهری مجرد است که تن در قبضه تصرف اوست. || مستور: نهان، پوشیده. || دید: مصدر مرخّم، دیدار، دیدن. || لیک کس را دید جان دستور نیست: مفهوم این آیه را دارد: وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا (بنی اسرائیل،

۸۵/۱۷): تو را از روح می‌پرسند، بگو: روح جزئی از فرمان پروردگار من است و شما را جز اندک دانشی نداده‌اند. || این بیت نمونه و دلیلی بر بیت هفتم است. * روح تن را ادراک می‌کند و تن به تأثیر روح بر روح شعور دارد و هیچ یک از دیگری پوشیده نیست، اما چون جان جوهری مجزّد است، آن را به چشم نمی‌توان دید.

۹- نای: نی. || نیست: در مصراع اوّل فعل منفی است، و در مصراع دوّم صفت و به معنی نابود و معدوم. || باد: در مصراع اوّل نفّس و هواست، در مصراع دوّم فعل دعایی است. || نیست باد: در این بیت قافیه است. * نغمه‌ای که از نی برمی‌خیزد، آتش ناشی از عشق است و شنونده را می‌سوزاند، نفّس نیست که در آن می‌دمند، هر کس که این آتش عشق را ندارد نابود شدنش بهتر است.

۱۰- عشق: دوست داشتن به حدّ افراط، به عقیده صوفیان اساس جهان هستی بر عشق نهاده شده و جنب و جوشی که سراسر وجود را گرفته از عشق است. || جوشش: غلیان، تخمیر، دیگرگونی، انقلاب. || می: باده، مظهر جذبه‌ای است که انسان را از خودبینی و انانیت می‌رهاند. * این تأثیر عشق است که نی را به نوا آورده است و این غلیان عشق است که در باده افتاده و آن را تخمیر کرده است. همه چیز از عشق به وجود آمده است.

۱۱- حریف: یار، رفیق، هم‌پایه، انیس. || بُریدن: قطع علقه دوستی، جدا شدن. || پرده اوّل: آهنگ موسیقی، مرادف مقام و پرده دوم حجاب است. || پرده دریدن: رسوا کردن، فاش کردن راز. * نی که خود از نیستان جدا مانده، همدم هر آن کسی است که از یار خود جدا مانده باشد، آهنگهای آن رازهای درونی ما را فاش کرد.

۱۲- تریاق: معجونی مرکب از داروهای مسکن و مخدّر که به عنوان ضدّ دردها و سموم به کار می‌رفته است، پادزهر، تریاک. || دمساز: همدم، مصاحب، موافق، || مُشتاق: آرزومند، راغب، عاشق. * چه کسی زهر و پادزهری چون نی دیده است، چه کسی همدم و عاشقی چون نی سراغ دارد؟

۱۳- حدیث: هر چیز که از آن خبر دهند، سخن. || راه پر خون: راه عشق، فراقی که امید وصل در آن نباشد. || مجنون: قیس عامری از عاشقان ناکام است که از دوری و مرگ معشوق کارش به جنون کشیده است. * نی از راه پر خون عشق سخن می‌گوید و قصّه‌های عشق مجنون را بیان می‌کند.

۱۴- هوش: ادراک، توانایی دریافت، دریافت سریع. || بیهوش: در لغت به معنی بی‌شعور و نادان است، اما در اینجا یعنی کسی که سرمست عشق الهی باشد و در کارهای دیگر چیزی نداند. || مر: از ادوات تأکید مفعولی است. * جز سرمست عشق الهی کسی نمی‌تواند این معانی را دریابد، چنانکه زبان جز گوش خریدار دیگری ندارد.

۱۵- بیگاه: وقت شام، غروب، دیر. || بیگاه شدن: به پایان رسیدن. || همراه: توأم، آمیخته.

- * روزها در غم ما به پایان رسید و ایام عمر ما با سوز و گدازها توأم شد.
- ۱۶- * اگر روزها سپری شد باکی نیست، ای کسی که در پاکی نظیر نداری، جان تو سلامت باشد.
- ۱۷- ماهی: در اینجا به معنی عاشق است. || آب: در اینجا عشق و جذبه. || «ش»: ضمیر فاعلی است. || بی‌روزی: محروم، بی‌نصیب. || دیر شدن روز: به پایان رسیدن روز و بی‌نصیب ماندن.
- * هر موجودی جز ماهی از آب سیر می‌شود، امّا معلوم است که زندگی ماهی به آب بستگی دارد، هر کس که از دریافت حقایق محروم باشد، روزش به شام می‌رسد و بی‌نصیب می‌ماند.
- ۱۸- پخته: کامل، آزموده. || خام: ناپخته، بی‌تجربه. || والسلام: سخن به آخر رسید و پایان یافت. * هیچ انسان ناآزموده‌ای نمی‌تواند سخنان شخص کامل و آزموده را درک کند، پس باید سخن را کوتاه کرد و به پایان رساند.
- توضیح: ابیاتی که مولانا پیشاپیش آنها را سروده بود، در بیت هیجدهم به پایان می‌رسد. مولانا به گفتهٔ خود، باید سخن را کوتاه کند، امّا از بیت نوزدهم به بعد بیداردلان را مخاطب قرار داده و شب و روز و در جاهای مختلف و بالبداهه مثنوی را انشا کرده است.
- ۱۹- گسیلیدن: پاره کردن، گسستن. || آزاد: وارسته، بی‌قید و بند. || چند: (ادات استفهام): تا کی؟ || بند: زنجیر که بر پای گناهکاران نهند؛ در مصراع دوم به معنی محبوس، گرفتار، محصور. * ای پسر! زنجیرهای بندگی را پاره کن و وارسته باش، تا کی در دست سیم و زر و مال دنیا اسیر خواهی بود.
- ۲۰- * اگر دریا را در کوزه بریزی، در آن کوزه بیش از یک کوزه آب جای نمی‌گیرد. یعنی روزی مقدر است و بیش از روزی مقدر نمی‌توان خورد.
- ۲۱- کوزهٔ چشم: اضافهٔ تشبیهی است، چشم به کوزه مانند شده است. || صَدْف: پوستهٔ خارجی نوعی حیوانات نرم‌تن دریایی که اصطلاحاً به گوش‌ماهی معروف است. عوام می‌پنداشتند که قطرهٔ باران به درون صدف می‌چکد و به مرور زمان به مروارید بدل می‌شود. چون صدف به قطرهٔ بارانی بسنده می‌کند، تصوّر قناعت دربارهٔ او ممکن می‌شود. * چشم کوزه‌آسای طمعکاران پر نمی‌شود، صدف تا به قطرهٔ بارانی بسنده نکند و دهان نبندد، مرواریدی درون او پیدا نمی‌شود.
- ۲۲- چاک شدن: پاره شدن، دریدن. || چاک شدن جامه از عشق: عاشق شدن. || کَلّی: کاملاً، کُلّاً. * هر کس که عاشق شد و دل به معشوقی واحد سپرد، وجود چنان کسی از طمع و عیب کاملاً پاک می‌شود.
- ۲۳- سودا: مؤنث اسود، یکی از خلط‌های چهارگانه است. سه خلط دیگر عبارتند از: صفرا، بلغم و خون. به عقیدهٔ قدما صحت بدن انسان به تعادل این چهار خلط وابسته است، کمی یا زیاد یکی از اخلاط موجب بیماری است، سودا به معانی: مالیخولیا، عشق و داد و ستد هم به کار رفته است. || خوش سودا: صفت مرگبی است که دربارهٔ عشق به کار رفته است. عشق خواه مجازی و خواه

حقیقی باشد سبب تغییر اخلاق انسان است. ظاهراً مولانا عشق معنوی را «عشق خوش سودا» یعنی عشق خوش عاقبت (جنبۀ مثبت) و عشق مجازی را بدسودا (جنبۀ منفی) می خواند. در بیتی گفته است: هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است (دفتر اول، بیت ۲۹۱۸). خوش سودا را خوش معامله نیز می توان معنی کرد. || علت: بیماری. * ای عشق خوش عاقبت یا خوش معامله ما، ای عشقی که سودای تو خوش است (سودا بد است زیرا که به جنون می انجامد)، همیشه شاداب و تر و تازه باش، زیرا که تو (نه تنها بیمار نیستی بلکه) طیب همه بیماریهای ما هستی.

۲۴- نَحْوُ: خودپرستی، تکبر. || ناموس: معرّب کلمۀ یونانی νόμος به معنی عادت و شریعت، قانون، آواز، ریا، خودپسندی، در بیت مولانا سه معنی اخیر مناسب تر است. || افلاطون: فیلسوف معروف یونان که در سال ۳۴۷ قبل از میلاد درگذشته است. در قدیم غالب حکما طب هم می دانسته اند، چنانکه ابن سینا و محمد زکریای رازی که در حکمت دست داشتند، در طب نیز چیره دست بودند. || جالینوس: پزشک یونانی، متولد ۱۳۱ و در گذشته ۲۱۰ میلادی است. وی در تشریح، کشفیات گرانمایی دارد. آثار او در اسلام نیز مشهور و مورد استفاده بوده است. مجازاً به معنی مطلق طیب و معالج به کار رفته است. مولانا می فرماید: چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او / دستم بهل دل را بین، رنجم برون قاعده است (کلیات شمس، جلد ۱، بیت ۳۴۸۹). انقروی می نویسد شاید دلیل آنکه از میان حکما فقط افلاطون و جالینوس را ذکر کرده این نکته باشد که یکی بنیانگذار حکمت اشراق و دیگری پیشوای حکمت مشاء است. حکمای اشراقی علم و حکمت را در اثر تصفیۀ درون و ریاضت به دست آورده اند و بدون نوشتن و خواندن حکیم شده اند. حکمای مشاء در اثر ملازم داشتن کتابت و قرائت به حکمت رسیده اند. مولانا می خواهد بگوید که عشق کار این هر دو مکتب را انجام می دهد. * ای عشق تو داروی تکبر و شهرت طلبی ما هستی، تو برای ما هم به منزله افلاطون و هم به جای جالینوسی.

۲۵ - ۲۶: جسم خاک: بنی آدم که فرزندان آدم اند و آدم خود از خاک آفریده شده است. اشاره به معراج حضرت رسول (ص) و عروج حضرت عیسی و ادریس پیامبر است. || از: به سبب. || طور: طور سینا، کوهی است که در شبه جزیره ای میان خلیج سوئز و عقبه واقع است و در کتاب مقدس به نام «حوریب» خوانده شده است. مصراع دوم بیت ۲۵ و ۲۶ اشاره به این آیه است: «وَلَمَّا جَاءَ مُوسَى لِمِيقَاتِنَا وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ قَالَ رَبِّي أَرْنِيَ أَنْظُرَ إِلَيْكَ قَالَ لَنْ تَرَانِي وَلَكِنْ أَنْظُرْ إِلَى الْجَبَلِ فَإِنِ اسْتَقَرَّ مَكَانَهُ فَسَوْفَ تَرَانِي فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَى صَعِقًا...»: چون موسی به وعده گاه ما آمد و پروردگارش با او سخن گفت، گفت: پروردگارا! بنمای تا در تو نظر کنم. گفت: هرگز مرا نخواهی دید. به آن کوه بنگر، اگر کوه بر جای خود قرار یافت، تو نیز مرا خواهی دید. چون پروردگارش بر کوه تجلی کرد، کوه را خرد کرد و موسی بیهوش بیفتاد... (اعراف، ۱۴۳/۷).

صاعقا به ضرورت وزن و قافیه به این صورت آمده است. * انسان به سبب عشق به معراج آسمان رفت، و کوه از تجلی عشق رقصان و چالاک شد، ای عاشق! عشق جان در کوه طور دمید که طور مست و مدهوش شد و موسی از آن تجلی بیهوش افتاد. یعنی عشق در همهٔ موجودات ساری است و همه چیز از عشق برپاست.

۲۷- دَمَساز نک ۱: بیت ۱۲. || جُفت نک ۱: بیت ۵. || ی: در این بیت یای شرط و جواب شرط است. || گفتنی: شایستهٔ گفتن، آنچه باید گفته شود. || گفتمی: می‌گفتم. توضیح: این بیت را بر سه وجه می‌توان بیان کرد:

۱- دلیل بر سکوت مولاناست از بیان اسرار و کشف حقایق، زیرا که او مانند نی در قبضهٔ نی‌زن است، در تصرف عشق یا معشوق است. تا نی‌زن، یعنی عشق و معشوق سخن در زبان او نگذارد، او لب به سخن نخواهد گشود.

۲- و یا کتمان راز به سبب نیافتن همراز است. محرمی نیست که مولانا با او گفتنیها را بگوید. ۳- یا جواب سؤال مقدّر است. حال که عشق کوه را به رقص درمی‌آورد، پس اسرار آن را برای ما فاش کن. و مولانا بیت فوق را در پاسخ آن سؤال می‌سراید، زیرا که می‌داند که «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تُؤَدُّوا الْأَمَانَاتِ إِلَىٰ أَهْلِهَا...» خدا به شما فرمان می‌دهد که امانتها را با صاحبانشان بازگردانید (نساء، ۵۸/۴). * اگر با مصاحب همدل خود قرین بودم، من هم مثل نی - که بر لبِ نی‌زن است - آنچه شایستهٔ گفتن بود، بر زبان می‌آوردم.

۲۸- همزبان: دو کس که همدیگر را درک کنند. || بی‌زبان: لال، خاموش. || نوا: آواز، صدا، یکی از ادوار دوازده گانهٔ خوش‌آیند موسیقی که معرف یک دستگاه نیز هست. * هر کس که از یار همدل خود جدا شده باشد، اگر صدگونه از اسرار را هم بداند، هرگز به شرح آن زبان نمی‌گشاید و خاموش می‌ماند.

۲۹- مراد آن است که سخن گفتن از عشق موقوف به طراوت گلستان دلِ مستمع همزبان است، اگر چنین شنونده‌ای نباشد، بلبل هم دم در خواهد کشید.

۳۰- جمله: همه، همه چیز. || پرده: به سه معنی است: ۱- پارچه‌ای که بر در و پنجره آویزند؛ ۲- مطلق حجاب؛ ۳- آهنگ، که بدون آهنگساز و زخمه‌نواز به وجود نمی‌آید. شارحان مثنوی این بیت را بر وحدت وجود تعبیر کرده و «پرده» را به معنی تعین و مراتب آن گرفته‌اند. عاشق موجودیت خود را در قبال معشوق از دست می‌دهد. اگر پرده را به معنی پوشش بگیریم، معنی چنین می‌شود که عاشق مانند پرده‌ای است که از خود جنبش و حرکتی ندارد. و اگر پرده را حجاب فرض کنیم، مقصود این خواهد بود که عاشق حجاب ظهور معشوق است. چنانکه حافظ گوید: میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز (دیوان، قزوینی - غنی، غزل ۲۶۶). * معنی در توضیحات آمده است.

۳۱- پروا: رغبت، میل، پرداختن به...، التفات. || وای او: وای بر او، از اصوات است که در حالت

اضافه مفید معنی ترحم است. || مرغ بی پر: پرنده‌ای که قادر به پرواز نیست. * اگر عشق التفاتی به عاشق نداشته باشد، وای بر آن عاشق که چون پرنده بی بال و پر توانایی پرواز نخواهد داشت. ۳۲- هوش داشتن: حواس و هوش خود را متوجه چیزی کردن. مولانا خود فرماید: سوی قصه گفتنش می داشت گوش / سوی نبض و جستنش می داشت هوش (دفتر اول / بیت ۱۶۰). || نوریار: ظاهراً اشاره به این آیه است که «... وَيَجْعَلْ لَكُمْ نُورًا تَمْشُونَ بِهِ...»: و شما را نوری دهد که در روشنایی آن راه بجوید (حدید، ۵۷/۲۸). * اگر عنایت معشوق نباشد، وصول به مقام معرفت میسر نمی‌گردد، زیرا که عاشق راستین مراقب تجلّی انوار معشوق است.

۳۳- این سخن: ماجرای عشق، عشق. || غماز: سخن چین، نَمَام. || ویژگی عشق آن است که صبر و آرام از عاشق می‌رباید و عاشق را مست و بی‌پروا می‌کند. عاشق بر آن است که یاد معشوق و قصه‌های او را بر زبان آورد، زیرا که وَصَفُ الْعَيْشِ نِصْفُ الْعَيْشِ. مولانا گوید: میل معشوقان نهان است و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر (دفتر سوم / بیت ۴۶۰۳). در حدیث قدسی هم آمده است: «كُنْتُ كَثْرًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أَعْرِفَ»: گنجی نهفته بودم، دوست داشتم که شناخته شوم پس مخلوقات را آفریدم تا شناخته شوم. به نوشته مرحوم بدیع الزمان فروزانفر عقیده کسانی که با استناد به این حدیث، این بیت را بر ظهور وحدت در کثرت و تجلّی معشوق ازلی در اعیان موجودات تفسیر کرده‌اند، نیز درست است. * یعنی عشق می‌خواهد که خود را آشکار کند و چون آینه‌ای است که غمازی پیشه دارد، اگر عاشقی راز عشق را فاش نکند، پس آینه او زنگ‌زده است و صیقلی نیست.

۳۴- آینه: دل عاشق. || زنگار: زنگ فلزات، اکسید مس؛ البته می‌دانید که آینه‌های قدیم از فلز صیقلی ساخته می‌شده است. || ممتاز: تمیز، پاک، زوده. * درون و ضمیر تو چیزی را نشان نمی‌دهد، می‌دانی چرا؟ برای آنکه زنگ روی آن را گرفته است. منظور این است که برای کسب علم و معرفت، تهذیب نفس و تصفیة باطن لازم است. این تصفیة را صوفیه «تخلیه» گویند.

۲

کارِ پاکان

اشاره: مولانا در این ابیات سنجیدن کارهای مردم عادی را با کار مردان خدا ناروا می‌داند.

بود بقالی و وی را طوطی خوش نوایی، سبز گویا طوطی

- بر دُکان بودی نگهبان دکان
 ۳ در خطابِ آدمی ناطق بُدی
 جَست از سوی دکان سویی گریخت
 از سویِ خانه بیامد خواجه‌اش
 ۶ دید پر روغن دکان و جامه چرب
 روزکی چندی سخن کوتاه کرد
 ریش بر می‌کند و می‌گفت: ای دریغ!
 ۹ دستِ من بشکسته بودی آن زمان
 هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
 بعد سه روز و سه شب حیران و زار
 ۱۲ می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت
 جَولقیی سر برهنه می‌گذشت
 طوطی اندر گفت آمد در زمان
 ۱۵ از چه ای گل، با کِلان آمیختی
 از قیاسش خنده آمد خلق را
 کار پاکان را قیاس از خود مگیر
 ۱۸ جمله عالم زین سبب گمراه شد
 همسری با انبیا برداشتند
 گفته اینک ما بشر، ایشان بشر
 ۲۱ این ندانستند ایشان از عَمی
 سِحر را با معجزه کرده قیاس
 ساحرانِ موسی از استیزه را
 ۲۴ زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
- نکته گفتی با همه سوداگران
 در نوایِ طوطیان حاذق بُدی
 شیشه‌های روغنِ گل را بریخت
 بر دُکان بنشست فارغ، خواجه‌وش
 بر سرش زد گشت طوطی کلّ ز ضرب
 مردِ بقال از ندامت آه کرد
 کافتاب نعمتم شد زیرِ میغ
 چون زدم من بر سر آن خوش زبان
 تا بیابد نطقِ مرغِ خویش را
 بر دکان بنشسته بُد نومیدوار
 تا که باشد کاندرا آید او به گفت
 با سربِی مو، چو پشتِ طاس و طشت
 بانگ بر درویش زد که: هی فلان!
 تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
 کو چو خود پنداشت صاحبِ دلّ را
 گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
 کم کسی ز ابدالِ حق آگاه شد
 اولیا را همچو خود پنداشتند
 ما و ایشان بسته خوابیم و خَور
 هست فرقی در میان بی‌مُتهی...
 هر دو را بر مکر پندارد اساس
 برگرفته چون عصای او عصا
 زین عمل تا آن عمل راهی شگرف...

۱- وی را طوطی: طوطی داشت.

۲- دُگان: علاوه بر محل کسب، به معنی نیمکت هم آمده است. || نکته گفتن: سخنان ظریف و

- دقیق گفتن. || سوداگر: تاجر، بازرگان، در اینجا به معنی مشتری به کار رفته است.
- ۳- خطاب: رو به رو سخن گفتن، سخن. || حاذق: ماهر، استاد.
- ۴- روغن گل: روغن کنجد که گل سرخ در آن پخته باشند، عطر گل سرخ.
- ۵- خواجه: بزرگ، صاحب، سوداگر. || خواجه‌وش: چون بزرگان، بزرگ‌منشانه.
- ۶- گل: کچل، بی‌مو. || ضرب: ضربه، زدن.
- ۷- سخن کوتاه کردن: خاموش شدن، لال شدن. || ندامت: پشیمانی.
- ۸- ریش برکندن: موی ریش را کندن، تشویش بیفایده کشیدن. || دریغ: اسف، حسرت. || آفتاب نعمت: اضافه تشبیهی، مراد صدای طوطی است. || میغ: ابر. || آفتاب نعمتم شد زیر میغ: نعمت از دستم رفت.
- ۹- بشکسته بودی: یای تمناست. این یا در فعلی می‌آید که پیش از آن لفظ کاش و کاشکی آمده باشد. || خوش‌زبان: طوطی. * کاش آن لحظه‌ای که بر سر طوطی می‌زدم، دستم می‌شکست.
- ۱۰- درویش: فقیر، تهیدست، گدا. || یافتن: به دست آوردن. || نطق: اینجا به معنی آواز طوطی و سخن گفتن اوست. * شاید بیت اشاره به این حدیث است که «الْصَّدَقَةُ تُرَدُّ أَلْبَاءَ»: صدقه بلا را دفع می‌کند.
- ۱۱- بعد سه روز و... بعد از سه روز. || نومیدوار: ناامید، مقابل امیدوار.
- ۱۲- هرگون: هر نوع، هر گونه. || شگفت: تلفظ دیگری از شگفت به معنی نادر و عجیب است. مولانا گفته است: کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق اندر کار او مانده شگفت (یکم / ۳۶۱).
- ۱۳- جُولقی: جُولُخ بر وزن دوزخ نوعی پارچهٔ پشمین است که از آن جوال و خورجین می‌ساختند و مردم فقیر و درویش و قلندران آن را می‌پوشیدند. جُولُقی (به فتح اوّل و سوم) نیز آمده است. جُولقی: قلندری که به رسم قلندران لباس خشن بپوشد. || جُولقی سربرهنه: شعار قلندریّه آن بود که موی سر، ریش، سبیل و ابروی خود را می‌تراشیده‌اند و به این عمل «چار ضرب زدن» می‌گفته‌اند. (در این باره به مناقب جمال الدین ساوی، خطیب فارسی، با تصحیحات و حواشی تحسین یازیجی، آنقره، ۱۹۷۲ نگاه کنید). || پشت طاس و طشت: مُشَبَّه به، و کَلَه قلندر مشَبَّه است.
- ۱۴- گفت: گفتار، گفتن.
- ۱۵- آمیختن: معاشرت، افت و خیز.
- ۱۶- قیاس: سنجیدن و در ضمن یکی از اقسام حجت و استدلال در منطق است. آن قولی است که حدّ اقل دو قضیه دارد که در منطق مقدّمه گویند، قول دیگری که از این دو مقدّمه استخراج می‌شود، نتیجه نام دارد. قیاس بر دو گونه است:
۱. قیاس استثنایی، قیاسی است که عین نتیجه یا نقیض آن در مقدّمات مذکور باشد: اگر این مایع الکلی باشد قابل احتراق است، لیکن قابل احتراق نیست، پس الکلی نیست؛ ۲. قیاس اقترانی،

قیاسی است که عین نتیجه یا نقیض آن در مقدمات مذکور نباشد: این مایع الکلی است، هر الکلی قابل احتراق است، پس این مایع قابل احتراق است. مولانا می‌گوید که قیاس در کار پاکان نتیجه درستی به دست نمی‌دهد. || دَلَقَ: نوعی لباس پشمینه مرقع که درویشان می‌پوشند. || صاحب دلق: درویش، قلندر.

۱۷- قیاس از خود گرفتن: با خود سنجیدن. || شیر و شیر: در تلفظ قدیم شیر درنده با یای مجهول (مانند همزه یا کسره کشیده) به تلفظ درمی‌آمد و به صورت شتر (šer) تلفظ می‌شد، امروز در پاره‌ای لهجه‌ها - مثلاً گردی - این کلمات تلفظ کهن خود را حفظ کرده‌اند. شیر (لَبَن) با یای معروف تلفظ می‌شد، اما هر دو در کتابت یکسان نوشته می‌شوند. * کار مردان خدا را با کار خود مقایسه مکن، اگرچه شیر درنده و شیر خوردنی را یکسان می‌نویسند و آن دو به ظاهر شبیه هم‌اند، اما در معنی تفاوت عمده‌ای با هم دارند.

۱۸- ابدال: جمع بدل یا بدیل، عده‌ای از صالحان و مردان نیک که گویند زمین هیچگاه از وجود آنان خالی نیست و جهان به وجود ایشان بر پای است. چون یکی از آنان وفات کند، دیگری به جای او می‌نشیند تا شمار آنان که به قولی هفت و به قولی هفتاد تن است، کامل ماند. گروهی از درویشان به نام ابدالان روم خوانده می‌شده‌اند. مولانا در جاهای گوناگون مثنوی از ابدال سخن گفته است، اما مقصود او درویش به معنی مطلق یا گروه فوق نیست بلکه غرض وی آن واصلان حقیقی است که بدی را به خیر بدل کنند، و کسانی هستند که از انانیت رسته‌اند و فردیت خود را فروهسته‌اند و خود را وقف حق و خلق ساخته‌اند. * تمام مردم عالم به سبب همین مقایسه کار پاکان با خود به گمراهی افتاده‌اند، کمتر کسی از حال مردان راستین خدا خبر دارد.

۱۹- همسری: برابری، هم‌شانی، نظیر بودن، هم‌تبیگی. || همسری برداشتن: خود را برابر دانستن، در مقام برابری قرار دادن. * کافران پیامبران را هم‌شان خود می‌پنداشتند و می‌گفتند: «إِنَّ أَنتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا»: شما جز مردمانی همانند ما نیستید (ابراهیم، ۱۴/۱۰).

۲۰- این بیت به مفهوم آیات زیر از قرآن اشاره می‌کند: بیست و یکم (انبیاء): ۳؛ بیست و سوم (مؤمنون): ۲۴ و ۳۳؛ بیست و ششم (شعرا): ۱۵۴، ۱۸۶؛ سی و ششم (یس): ۱۵؛ شصت و چهارم (تغابن): ۶. مخصوصاً به این آیه که می‌فرماید: «مَا لِهَذَا الرَّسُولِ يَأْكُلُ الطَّعَامَ وَيَمْشِي فِي الْأَسْوَاقِ...»: این پیامبر چگونه است که غذا می‌خورد و در بازارها راه می‌رود... (فرقان، ۷/۲۵). * کافران می‌گفتند که هم ما بشریم و هم پیامبران بشرند، زیرا که ما و آنان هر دو غذا می‌خوریم و می‌خواهیم، پس (به ظاهر) با هم برابریم.

۲۱- عمی: کوری، کور، باطنی. || بی‌منتهی: بی‌نهایت. || خداوند به پیامبر خود می‌گوید «قُلْ أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ...»: بگو: من انسانی مثل شما هستم، اما به من وحی می‌شود (کهف، ۱۸/۱۱۰). در این آیه شریف انا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ، یکسانی انسانهای عادی و پیامبران را نشان می‌دهد، و یوحى إِلَيَّ، فرق بی‌نهایتی را که میان پیامبران و انسانهای عادی موجود است، بیان می‌کند. *

کافران به سبب کوردلی به این نکته توجه نکردند که میان آنان و پیامبر تفاوتی شگرف است.

۲۲- سِحْر: افسون، جادو، حيله‌ها و تخیلات بی حقیقت. || معجزه: کار خارق‌العاده که پیامبران انجام می‌دهند و دیگران از آوردن نظیر آن عاجزند. * کافر جادو را با معجزه می‌سنجد و می‌پندارد که سحر و معجزه هر دو از یک مقوله‌اند و بر یک مبنا استوارند.

۲۳- ساحران موسی: جادوگرانی که با حضرت موسی (ع) معاصر بودند. قصه موسی را در آیات ۵۶-۷۳ سوره بیستم (طه) بخوانید. || موسی: به صورت موسی تلفظ می‌شود. || از استیزه را: دو حرف اضافه با یک متمم به کار رفته است، از روی عناد. * جادوگران معاصر موسی از روی عناد [فریب ظاهر را خوردند و] عصایی چون عصای موسی به دست گرفتند.

۲۴- ژرف: عمیق، زیاد، فراوان. || شِگْرِف: شگفت‌آور، عجیب. * عصای موسی که به معجزه متکی است با عصای جادوگران که بر شعبده تکیه دارد اختلاف زیادی با هم دارند، کار موسی با کار جادوگران اختلافی شگفت‌آور دارد.

۳

بازرگان و طوطی

اشاره: در این قصه طوطی نمودار جانِ علوی پاک و مجرّد است و قفس تن یا جسم خاکی است و راه نجات طوطی ترک تعلّق مادی و آزادگی است. در تجاویف داستان، گویی مولانا زمام قلم را رها کرده است.

بود بازرگان و او را طوطی	در قفس محبوس زیبا طوطی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد	سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را زجود	گفت بهر تو چه آرم؟ گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد	جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان	کآرمت از خطّه هندوستان؟
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان	چون بینی کن ز حال من بیان

- از قضای آسمان در حبس ماست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟
که شما بر سبزه، گاهی بر درخت؟...
من قدحها می خورم پر خون خود
گر نمی خواهی که بدهی دادِ من
چونکه خوردی جرعه‌یی بر خاک ریز
وعده‌های آن لب چون قند کو؟...
کو کسی کو محرمِ مرغان بود؟...
- ۹ کان فلان طوطی که مشتاقِ شماست
بر شما کرد او سلام و دادخواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بندِ سخت
ای حریفانِ بُتِ موزون خود
۱۲ یک قدح می نوش کن بر یاد من
یا به یاد این فتادهٔ خاکِ بیز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو؟
۱۵ قصهٔ طوطیِ جان زین سان بود

*

- کو رساند سوی جنس از وی سلام
در بیابان طوطیِ چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
او فتاد و مُرد و بگسستش نفس
گفت: رفتم در هلاک جانور
این مگر دو جسم بود و روح یک؟
سوختم بیچاره را زین گفتِ خام...
- ۱۸ مرد بازرگان پذیرفت این پیام
چونکه تا اقصای هندستان رسید
مرکب استانید، پس آواز داد
طوطی زان طوطیان لرزید بس
شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر
۲۱ این مگر خویش است با آن طوطیک
این چرا کردم، چرا دادم پیام؟

*

- باز آمد سوی منزل دوستکام
هر کنیزک را ببخشید او نشان
آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
دستِ خود خایان و انگشتانِ گزان
بُردم از بیدانشی و از نشاف
چیت آن کاین خشم و غم را مقتضی است؟
با گروهی طوطیان همتای تو
زهره‌اش بُدرد و لرزید و بمرد
لیک چون گفتم، پشیمانی چه سود؟
- ۲۴ کرد بازرگان تجارت را تمام
هر غلامی را بیاورد ارمغان
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو؟
گفت: نه، من خود پشیمانم از آن
۲۷ من چرا پیغام خامی از گزاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست؟
گفت: گفتم آن شکایت‌های تو
۳۰ آن یکی طوطی ز دردت بوی بُرد
من پشیمان گشتم، این گفتن چه بود؟

همچو تیری دان که آن جست از کمان
بند باید کرد سلیلی را ز سر...

*

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
بر جهید و زد کُله را بر زمین...
این چه بودت این چرا گشتی چنین؟
ای دریغا همدم و همراه من
کی خود او مشغول آن مرغان شدی؟
زود روی از روی او — برتافتم
چون تویی گویا چه گویم من تو را؟
چند این آتش در این خرمن زنی؟
گرچه هر چه گویش آن می کند
ای زبان هم رنج بی درمان تویی
ای تو زه کرده به کین من کمان...
ای دریغا صبح روزافروز من
ز انتها پریده تا آغاز من
خیز، لأقِسم بخوان تا فی کُبد
وز زَبَد صافی بُدم در جوی تو
وز وجود نقد خود ببریدن است...
تا نثار دلبر زیبا بُدی
ترجمان فکرت و اسرار من
او ز اوّل گفته تا یاد آیدم
پیش از آغاز وجود آغاز او
عکس او را دیده تو بر این و آن
می پذیری ظلم را چون داد از او
سوختی جان را و تن افروختی
تا ز من آتش زند اندر خسی؟

نکته ای کان جَست ناگه از زبان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر ۳۳

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین
گفت ای طوطی خوب خوش حنین ۳۶
ای دریغا مرغ خوش آواز من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم ۳۹
ای زبان تو بس زیانی مرا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی
در نهان جان از تو افغان می کند ۴۲
ای زبان هم گنج بی پایان تویی
چند امانم می دهی ای بی امان
ای دریغا نور ظلمت سوز من ۴۵
ای دریغا مرغ خوش پرواز من
عاشق رنج است نادان تا ابد
از کبد فارغ بُدم با روی تو ۴۸
این دریغاها خیال دیدن است
ای دریغا اشک من دریا بُدی
طوطی من مرغ زیرکسار من ۵۱
هرچه روزی داد و ناداد آیدم
طوطی کاید ز وحی آواز او
اندرون توست آن طوطی نهان ۵۴
می برد شادیت را تو شاد از او
ای که جان را بهر تن می سوختی
سوختم من، سوخته خواهد کسی؟ ۵۷

سوخته پستان که آتش کش بود...
 شیر هجر آشفته و خونریز شد
 چون بود چون او قدح گیرد به دست؟
 از بسیط مرغزار افزون بود
 گویدم: مندیش جز دیدار من...
 حرف چه بُود؟ خارِ دیوارِ رزان
 تا که بی این هر سه با تو دم زخم
 با تو گویم، ای تو اسرار جهان
 و آن غمی را که نداند جبرئیل
 حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد...

سوخته چون قابل آتش بود
 چون زخم دم، کاتش دل تیز شد
 ۶۰ آنکه او هشیار، خود تند است و مست
 شیرمستی کز صفت بیرون بود
 قافیه اندیشم و دلدار من
 ۶۳ حرف چه بُود تا تو اندیشی از آن؟
 حرف و صوت و گفت را برهم زخم
 آن دمی کز آدمش کردم نهان
 ۶۶ آن دمی را که نگفتم با خلیل
 آن دمی کز وی مسیحا دم نزد

✱

تا کند ناگاه ایشان را شکار
 جمله معشوقان شکار عاشقان
 کو به نسبت هست هم این و هم آن
 آب جوید هم به عالم تشنگان
 او چو گوشت می‌کشد، تو گوش باش
 ورنه رسوایی و ویرانی کند
 زیر ویران گنج سلطانی بود
 همچو موج بحر جان زیر و زیر
 تیر او دلکش تر آید یا سپر؟
 گر طرب را باز دانی از بلا
 بیمرادی نی مراد دلبر است؟
 خون عالم ریختن او را حلال
 جانب جان باختن بشتافیم
 دل نیابی جز که در دل بُردگی
 او بهانه کرده با من از ملال
 گفت: رو رو، بر من این افسون مخوان

می‌شود صیّاد مرغان را شکار
 ۶۹ بی دلان را دلبران جسته به جان
 هر که عاشق دیدش معشوق دان
 تشنگان گر آب جویند از جهان
 ۷۲ چون که عاشق اوست تو خاموش باش
 بند کن چون سیل سیلانی کند
 من چه غم دارم که ویرانی بود؟
 ۷۵ غرق حق خواهد که باشد غرق تر
 زیر دریا خوشتر آید یا زَبَر؟
 پاره کرده و سوسه باشی دلا
 ۷۸ گر مرادت را مذاق شکر است
 هر ستاره‌ش خونهای صد هلال
 ما بها و خونها را یافتم
 ۸۱ ای حیات عاشقان در مُردگی
 من دلش جُسته به صد ناز و دلال
 گفتم آخر غرقِ توست این عقل و جان

ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای؟
زانکه بس ارزان خریدستی مرا
گوهری، طفلی به قرصی نان دهد...
ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لا گویم مُراد الا بود
من ز بسیاری گفتارم خَمُش
در حجاب روئِش باشد نهان
یک همی گویم ز صد سر لَدُن

۸۴ من ندانم آنچه اندیشیده‌ای؟
ای گران جان خوار دیدستی مرا
هر که او ارزان خرد، ارزان دهد
۸۷ مُجملش گفتم نکردم ز آن بیان
من چو لب گویم لب دریا بود
من ز شیرینی نشستم روئِش
۹۰ تا که شیرینی ما از دو جهان
تا که در هر گوش ناید این سَخُن

*

از جَفای آن نگارِ دهِ دِلِه
از دو عالم ناله و غم بایدش...

۹۳ شرح این بگذارم و گیرم گله
نالَم ایرا ناله‌ها خوش آیدش

*

عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه...
در صبحی با می منصور تو
باده که بُود تا طرب آرد مرا؟
چرخ در گردش گدای هوش ماست
قالب از ما هست شد، نه ما از او
خانه خانه کرده قالب را چو موم
تا چه شد احوال آن مردِ نکو؟
صد پراگنده همی گفت این چنین
گاه سودای حقیقت گه مجاز
دست را در هر گیاهی می‌زند
دست و پای می‌زند از بیم سر
کوشش بیهوده به از خُفتگی
ناله از وی طرفه کو بیمار نیست...
تا دَمِ آخر دمی فارغ مباش
گوش و چشم شاهِ جان بر روزن است

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
تافت نور صبح و ما از نور تو
۹۶ داده تو چون چنین دارد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شد، نه ما از او
۹۹ ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
بس دراز است این، حدیث خواجه گو
خواجه اندر آتش و درد و حنین
۱۰۲ گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند
تا کدامش دست گیرد در خطر
۱۰۵ دوست دارد یار این آشفتگی
آن که او شاه است او بیکار نیست
اندر این ره می‌تراش و می‌خَراش
۱۰۸ هرچه کوشد جان که در مرد و زن است

- طوطیک پرید تا شاخ بلند
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
بیخبر ناگه بدید اسرارِ مرغ
از بیان حال خودمان ده نصیب
ساختی مکاری و ما را سوختی؟
که رها کن لطفِ آواز و وداد
خویشتن مُرده پی این پند کرد
مرده شو چون من که تا یابی خلاص
غنچه باشی کودکانت برکنند
صد قضای بد سوی او رو نهاد...
بر سرش ریزد چو آب از مشکها
کو هزاران لطف بر ارواح ریخت... ۱۱۱
- بعد از آتش از قفص بیرون فکند
طوطی مرده چنان پرواز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت: ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد ۱۱۴
زانکه آواز تو را در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
دانه باشی مرغکانت برچنند
هرکه داد او حسن خود را در مزاد
حیله‌ها و خشمها و رشکها
در پناه لطف حق باید گریخت ۱۲۰

*

- راه او گیرم که این ره روشن است
جان چنین باید که نیکو پی بود
در فریب داخلان و خارجان...
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
همچو خویش خوب و فرخنده کند
خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
آزمون را یک زمانی خاک باش ۱۲۱
- خواجه با خود گفت کاین پند من است
جان من کمتر ز طوطی کی بود؟
تن قفص شکل است، تن شد خارِ جان ۱۲۳
معنی مردن ز طوطی بُد نیاز
تا دم عیسی تو را زنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟ ۱۲۶
سالها تو سنگ بودی دلخراش

۱- قَفَص: قَفَس: کلمه‌ای یونانی است که در متون کهن به هر دو املا نوشته شده است.

۲- ساز کردن: آماده کردن، فراهم ساختن.

۳- زجود: به سبب بخشندگی، از روی سخاوت.

۴- خواست کرد: طلبید، خواست.

۵- ارمغان: (ترکی غُزی)، هدیه، ره آورد. || کَارْمَت: که برای تو بیاورم. || خَطّه: ناحیه، مملکت، سرزمین.

۷- مشتاق نک ۱: بیت ۱۲. || از قضای آسمان: بر حسب اتفاق آسمانی، اتفاقاً. || حبس: قفس، تن.

۸- دادخواستن: استدعای دفع ستم، اصلاح کاری را خواستن. || چاره و ره به صورت «چاره» خوانده می شود.

۹- می شاید: شایسته است، سزاوار است. || اشتیاق نک ۱: بیت ۳. * آیا سزاوار است که من در آتش عشق و فراق شما جان دهم و بمیرم؟

۱۱- حریف نک ۱: بیت ۱۱. || بُت موزون: یار خوش اندام. || می خورم: بخورم. * آیا رواست که شما با دلبر خوش اندام همنشین باشید و من از شدت اندوه خون دل خود را به جای باده بنوشم؟ و خونین دل باشم؟

۱۲- داد کسی را دادن: درباره آن کس عدل کردن، حق کسی را ادا کردن. * اگر نمی خواهی به داد دل من برسی لااقل به یاد من قدحی باده بخور.

۱۳- فتاده: افتاده، زمین گیر، درمانده. || خاک بیز: کسی که برای رسیدن به مقصود به کارهای سخت تن دهد، کسی که خاک را جارو یا الک و یا غریال کند، درمانده. || جرعه بر خاک ریختن: ریختن جرعه ای از شراب پس از نوشیدن آن رسمی کهن و دینی است. اقوام یهود، سومریان و هندیان، خون قربانیهای خود را بر مزار اموات خود می ریختند، به مرور زمان شراب جای خون را گرفته است، این رسم ابتدا در میان یونانیان نشأت یافته، صورت دیگری از این رسم به صورت آب ریختن بر قبر مردگان باقی مانده است. وقتی جام شوکران را به دست سقراط دادند، پرسید که آیا جرعه ای از آن را می توان به یاد خدایان بر زمین افشانند؟

۱۵- طوطی جان: اضافه تشبیهی، جان را از قدیم به پرندۀ مانند کرده اند، زیرا جان گوهری مجرّد است که می تواند به آسمان پرواز کند. مولانا می گوید که ماجرای طوطی جان هم همانند طوطی بازرگان است و راه نجات وی همان است که طوطی بازرگان یافت. منتهی باید برای درددل محرمی به دست آورد.

۱۶- جنس: در اصطلاح منطق کلی است که شامل انواع متعدّد باشد، مانند حیوان که شامل انسان، شیر، ببر و جز آنها می شود. اما در اینجا به معنی هم جنسان، و طوطیان به کار رفته است.

۱۷- اقصا: اقصی، دورترین نقطه. || طوطی چندی: چند طوطی.

۱۸- استانیدن: نگهداشتن، متوقف کردن. فعل متعدی است که هنوز هم در بعضی لهجه ها به کار می رود. * بازرگان مرکب خود را نگه داشت و طوطیان را صدا کرد و سلام و سخنانی را که چون امانتی بود به طوطیان باز گفت.

۱۹- نفس بگسستن: قطع شدن نفس، مُردن.

۲۰- گفت ← ۲ / ب ۱۴. || رفتن: اقدام کردن، قصد کردن. * بازرگان از گفتن پیام طوطی پشیمان شد، گفت باعث مرگ طوطی بیچاره شدم.

۲۱- خویش: خویشاوند، قوم. || طوطیک: طوطی + ک (تحیب)، طوطی بیچاره. * بازرگان با خود گفت: آیا این طوطی بیچاره با طوطی من خویشاوندی داشت، یا این دو پرندۀ روحی واحد داشتند که در دو جسم جا گرفته بود؟

۲۲- سوختن: متعدی است، سوزاندن. || گفَتِ خام: سخن ناپخته، حرف بی حساب و ناسنجیده.

۲۳- دوستکام: بختیار، کاری که به کام و مراد دوست باشد.

۲۴- نشان: زر و زیور.

۲۵- بنده: به همان معنی «من» و «این جانب» به کار رفته است که امروز هم به کار می‌رود.

۲۶- خایان: صفت فاعلی، در حال خاییدن و جویدن. || گزان: در حال گزیدن. * بازرگان گفت: نه، من از گفتن آن پیام پشیمانم، دست حسرت می‌خایم و انگشت ندامت به دندان گرفته‌ام (سخت از گفتن پیام پشیمانم).

۲۷- گراف: (به کسر و ضم گاف): بیهوده، عبث. || نشاف: جنون، دیوانگی. * بازرگان گفت: چرا به سبب بی‌عقلی و جنون، بیهوده آن پیغام ناسنجیده را به طوطیان رساندم.

۲۸- مقتضی: سبب، موجب. * طوطی گفت: چرا پشیمانی، چه چیزی باعث این خشم و اندوه تو شده است؟

۳۰- بوی بردن: احساس کردن، فهمیدن، خبردار شدن. || زهره دریدن: زهره تَرَک شدن، مُردن، زهره کیسهٔ صفراست. * بازرگان گفت: آن طوطی درد تو را احساس کرد، لرزه بر اندامش افتاد و زهره‌اش ترکید و جان داد.

۳۱- اشاره به این مثل است که پشیمانی بعدی سودی ندارد.

۳۲- گفته‌اند: «سخن که از دهان بیرون رفت و تیر که از قبضهٔ کمان گذر یافت و مرغ که از دام پرید اعادت (بازگرداندن) آن صورت نبندد.» (شرح مثنوی شریف، صفحهٔ ۶۶۴).

۳۳- وانگردد: باز نمی‌گردد، برنمی‌گردد. || مصراع دوم این مثل را به یاد می‌آورد که گفته‌اند: آب را از سر بند باید بست، یعنی باید مبدأ و منشأ پیش‌آمدهای بد را یافت و از آنجا سد کرد. سعدی گفته است: سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل.

۳۴- سرد گشتن: مُردن، جان دادن.

۳۵- برجهیدن: برجستن، پریدن. || کلاه را بر زمین زدن: ظاهراً یعنی از نهایت نومیدی و اندوه کلاه بر زمین انداختن، یکی از نشانه‌های مصیبت و عزاداری عُریان کردن سر بوده است. * بازرگان چون دید که طوطی افتاده و مرده است، از شدت اندوه برجست و کلاه را به نشانهٔ مصیبت از سر برداشت و بر زمین انداخت.

۳۶- خوشِ حنین: خوش‌آواز. || این چه بودت: تو را چه شده است؟

۳۸- سلیمان: از انبیای بنی اسرائیل و پسر داوود است. خداوند اسرار بسیاری از علوم و فنون را به او آموخت، از جمله زبان پرندگان را به او یاد داد. در قرآن کریم سلیمان می‌گوید: «عَلِّمْنَا

مَنْطِقُ الطَّيْرِ: به ما زبان مرغان آموختند (نمل، ۱۶/۲۷). || چنین مرغی: مرغی چون طوطی. || آن مرغان: مرغانی که مولانا در دفتر اول از بیت ۱۲۰۲ به بعد قصه آنها را بیان کرده است. * اگر سلیمان چنین طوطی داشت، کی به پرندگان دیگر می پرداخت و به آنها عنایتی نشان می داد؟ ۳۹- ارزان: چیزی که به بهایش بیرزد، ارزش دارد؛ در اینجا به معنی کم بها به کار رفته است که امروز هم به همین معنی به کار می رود. || روی از روی پرتافتن: جدا شدن، به دیدار نایل نشدن. * دریغ از پرنده ای که مفت به دستم آمد و من زود از او جدا شدم.

۴۰- ای زبان...: بازرگان (یعنی در واقع مولانا) به امثالی نظر دارد که در سود و زیان زبان گفته شده است. مثلاً زبان آید زبان آید. || گویا: سخنور، گوینده. * ای زبان! تو برای من مایه زیان فزاون هستی، چون سخنور تویی، من چگونه به تو حرف بزنم؟

۴۱- آتش: صفت زبان است هنگامی که سخنان مفسده انگیز می گوید. || خرمن: صفت زبان است هنگامی که سخنان پاکیزه از آن بیرون می آید.

۴۲- * اگرچه جان تحت تأثیر گفته های تو قرار می گیرد و هر چه تو گویی به آن عمل می کند اما باطناً از تو شکایت می کند.

۴۳- مصراع دوم ناظر به فرموده حضرت علی (ع) است که می فرماید: «الْبَلَاءُ مُوَكَّلٌ بِالْمَنْطِقِ»: گرفتاری به زبان گمارده می شود (شرح انقروی، جلد ۲، صفحه ۶۸۷).

۴۴- آمان: ایمنی، پناه، بی ترسی. || بی امان: جفاکار، ستمگر. || زه کردن کمان: کمان را آماده پرتاب کردن، سوء قصد داشتن. * ای زبان! ای که کمانت را آماده پرتاب تیر جفا کرده ای، ای بیرحم! تا کی مرا فرصت خواهی داد؟

۴۵- ظلمت سوز: از بین برنده تاریکی. || روزافروز: روشن کننده صبح. بازرگان طوطی را از روی دلسوزی با این صفات مخاطب قرار می دهد.

۴۶- انتها: پایان. مراد از «انتها» عالم ماده است که انتهای فرود آمدن روح آدمی است، در مقابل «آغاز» که مراد آغاز هستی یعنی ذات خداوند است. روح که نفخه ای [نک قرآن کریم: وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوْحِي] از ذات الهی است در انتهای فرود آمدن خود در عالم ماده (= تن آدمی) جای گرفته است. مراد از مرغ خوش آواز (= طوطی) «روح انسان» است. باید دانست که در قصه ها و تمثیلات مولانا، شخصیت های داستانی اغلب تغییر مظهریت می دهند. طوطی که تا اینجا همان پرنده معروف بود، از اینجا به بعد گاهی استعاره از «روح انسان» و گاهی — به اعتبار این که روح انسان نیز در اصل نفخه ای از ذات الهی بوده به اعتبار ذکر جزء و اراده کل — رمز و نماد از ذات الهی می شود، چنانکه در بیت ۵۱ «مرغ زیرکسار» را هم می توان روح انسانی دانست و هم ذات الهی.

|| انتها تا آغاز: مقصود انتها و آغاز وجود است. در این ابیات طوطی کنایه از جنان علوی است و این تعبیر در اشعار پارسی و تازی متداول است. * دریغ پرنده من که دلنشین پرواز

می‌کرد و از عالم ماده به مرتبه الوهیت به پرواز درمی‌آمد.

۴۷- نادان: صفت انسان است که در قرآن کریم با عبارت «جهول» (در آیه ۷۲ سوره سی و سوم، احزاب) یاد شده است. || مصراع دوم اشاره است به آیات ۱-۴ سوره نودم (بلد) که می‌فرماید: «لَأُقْسِمُ بِهَذَا الْبَلَدِ، وَأَنْتَ حِلٌّ بِهَذَا الْبَلَدِ، وَالْوَالِدُ وَمَا وَلَدَ، لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ». قسم به این شهر، و تو در این شهر ساکن شده‌ای، و قسم به پدر، و فرزندی که پدید آورد، که آدمی را در رنج و محنت آفریده‌ایم. * انسان جهول پیوسته شیفته رنج و محنت است، برای تأیید این مطلب، برخیز سوره بلد را تا «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ» تلاوت کن.

۴۸- کَبَدٌ: رنج، سختی، مشقت. نک شرح بیت قبل. || زَبَدٌ: کف روی آب و مایعات دیگر. در اینجا استعاره از «آلودگیها». * مخاطب خداوند است یعنی خدایا! وقتی که در ازل با ذات تو متصل بودم از رنج و سختی فارغ بودم و هنگامی که در جوی ذات تو شناور بودم از آلودگیها [ی عالم ماده] صافی و پالوده بودم.

۴۹- خیال: صورتی مجرد از ماده که حقیقت خارجی ندارد و از این جهت می‌توان گفت که نیست، اما به اعتبار آنکه مرئی و متصور است، می‌توان گفت که هست. مولانا گوید: نیست و ش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان (یکم / ۷۰). || وجود نقد: هستی مادی ملموس. || بربیدن: قطع ارتباط. || انسان هنگامی حسرت می‌خورد که چیزی را از دست بدهد و یا آرزویی داشته باشد و نتواند به آن برسد، و این حسرت مستلزم آن است که قلب به گذشته و یا آینده توجه کند و از حال غافل بماند و به خیالی نابود، موجود را فرو گذارد، و این امر با حالت صوفی که ابن الوقت است، منافات کلی دارد.

۵۰- ای دریغا: ای کاش. || دلبر زیبا: معشوق حقیقی.

۵۱- زیرکسار: هوشمند. || ترجمان: مترجم، گزارنده.

۵۲- داد: عدل. || ناداد: ظلم. * هر عدل و جوری (یا هر عطا و امساک) که بر سرم آید، آن طوطی [روح یا ذات الهی] آن را [در الست] به من گفته است تا [در عالم ماده، یعنی در جهان خاکی] به خاطر آورم.

۵۳- وَحی: پیغام خداوند به پیامبران. || در مصراع دوم به این نکته اشاره می‌کند که جان انسانی (طوطی) پیش از تن موجود بوده است. در این باره حدیثی هم نقل می‌کنند: «إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ الْأَرْوَاحَ قَبْلَ الْأَجْسَادِ بِأَلْفَيْ سَنَةٍ»: خداوند جانها را دو هزار سال پیش از بدنها آفرید (شرح مثنوی شریف، صفحه ۶۸۳). می‌توان طوطی را در این بیت رمز از ذات الهی دانست. * آن طوطی بود که آوازش از وحی بود و پیش از آنکه کائنات هست شوند، او وجود داشت.

۵۴- طوطی: جان، نفس ناطقه. || عکس: انعکاس، بازتاب، پرتو. || این و آن: مظاهر هستی. در اینجا نیز طوطی می‌تواند رمز و نماد از ذات الهی باشد. * خداوند در دل توست و تو بازتاب او را در جهان (این و آن) می‌بینی.

۵۵- * آن روح شادی تو را از تو می‌گیرد، تو از دست او شادمان می‌شوی، ظلم و ستم از جانب او را چون عدل و داد می‌پذیری.

۵۶- ۵۷- سوختن ← بیت ۲۲. || افروختن: رونق دادن، گرم کردن بازار. || سوخته: فتیله، کهنه‌ای که با آن از آتش‌زنه آتش می‌گیرند. || خس: خاشاک، مردم فرومایه. * ای آنکه جان را در راه تن فدا می‌کردی و سرانجام جان را از میان بردی و به کار تن رونقی دادی، من سوختم آیا کسی فتیله‌ای می‌خواهد تا از فتیله وجود من فرومایه‌ای را بسوزاند؟

۵۸- قابل: پذیرا، پذیرنده. || آتش‌گش: جذب‌کننده آتش، آتش‌گیر. * چون فتیله آتش را می‌پذیرد، پس فتیله‌ای به دست آر تا آتش را به خود جذب کند.

۵۹- دم زدن: سخن گفتن، حرف زدن. مولانا گوید: حرف و گفت و صوت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم (مثنوی / یکم، ۱۷۳۰). || تیز: قوی، فروزان. || شیر هجر: اضافه تشبیهی، جدایی به شیر آشفته مانند شده است. گویی قصه هجران طوطی مولانا را به هیجان آورده و یاد شمس تبریز و روزگار وصال آتش در جان وی افکنده است (شرح مثنوی شریف، صفحه ۶۸۵). * اکنون که آتش دل زبانه می‌کشد و هجران چون شیر خشمگین و خونریز از درون سر برآورده است، چگونه سخن بگویم؟

۶۰- خود: برای تأکید است. || مولانا در این بیت از خود به لفظ «او» تعبیر می‌کند. * من که در حال هوشیاری خشمگین و مستم، چون باده عشق به دست گیرم چه حالی پیدا خواهم کرد؟ ۶۱- شیر مست: شیر خشمناک. || از صفت بیرون: وصف ناپذیر، غیر قابل توصیف. || بسیط: پهنه، جای فراخ. * شیر خشمگین توصیف ناپذیری خواهم شد که در پهنه مرغزار این جهان نخواهم گنجید.

۶۲- قافیه اندیشیدن: به فکر قافیه‌سازی افتادن، کلمات موزون از ذهن گذراندن، کنایه از شاعری است. * من در ذهن خود به کلمات موزون متناسب قافیه می‌اندیشم، اما معشوق به من می‌گوید که جز به دیدار من به هیچ چیز دیگر اندیشه مفرسای.

۶۳- حرف: مراد از حرف لفظ است که ماده کار شاعری است و مراد از «رزان» معنی است. می‌خواهد بگوید: لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قَدْ کَلَّ لِسَان (مثنوی، دوّم / ۳۰۱۳)، و بالاتر از آن لفظ را برای معنی حجاب می‌داند. || رَز: باغ انگور، باغ. || خار دیوار رزان: در دهات بر سر دیوار باغها بوته‌های خاردار می‌گذارند که هر رهگذری به درون باغ راه نیابد. مولانا سخن را به آن بوته خاردار مانند می‌کند. * حروف چه ارزشی دارند که تو درباره آنها بیندیشی، می‌دانی که حرف و سخن شبیه چیست؟ شبیه بوته‌های خاری که در بالای دیوار باغها قرار می‌دهند تا بیگانه به اندرون باغ راه نیابد.

۶۴- حرف و صوت و گفت: سخن و قیل و قال. || بی این هر سه: بدون حرف و صوت و گفت. * می‌خواهم به مقامی برسم که حرف و قیل و قال را در هم بشکنم تا بدون یاری حرف و

صوت و سخن بتوانم با تو به زبانِ دل سخن بگویم. مولانا در جای دیگر مثنوی زبانِ دل را زبانی و رای این زبان عادی می‌داند: غیر نطق و غیر ایما و سِجِل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل (یکم / ۱۲۰۸).

۶۵-۶۷. آن دَم: آن سخن، سخن عشق. || اَدَم: اولین بشر، پیامبر خدا که در قرآن درباره‌اش آمده است که «وَعَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا»: و نامهای چیزها را به آدم بیاموخت (بقره، ۳۱/۲). ظاهراً مراد این است که نام اشیا را به آدم آموخت ولی عشق را نیاموخت. || خلیل: دوست راستین، نام ابراهیم پیامبر، این تعبیر از قرآن کریم گرفته شده است: «وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا»: و خداوند ابراهیم را به دوستی خود برگزید (نسا، ۱۲۵/۴). || جبرئیل: امین وحی و حامل پیغام خداوند بود. || مسیح: حضرت عیسی (ع) که با نَفَس خود مردگان را زنده می‌کرد و به آنان حیات دنیوی می‌بخشید. || غیرت: زشت شمردن شرکت دیگری در دوستی معشوق. || بی‌ما: بدون وجود ما، هنگامی که ما هنوز نبودیم. در ابیات ۶۵ و ۶۶ «مَنْ» مولانا تبدیل به «مَنْ» الهی شده است. در این ابیات مولانا از زبان خداوند سخن می‌گوید و در بیت ۶۷ به «مَنْ» خود برمی‌گردد. * آن سخن عشق را که بسی عظیم بود و از آدم نهانش کردم، آن رازی که حتی با ابراهیم خلیل در میان نگذاشتم، آن رازی که جبرئیل امین از آن بیخبر است آن اندوهی که مسیح از آن سخنی نگفت، حتی خداوند به هنگامی که ما هنوز نبودیم آن راز را فاش نکرد، ای دنیای اسرار و گنجینهٔ راز با تو در میان خواهم گذاشت.

۶۸-صیّاد: عاشق. || مرغان: معشوقان. * مراد ظاهری مولانا این است که صیّادگاهی خود را به صورت صیدی برای مرغان نشان می‌دهد، مثلاً خود را چون لاشه‌ای به زمین می‌افکند تا مرغان گوشتخوار او را بدرند، چون مرغان نزدیک‌تر آیند، ناگاه دام می‌گشاید و آنها را شکار می‌کند.

۶۹- * منظور این است که هر صاحبِ جمالی نیاز به عاشقی دارد که طالب جمال او باشد تا از عشق او جمال معشوق رونقی و طراوتی گیرد و آوازهٔ جمالش در همه جا شنیده شود.

۷۰- * هر عاشقی در حقیقت معشوق است و هر معشوقی عاشق، زیرا که معشوق به سوز و گداز عاشق نیاز دارد و عاشق به عشوه و کرشمهٔ معشوق. این بدون آن ناقص است و آن بدون این عاری از کمال.

۷۱- * اگر در جهان تشنگان به دنبال آب در تلاش و جستجو هستند، آب هم به دنبال تشنگان می‌گردد.

۷۲- ظاهراً در این بیت به این حدیث قدسی اشاره می‌کند: «كُنْتُ كَنْزاً مَحْفِيّاً فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرِفَ...»: گنجی پنهان بودم، دوست داشتم که شناخته شوم (احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۹). || گوش کشیدن: بیدار کردن، متنبه ساختن. || گوش بودن: ساکت شدن، حرفی نزدن. * چون پروردگار هم عاشق تجلّی است، تو دَم درکش. چون او می‌خواهد تو را بیدار کند و به عالم غیب راهنمایت کند، پس ساکت باش.

۷۳ - ۷۴ - بند کردن: بستن، سد کردن. || سیلانی: طغیان، سیلان مصدر عربی است که با یای مصدری از آن اسم مصدر ساخته شده است، چون: خرابی، تمامی، سلامتی. || ویران: تن خاکی. || گنج: کنایه از روح و قوای روحی. این تعبیر گاهی در سخنان صوفیه به کار رفته است. غرض از ویرانی، کشتن قوای شهوانی و غضبی است. مثلی است که می‌گوید: گنج در ویرانه است. مولانا در جای دیگری در مثنوی گوید: گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران و ارهند (پنجم / ۷۱۶). || گنج سلطانی: گنج شاهانه، مجازاً گرانبها و انبوه، در اینجا اتصال به ذات الهی. || «سیل» در اینجا می‌تواند استعاره از «سخن» باشد: اگر در گفتار طغیان به تو دست دهد، جلوش را بگیر؛ یا استعاره از حالت جذبه و بیخودی و بیقراری سالک باشد: اگر حالت جذبه و غلیان و شور به تو دست دهد، جلوش را بگیر. ولی در بیت بعد می‌گوید: من از رسوایی و ویرانی باک ندارم زیرا در آن حالت «سیلانی» به ذات خداوند متصل شده‌ام و گنج سلطانی [= اتصال به ذات الهی] را به دست آورده‌ام. * اگر سیل طغیان کند، جلوش را بگیر و الا بدنایمی و خرابی به بار می‌آورد، اما من از ویرانی باکی ندارم، زیرا پس از ویرانی به گنج سلطانی دست می‌یابم.

۷۵ - غرق حق: عاشق حق، شیفته خداوند. || غرق تر: عاشق تر، شیفته تر. || بحر جان: اضافه تشبیهی است، جان را به دریایی مانند کرده است. * عاشق ذات حق می‌خواهد که عاشق تر باشد، زیرا که هر سوز و گداز و هر حالتی که از عشق پیدا شود، غذای عاشق است، او همانند امواج دریای جان می‌خواهد که زیر و زبر شود. مرحوم فروزانفر در توضیح این بیت، زیر را از سعدی نقل کرده است:

روان تشنه برآساید از وجود فرات مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه‌ترم
۷۶ - ۷۸ - پاره کرده: دچار دودلی شده، شکست خورده. || وسوسه: خیالات شیطانی. || باز دانستن: شناختن، تشخیص دادن. || مذاق: طعم، چشش. || بیمردی: ناکامی. * در این ابیات مرتبه رضا و فناء اراده عاشق در اراده معشوق بیان شده است. در بیت ۷۸ می‌گوید: اگر رسیدن به آرزوی تو طعم شیرینی چون شکر هم داشته باشد، مگر نه این است که معشوق ناکامی تو را می‌خواهد؟ پس ناکامی را برگزین.

۷۹ - ۸۰ - ستاره: استعاره از توجّهی اندک از سوی حق به بنده. به معنی و شرح کوکب در یک قصّه بیش نیست، دکتر حسن انوری، علمی، ۱۳۶۸، صفحه ۱۶۱ نگاه کنید. || هلال: استعاره از لذّتهای بزرگ و گذرا به مناسبت آنکه هلال پایدار نیست. || بها: ارزش، قیمت. مرحوم فروزانفر می‌نویسد که شارحان مثنوی ستاره را تجلّی جلالی یا بلا و هلال را عبارت از هستی عاشق یا خود او گرفته‌اند (شرح مثنوی شریف، صفحه ۶۹۶). این دو بیت ظاهراً ناظر به این حدیث است: «مَنْ أَحَبَّنِي قَتَلْتُهُ وَمَنْ قَتَلْتُهُ فَأَنَا دِيَّتُهُ»: هر کس مرا دوست بدارد، می‌کُشمش، و هر کس را که بکشم، خودم خونهای اویم (احادیث مثنوی، صفحه ۱۳۴). * یعنی در برابر هر عنایتی - ولو

اندک — که از ذات الهی می‌رسد می‌توان از صدها لذت بزرگ ناپایدار صرف‌نظر کرد. از این رو همهٔ جهان را فدای آن عنایت و توجه کردن، روا و حلال است. ما [عارفان و سالکان واصل] قیمت و تاوان را [که باید پرداخت کنیم] یافته‌ایم. [می‌دانیم که باید در برابر عنایت ازلی، از حیات بگذریم] این است که به سوی جان باختن شتافته‌ایم.

۸۱- ای: ظاهراً نوعی بیان تعجب و تحسین است که در تداول امروزی هم به کار می‌رود (مثنوی، تعلیقات محمد استعلامی، جلد ۱، صفحه ۳۰۷). || مُردگی: به معنی تسلیم و برخاستن از ارادهٔ خویش است. || دل‌بُردگی: حالت کسی که محبوبی دل او را برده باشد، عشق، جذبه، بیخود شدن. مضمون مصراع اول برگرفته از شعر حسین بن منصور حلاج (مقتول ۳۰۹ هـ) است که گوید: اُقْتُلُوْنِی یا ثِقَاتِی / اِنَّ فِی قَتْلِی حِیَاتِی: ای معتمدان مرا بکشید که زندگانی من در مرگ من است. در مصراع دوم می‌گوید: وظیفه و کمال دل، عاشق شدن و خود را در پای معشوق افکندن است. نظیر آنکه سعدی گوید: سعدیا نامتناسب حیوانی باشد / هر که گوید که دلم هست و دلارام نیست (شرح مثنوی شریف، صفحه ۶۹۷). * راستی زندگی واقعی عاشقان در تسلیم است تا عشق نورزی، نمی‌توانی ادعا کنی که دلی داری.

۸۲- دل جُستن: دلجویی کردن. || دلال: کرشمه، ناز. || به صد ناز و دلال: متمم جملهٔ بعد است. * من خواستم از معشوق دلجویی کنم، او با صد عشوهِ و ناز بهانه کرد که دلتنگ است.

۸۳- غرق، نک بیت ۷۵. || افسون خواندن: فریفتن.

۸۴- دودیده: احوال، دو بین مجازاً مُشْرک، ناظر به خود و حق (شرح مثنوی شریف، جلد ۲، صفحه ۶۹۸)؛ مرحوم عبدالباقی Mesnevî Tercemesi ve serhi, c.I, s. 189 و دکتر استعلامی، جلد ۱، صفحه ۳۰۷، آن را «ای دو چشم من، ای عزیز من» معنی کرده‌اند. از کلمهٔ «گرانجان» در بیت بعد برمی‌آید که معنی اول صحیح است. * آیا من نمی‌دانم که تو چه اندیشه‌ای در سر داری؟ ای مرد لوچ! تو معشوق را چگونه دیده‌ای؟ (تو هم خود را دیده‌ای و هم معشوق را).

۸۵- گرانجان: سرد و خشک، بی‌ذوق و تهی از عشق.

۸۶- ارزان، نک بیت ۳۹. * هر کس کالایی را ارزان بخرد، ارزان هم از دست می‌دهد، همانگونه که کودک از روی نادانی گوه‌ری گرانها را با نانی عوض می‌کند.

۸۷- مُجْمَل: سر بسته، مختصر، لفظی که مراد گوینده از خود لفظ دانسته نشود و محتاج ایضاح و بیان باشد. || افهام: جمع فهم، درک، دریافت. * من این نکات مربوط به اسرار الهی را سر بسته گفتم و توضیحی دربارهٔ آنها ندادم، اگر چنین نمی‌کردم هم افهام شنوندگان می‌سوخت و هم زبان من.

۸۸- مولانا زیبایی را در عظمت و بیکرانگی می‌جوید، عناصر سازندهٔ تصاویر ممتاز شعری او مفاهیمی هستند از قبیل مرگ، زندگی و رستاخیز و ازل و ابد و عشق و دریا و کوه (شفیعی کدکنی، مقدمهٔ گزیدهٔ غزلیات شمس، صفحهٔ هیجده). || لا: ادات نفی است، در تعبیرات صوفیان

بر نفی ما سوی الله و نفی غیر و غیریت اطلاق می‌شود. || الّا: حرف استثناست و در تعبیر صوفیان اثبات حق تعالی به الوهیت است. هر دو تعبیر از کلمه توحید: «لا اله الا الله» برگرفته شده است. در اینجا مراد مولانا آن است که زبانش زبان معمول شاعران دیگر نیست: وقتی که من لب می‌گویم مرادم لب معشوق نیست بلکه من، بیکرانگی و کبریایی را می‌جویم و مرادم کناره دریاست، همچنانکه وقتی «الّا» می‌گویم مرادم نفی کردن «ما سوی الله» نیست بلکه مرادم اثبات ذات حق است. من اصلاً با «غیر» کار ندارم که نفی کنم، من سر تا پا متوجه «او» هستم. * من وقتی لب می‌گویم منظورم لب دریای بیکران است و وقتی «لا» می‌گویم و نفی می‌کنم مرادم «الّا» و اثبات است. شما نیز به ظاهر گفته‌های من بسنده نکنید، از مجاز بگذرید و حقیقت را دریابید.

۸۹- شیرینی: حلاوت آنچه در درون دارم. || روئش: اخم آلود، عبوس. || خُمش: ساکت، آرام. می‌تواند که به تخلص «خاموش» که مولانا در پاره‌ای از غزلیات بر خود گزیده است، اشاره باشد (شفیعی کدکنی، مقدمه گزیده غزلیات شمس، صفحه ۹).

۹۰- مضمون بیت شبیه این بیت سعدی است: لعبت شیرین اگر تُرُش ننشیند / مدّعیانش طمع کنند به حلوا.

۹۱- آمدن: رسیدن. || لَدُن: نزد، نزدیک، لَدُنّی: فطری، جبلّی، دانشی که شخص به الهام الهی دریابد. این کلمه از آیه ۶۴ سوره هجدهم (کهف) برگرفته شده است: «وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا»: او را از پیش خود دانشی آموختیم. * از آن رو عبوس نشستم که سخن اسرار الهی به هرگوشی نرسد و من هم از اسرار لَدُنّی از صد سرّ یک سرّ را می‌گویم.

۹۲- گذاشتن: ترک کردن. || گله گرفتن: شکوه کردن، شکایت کردن. || ده دله: پیمان شکن، آن که هر دم دل به دیگری دهد، ذات باری، معنی این است که مولانا می‌خواهد که لطف حق مخصوص او باشد. * شرح این مطالب را فرو گذارم و از آن محبوب پیمان شکن که هر لحظه دل به مهربی می‌سپارد، شکوه آغاز کنم.

۹۳- ایرا: زیرا. || دو عالم: دنیا و آخرت. ظاهراً به حدیث نبوی اشاره می‌کند: «إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ قَلْبَ الْحَزِينِ»: خداوند دل غمناک را دوست دارد.

۹۴- صبح شد...: طبق روایات مولانا شبها می‌نشست و ابیات مثنوی را به بدیهه نظم می‌کرد و حسام‌الدین چلبی آن گفته‌ها را می‌نوشت و گاه رشته سخن تا به صبحگاه می‌کشید. این بیت اشاره به این مطلب می‌تواند باشد. || صبح را پشت و پناه: پشت و پناه صبح، خداوند. ظاهراً در این تعبیر به «فَالِقُ الْأَصْبَاحِ»: شکافنده صبح، (انعام، ۹۶/۶) نظر دارد. || مخدوم: مخدوم (مولا، سرور) + ی (تفخیم و بزرگداشت). * ما به نظم مثنوی سرگرم بودیم، سپیده دمید، ای خداوند! از سرور من حسام‌الدین به پاس زحماتی که در تحریر مثنوی متحمل شد از طرف من، که قادر نیستم عذر شایسته بخواهم، عذرخواهی کن.

۹۵- صَبوحی: شراب بامداد، در بامداد شراب خوردن. || می منصور: مجازاً حالتی که از شهود حقیقت و غلبهٔ معرفت پدید آید. مقصود از منصور، حسین بن منصور حلاج است که در سال ۳۰۹ هـ به جرم افشای حقیقت به فتوای علمای بغداد به شهادت رسید. استعمال «منصور» به جای «حسین منصور» نظیر حسن میمندی به جای احمد بن حسن و سبکتگین به جای محمود سبکتگین است (خلاصهٔ مثنوی، مرحوم فروزانفر، صفحهٔ ۱۲۲). * سپیده دمید، ای حسام‌الدین ما از پرتو نور تابناک وجود تو، شراب صبحگاهی معرفت را سر می‌کشیم.

۹۶- داده: عطا، هدیه. || باده که بُود: باده چیست؟ باده چه ارزشی و قدرتی دارد؟ * چون هدیهٔ عنایت تو می‌تواند مرا این چنین از خود بیخود کند، باده چه قدرتی دارد که بتواند مرا طرب ببخشد؟

۹۷- جوشش ← ۱ / ب ۱۰. || گدا: نیازمند. || جوش: شور، غلیان، جنبش، گرمی. || چرخ: فلک که قرارگاه عقول و نفوس است. || هوش: آگاهی، شعور، عقل. * باده که می‌جوشد نیازمند هیجان و شورشی است که در درون من است، اما این هیجان و مستی من چنان نیست که عقل را زایل کند، بلکه من در این مستی چنانم که فلک، گدای هوش و عقل من است با آنکه قرارگاه عقول و نفوس است.

۹۸- قالب: (به فتح لام)، معرَّب kalopozion یونانی، جسم، تن. || هست: موجود. * باده مست ماست، ما مست باده نیستیم، چنانکه تن از ما هستی پذیرفته است و ما از آن هستی نیافته‌ایم. یعنی قوت اجزا از ماست و آنها شیرینی حیات از ما یافته‌اند. می‌توان گفت که شراب بالقوهٔ مستی می‌دهد، تحقق بالفعل آن بستگی به آن دارد که آن را زنده‌ای بنوشد.

۱۰۰- خواجه: بازرگان صاحب طوطی.

۱۰۱- پراگنده: سخنان بی‌ربط و بی‌معنی.

۱۰۲- تناقض: ضد یکدیگر بودن، دو لفظ را وقتی متناقض گویند که یکی امری را اثبات کند و دیگری نفی: هست و نیست. || ناز: فخر، تفاخر. || نیاز: اظهار محبت، احتیاج، مقابل نیاز. || سودا ← ۱ / ب ۲۳. حقیقت: واقع امر، مقصود اصلی. || مجاز: غیر حقیقت، غیر معنی اصلی. * بازرگان گاهی حرفهای متضاد می‌زد و گاهی تفاخر می‌کرد و گاه از در نیاز می‌آمد، گاه به خیال حقیقت می‌افتاد و گاهی به مجاز می‌پرداخت (خلاصه دستپاچه شده بود).

۱۰۳- جان‌گندن: خیلی تلاش کردن. || این بیت ترجمهٔ این مثل است: «الْعَرِيقُ يَتَشَبَّثُ بِكُلِّ حَشِيشٍ»: غرقه بر هر گیاه خشک چنگ می‌زند.

۱۰۴- کدامش دست گیرد: تا کدام گیاه دستش را بگیرد. || از بیم سر: از ترس جان.

۱۰۵- یار: خداوند. || آشفته‌گی: تلاش، نالانی، حرکت. || کوشش بیهود به: از خفتگی: به صورت مثل در آمده است. گویند: بیگاری به که بیکاری. از تو حرکت از خدا برکت.

۱۰۶- شاه: خدای تعالی که «فَعَّال» است (قرآن، هود، ۱۰۷/۱۱). «كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ»: خداوند

هر روز دست‌اندرکاری دارد (رحمن، ۲۹/۵۵). * آنکه سلطان واقعی است، فعال است و بیکار نیست، نالیدن از کسی عجیب است که بیماری ندارد.

۱۰۷- اندر این ره: طریق حق. || می‌تراش و می‌خراش: هر دو فعل امر مستمرند. || دَمِ آخر: نفس بازپسین. این بیت یادآور بیت نظامی است: غافل منشین ورقی می‌خراش / گر ننویسی قلمی می‌تراش (مخزن‌الاسرار، وحید دستگردی، صفحه ۸۵).

۱۰۸- شاهِ جان: به کنایه، خدای تعالی. || مصراع اوّل به این آیه و آیات هم مضمون آن نظر دارد که می‌فرماید: «إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ»: خدا پاداش مؤمنان را تباه نمی‌کند (آل عمران، ۱۷۱/۳). || مصراع دوم هم به این آیه ممکن است نظر داشته باشد که فرموده است: «وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ»: خدا به کار شما بیناست (حدید، ۴/۵۷). * جان انسانها هر تلاشی که می‌کند، چشم و گوش خدای تعالی آن را می‌بیند و می‌شنود.

۱۰۹- آتش: آن را، طوطی را. || طوطیک ← بیت ۲۱.

۱۱۰- ترکی تاز: صورت دیگری از ترک‌تاز، ناگهان تاختن و غارت کردن. * طوطی مرده چنان به سرعت پرواز کرد که آفتاب به آن سرعت در آسمان حرکت می‌کند.

۱۱۱- بدید: دریافت، فهمید.

۱۱۲- عندلیب: بلبل، مولانا به معنی پرندۀ خوش‌آواز استعمال کرده است. || خودمان: خود ما را، خود به ما. * بازرگان سرش را بلند کرد و گفت: ای طوطی خوش‌آواز، حال و ماجرا را برای ما بیان کن و از دانسته خود ما را هم نصیبی بده.

۱۱۴- به فعلم پند داد: عملاً مرا نصیحت کرد، با کردار خود به من آموخت. || لطف: نرمی، لطافت. || و داد: دوست داشتن؛ و داد: آواز کردن، خواستن (فرهنگ لغات و تعبیرات، جلد ۹، صفحه ۲۳۹). * طوطی گفت که آن طوطی هند عملاً مرا نصیحت کرد و گفت که آن آواز خوش و اظهار دوستی و محبت به دیگران را ترک کن.

۱۱۵- پی: برای.

۱۱۶- مرده شو: از اوصاف دنیوی دست بردار.

۱۱۸- مزاد: مزایده، چیزی را به قیمت بیشتر به دیگری فروختن. * هر کس زیبایی خود را به معرض نمایش بگذارد و به منظور شهرت عرضه کند، صدها حادثۀ ناگوار به او روی می‌آورد.

۱۱۹- رَشک: حسد، حسادت. || در مصراع دوم مقصود این است که قضای بد چنان بر سرش می‌ریزد که آب از مشک بریزد.

۱۲۰- مقصود این است که از شهرت دوستی جز به لطف حق نمی‌توان رها شد.

۱۲۲- نیکویی: مبارک قدم، خجسته پی.

۱۲۳- تن قفص شکل است: بدن مانند قفس است، از آن جهت که جان علوی به سبب آویزش آن از پرواز در عالم قدس باز می‌ماند. حافظ گفته است: چنین قفس نه سزای چون من خوش الحانی

است / روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم (دیوان، چاپ قزوینی، صفحهٔ ۲۳۵). || خار، نک بیت ۶۳. || داخلان و خارجان: آیندگان و روندگان، مجازاً آفات درونی از قبیل هوّ و آرزو و حبّ جاه و تمایلات نفسانی به همراه امور خارجی مانند مال و جمال و مردم فریبده. * بدن مانند قفسی است و مانع سیر جان به عوالم بالاست و پیوسته در معرض فریب آفات درونی و بیرونی است.

۱۲۴- معنی: مفهوم، سخن، باطن، مُراد. || فقر: فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا. * مفهوم مردن طوطی احساس نیاز و حاجت بود، تو نیز در مقام نیاز و فناء فی الله خود را مرده ساز و اراده‌ای از خود نشان مده و تسلیم پیر باش.

۱۲۵- دَم: نَفَس. * عیسی (ع) به فرمان خدا مردگان را با نَفَسِ رحمانی زنده می‌کرد. || خویش: خویش تو را، «ت» مفعولی است. || فرخنده: مبارک، خجسته، میمون. * تا نفس الهی تو را حیات بخشد و تو را نیز چون خود مبارک و فرخنده گرداند.

۱۲۶- بهاران: هنگام بهار، فصل بهار. || سنگ: سرکشی و سخت‌دلی. || خاک: فروتنی، تواضع. ۱۲۷- آزمون را: برای آزمایش، به عنوان آزمایش.

۴

نحوی و کشتیان

اشاره: در این قصّه مولانا عالمانی را به باد نیشخند می‌گیرد که به دانش جزئی خود مغرورند و از حقیقت حیات خبردار نیستند.

- | | | |
|-------------------------------|----------------------------------|---|
| رو به کشتیان نهاد آن خودپرست | آن یکی نحوی به کشتی در نشست | |
| گفت: نیمِ عُمَرِ تو شد در فنا | گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا | |
| لیک آن دم کرد خامش از جواب | دلشکسته گشت کشتیان ز تاب | ۳ |
| گفت کشتیان بدان نحوی بلند: | باد، کشتی را به گردابی فگند | |
| گفت: نی، ای خوش جوابِ خویر و | هیچ دانی آشنا کردن؟ بگو | |
| زانکه کشتی غرقِ این گردابهاست | گفت: کُلِّ عُمَرِت ای نحوی فناست | ۶ |

- ۹ محو می‌باید نه نحو اینجا بدان
 آب دریا مرده را بر سر نهد
 چون بمردی تو ز اوصافِ بشر
 گر تو علامهٔ زمانی در جهان
 گر تو محوی، بی‌خطر در آبِ ران
 و رُبود زنده، ز دریا کی رهد؟
 بحر اسرار نهد بر فرقِ سر...
 نک فَنایِ این جهان بین وین زمان...

دوبینی

اشاره: نکوهش دوبینی و عناد است.

- ۱۲ گفت استاد احولی را کاندرا
 گفت احول: زان دو شیشه من کدام
 گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو
 گفت: ای اُستا مرا طعنه مزین
 ۱۵ شیشه یک بود و به چشمش دو نمود
 چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
 خشم و شهوت مرد را احول کند
 ۱۸ چون غرض آمد هنر پوشیده شد
 چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
 رو برون آر از وثاق آن شیشه را
 پیش تو آرم بکن شرح تمام
 احولی بگذار و افزون بین مشو
 گفت استا: زان دو یک را در شکن
 چون شکست او شیشه را دیگر نبود
 مرد، احول گردد از میلان و خشم
 ز استقامت روح را مُبَدَل کند
 صد حجاب از دل به سوی دیده شد
 کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟...

بهار

اشاره: بهار واقعی سخن مشایخ است که دل را شاداب و با طراوت می‌کند.

- ۲۱ گفت پیغامبر ز سرمایِ بهار
 زانکه با جانِ شما آن می‌کند
 تن مپوشانید یاران، زینهار!
 کان بهاران با درختان می‌کند

لیک بگریزید از سردِ خزان	کان کند، کو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر بُرده‌اند	هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
۲۴ بی‌خبر بودند از جان آن گروه	کوه را دیده، ندیده کان به کوه
آن خزان نزد خدا، نفس و هواست	عقل و جان، عین بهارست و بقاست...
پس به تأویل این بود: کانهاس پاک	چون بهارست و حیاتِ برگ و تاک
۲۷ از حدیثِ اولیا، نرم و درشت	تن میوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر	تا زگرم و سرد بجهی وز سَعر
گرم و سردش نوبهار زندگی است	مایهٔ صدق و یقین و بندگی است...
۳۰ بر دل عاشق هزاران غم بود	گر ز باغ دل خلالی کم شود

- ۱- نحوی: نمودان، عالم نحو، آن کس که فقط به ظواهر جمله و کلمات توجه دارد.
- ۲- لا: نه، حرف نفی عربی.
- ۳- تاب: خشم، رنج، اندوه. || از جواب خاموش کردن: پاسخ ندادن، خاموش ماندن، سکوت کردن.
- ۵- آشنا کردن: شنا کردن.
- ۷- محو: نفی صفات بشری، زایل کردن عوارض حدوث، حالت بی‌خبری از خود و لوازم خودی.
- ۹- مردن از اوصاف بشر: رسیدن به مرحلهٔ محو. * چون اوصاف بشری را کنار بگذاری و به مرحلهٔ محو برسی، دریای اسرار تو را بر سر خود جای می‌دهد.
- ۱۰- علامه: بسیار دانشمند، تایی آخر کلمه نیز برای مبالغه است. * اگر تو علامهٔ روزگار هم باشی، چون جهان ناپایدار است به فَنای جهان و زمان توجه کن و مغرور مباش.
- ۱۱- احوال: دوبین، لوچ. || وُثاق: همان کلمهٔ ترکی اتاق است.
- ۱۳- احوالی: احوال + ی (مصدری)، دوبین بودن.
- ۱۴- طعنه زدن: استهزا، مسخره کردن، نکوهش کردن.
- ۱۶- شدن: رفتن. || مِیلان: مخفف مِیلان، میل کردن، گرایش، آن را مولانا در این بیت به معنی آرزو و شهوت به کار برده است. * چون یکی از شیشه‌ها شکست، هر دو شیشه از نظر غایب شد، آری انسان از خشم و شهوت لوچ می‌گردد.
- ۱۷- استقامت: در اینجا به معنی راست روی و پاک‌بینی است. * خشم و شهوت باعث دویینی انسان می‌شود و روح را از راست روی و پاک‌بینی منحرف می‌کند.
- ۱۸- غَرَض: نیت بد، قصد سوء. || هنر: فضل، فضیلت، کمال. * چون نیت بد در کارها دخالت

- کند، فضل و کمال پوشیده می‌ماند، و صدها حجاب از دل جلوی دیده را می‌گیرد.
- ۱۹- قرار دادن: قول دادن. || معنی مصراع اول چنین است: چون قاضی به خود گرفتن رشوه وعده دهد، امید رشوت گرفتن داشته باشد.
- ۲۱- شارح انقروی این حدیث را نقل کرده است: «اَعْتَمُوا بَرْدَ الرَّيِّعِ فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَيْدِيكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ وَاجْتَنِبُوا بَرْدَ الْحَرِيفِ فَإِنَّهُ يَعْمَلُ بِأَيْدِيكُمْ كَمَا يَعْمَلُ بِأَشْجَارِكُمْ»: سرمای بهار را غنیمت شمارید، زیرا که با بدنهای شما آن می‌کند که با درختان شما می‌کند، از سرمای پاییز بهره‌یزید که آن با بدنهای شما همان می‌کند که با درختان شما می‌کند.
- ۲۲- سرد خزان: سرمای خزان، صفت به جای اسم به کار رفته است. || رز: درخت انگور، انگور، و باغ انگور، اینجا هم درختان مو و هم باغ انگور مناسب است.
- ۲۳- راویان: روایت‌کنندگان حدیث و اخبار. || به ظاهر بردن: ظاهر عبارت حدیث را گرفتن و تفسیر کردن. || صورت: ظاهر. * کسانی که این حدیث را روایت کرده‌اند ظاهر حدیث را گرفته‌اند و فقط به ظاهر آن قانع شده‌اند.
- ۲۴- جان: معنای حدیث. * کسانی که حدیث را نقل کرده‌اند، از روح حدیث و معنای باطنی آن آگاهی نداشته‌اند، آنان کوه را دیده‌اند اما از معادن گرانبهایی که در دل کوه نهفته است غافل مانده‌اند.
- ۲۶- تأویل: شرح و بیان کلام به ترتیبی که غیر از ظاهر آن باشد، تعبیر. || أنفاس: جمع نفَس، دَمَها، اثر معنوی و روحانی. * پس به تعبیر دیگر حدیث پیغمبر (ص) چنین معنی می‌دهد که نفَسه‌های پاک اولیا همچون بهار است که به برگها و درختان حیات دوباره می‌بخشد.
- ۲۷- نرم و درشت: ملایم و ناملایم، نرم و خشن. || دینت راست پشت: پشتیبان دین توست.
- ۲۸- گرم و سرد: ناملایمات. || جهیدن: رها شدن، نجات پیدا کردن. || سَعیر: آتش و زیانه آن، یکی از درکات دوزخ.
- ۳۰- خِلال: چوب نازک که لای دندانها را پاک می‌کنند، منظور چیز بی ارزش، حقیر. * اگر از باغ دل چیز بی ارزشی کم شود، هزاران غم بر دل عاشقان چیره می‌شود.

تحفه اعرابی

اشاره: مباحثه‌ای است میان مرد (مظهر عقل) و زن (مظهر حرص) که در بادیه دنیا ساکن‌اند و چاره‌جویی آن دو برای

حصول روزی. در این قصه تا حدودی کیفیات نفسانی زن و سرّ
غلبهٔ زنان بر مردان مطرح شده است. خلیفه را مولانا چنان
توصیف می‌کند که خلفای راستین باید چنان اوصافی داشته
باشند.

سبوی آب، علم و معرفت محدود بشری، و خلیفه نموداری
از علم بیکران و محیط خدایی است. ما از روی نادانی مدّعی
آنیم که به یاری این سبوی محدود، علم بی‌نهایت حق را
می‌سنجیم و دربارهٔ آن داوری می‌کنیم. جهان با همهٔ وسعت،
نسبت به عالم غیب همانند سبویی محدود است.

- | | |
|--|---|
| <p>یک شب اعرابی زنی مرشوی را
کاین همه فقر و جفاها می‌کشیم
نائمان نه، نان خورشمان درد و رشک
جامهٔ ما روز، تابِ آفتاب
قرصِ مه را قرصِ نان پنداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
خویش و بیگانه شده از ما زمان
گر بخواهم از کسی یک مشت تسک
مر عرب را فخر غزوست و عطا
گر کسی مهمان رسد گر من منم
بهر این گفتند دانایان به فن:</p> | <p>۳

۶

۹</p> |
| <p>گفت و از حد بُرد گفت و گوی را
جمله عالم در خوشی، ما ناخوشیم
کوزه مان نه، آسمان از دیده اشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب
دست سوی آسمان برداشته
روز شب از روزی اندیشی ما
بر مثالِ سامری از مردمان
مر مرا گوید خمّش کن، مرگ و جسک...
در عرب تو همچو اندر خط خطا
شب بخسپد، دلّش از تن برکنم
میهمانِ مُحسنان باید شدن...</p> | |

*

- | | |
|--|-----------|
| <p>شوی گفتش چند جوئی دخل و گشت؟
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
اندر این عالم هزاران جانور</p> | <p>۱۲</p> |
| <p>خود چه مآند از عمر؟ افزونتر گذشت
ز آنکه هر دو همچو سیلی بگذرد...
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر...</p> | |

*

- | | |
|----------------------------------|-----------|
| <p>جفت مائی، جفت باید هم صفت</p> | <p>۱۵</p> |
| <p>تا بر آید کارها با مصلحت</p> | |

در دو جفت کفش و موزه در نگر
 هر دو جفتش کار ناید مر تو را
 جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
 آن یکی خالی و این پرمال مال
 تو چرا سوی شناعت می روی؟
 زین نَسَق می گفت با زن تا به روز
 من فسون تو نخواهم خورد بیش
 رو، سخن از کبر و از نخوت مگو
 کار و حال خود ببین و شرم دار
 روز سرد و برف و، آنکه جامه ترا...
 از قناعتها تو نام آموختی
 گنج را تو و نمی دانی ز رنج؟
 تو مزین لاف، ای غم و رنج روان
 جفت انصافم، نیم جفت دغل
 چون نی اشکم تهی در نالشی
 تا نگویم آنچه در رگهای توست
 مر من کم عقل را چون دیده ای؟...
 آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
 فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد...

جفت باید بر مثال همدگر
 گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا
 ۱۸ جفت در یک خُرد و آن دیگر بزرگ
 راست ناید بر شتر جفت جُوال
 من روم سوی قناعت دل قوی
 ۲۱ مرد قانع از سر اخلاص و سوز
 زن بر او زد بانگ کای ناموش کیش
 تُرّهات از دعوی و دعوت مگو
 ۲۴ چند حرف طُمطراق و کارو بار؟
 کبر زشت و از گدایان زشت تر
 از قناعت کی تو جان افروختی؟
 ۲۷ گفت پیغامبر: قناعت چیست؟ گنج
 این قناعت نیست جز گنج روان
 تو مخوانم جفت، کمتر زن بَغَل
 ۳۰ با سگان از استخوان در چالشی
 سوی من منگربه خواری سست سست
 عقل خود را از من افزون دیده ای
 ۳۳ چونکه عقل تو عقیله مردم است
 خصم ظلم و مکر تو الله باد

*

خواند بر شوی جوان طومارها
 فقر فخر آمد مرا بر سر مزین
 کل بود او کز گله سازد پناه
 چون کلاهش رفت، خوشتر آیدش...
 برگند از بنده جامه عیب پوش
 بل به جامه خدعه ای با وی کند
 از برهنه کردن او از تو رَمَد

زن ازین گونه خشن گفتارها
 ۳۶ گفت: ای زن، تو زنی یا بوالحزن؟
 مال و زر سر را بود همچون کلاه
 آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
 ۳۹ وقت عرضه کردن آن برده فروش
 ور بود عیبی، برهنه کی کند؟
 گوید این شرمنده است از نیک و بد

خواجه را مال است و مالش عیب پوش...
سوی درویشی بمنگر سست سست
روزی دارند ژرف از ذوالجلال
کی کنند استمگری بر بیدلان؟
وین دگر را بر سر آتش نهند...

۴۲ خواجه در عیب است غرقه تا به گوش
کنار درویشی و رای فهم توس
زانکه درویشان و رای ملک و مال
۴۵ حق تعالی عادل است و عادلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند

*

از قناعت در دل من عالمی است
خانه را گردنده بینی، و آن توی
زشت نقشی از بنی هاشم شکفت
راست گفתי گرچه کار افزاستی
نی ز شرقی نی ز غربی، خوش بتاب
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
راستگو گفתי دو ضد گورا، چرا؟
ترک و هندو در من آن بیند که هست
زین تحرّی زنانه برتر آ...
زانکه در فقر است عزّ ذوالجلال...
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
بی کشنده خوش نمی‌گردد روان
واعظ ار مرده بود گوینده شد...

چاش‌لله طمّع من از خلق نیست
۴۸ چون که برگردی تو سرگشته شوی
دید احمد را ابوجهل و بگفت
گفت احمد مر و را که راستی
۵۱ دید صدّیقش بگفت ای آفتاب
گفت احمد راست گفתי ای عزیز
حاضران گفتند ای صَدْرُ‌الْوَرَى
۵۴ گفت من آینه‌ام مصقول دست
ای زن ار طمّاع می‌بینی مرا
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
۵۷ ای دریغا مر تو را گنج‌بیدی
این سخن شیر است در پستان جان
مستمع چو تشنه و جوینده شد

*

روزی تو چون نباشد چون کنم؟
ور نمی‌گویی، به ترک من بگو...
که همین دم ترک خان و مان کنم
گشت گریان، گریه خود دام زن است
از تو من اومید دیگر داشتم...
حکم و فرمان جملگی فرمان توس
بهر خویشم نیست آن، بهر تو است

۶۰ گر جهان را پر دُر مکنون کنم
تَرکِ جنگ و رهزنی ای زن بگو
گر خُمّش کردی، و گرنه آن کنم
۶۳ زن چو دید او را که تند و توسن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم؟
جسم و جان و هرچه هستم آن توس
۶۶ گر ز درویشی دلم از صبر جَست

من نمی‌خواهم که باشی بینوا...

*

پیش حکمت از سر جان آمدم
پیش تو گستاخ خر در تاختم
می‌گشَم پیش تو گردن را بزَن
هرچه خواهی کن، ولیکن این مکن...
در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
زو که بی‌گریه بُد او خود دلربای...
چون شوی چون پیش تو گریان شود؟
چونکه آید در نیاز او چون بود؟
عذر ما چه بُد چو او در عذر خاست؟...
هست در فرمان اسیرِ زال خویش!
کَلِمینی یا حُمیرا می‌زدی...

*

باطناً مغلوب و زن را طالبی...
غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
زانکه ایشان تند و بس خیره روند
زانکه حیوانی است غالب بر نهاد
خشم و شهوت وصف حیوانی بود
خالقست آن گوئیا مخلوق نیست
کز عوانی، ساعت مردن عوان!...
تا نداند عقل ما پا را ز سر
پرده بدریده گریبان می‌درد
گر بُدم کافر، مسلمان می‌شوم
بر مکن یکبارگیم از بیخ و بُن
چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود...

*

تو مرا در دردها بودی دوا

کفر گفتم، نک به ایمان آمدم
خوی شاهانه تو را نشناختم ۶۹
می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
از فراق تلخ می‌گویی سَخُن
زین نَسَق می‌گفت با لطف و گشاد ۷۲
گریه چون از حد گذشت و های های
آنکه از کبرش دلت لرزان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود ۷۵
آنکه در جور و جفایش دام ماست
رستم زال ار بود و ز حمزه بیش
آنکه عالم مست گفتش آمدی ۷۸

ظاهراً بز زن چو آب ار غالبی
گفت پیغامبر که زن بر عاقلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند ۸۱
کم بودشان رَقّت و لطف و وداد
مهر و رَقّت وصف انسانی بود
پرتو حقّ است آن معشوق نیست ۸۴
مرد زان گفتن پشیمان شد چنان
چون قضا آید فرو پوشد بصر
چون قضا بگذشت، خود را می‌خورد ۸۷
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود ۹۰

- ماجرای مرد و زن افتاد نَقل
نفس همچون زن پی چاره‌گری
۹۳ عقل خود زین فکرها آگاه نیست
گرچه سرّ قَصّه این دانه است و دام
گر بیان معنوی کافی شدی
۹۶ گر محبّت فکرت و معنیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
۹۹ زآنکه احسانهای ظاهر شاهندند
حاصلِ فعلِ برونی دیگر است

✱

- مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف
۱۰۲ هرچه گویی مر تو را فرمان برم
گفت زن آهنگ برّم می‌کنی
گفت واللّه عالم السرّ الخفی

✱

- ۱۰۵ از سرِ مهر و صفا است و خضوع
حقّ آن کس که بدو دارم رجوع...

✱

- گفت زن: یک آفتابی تافتست
نائب رحمان خلیفهٔ کردگار
۱۰۸ گر بیبندی بدان شَه، شَه شوی
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟

✱

- گفت زن صدق آن بُودکز بود خویش
۱۱۱ آب باران است ما را در سبّو
این سبّوی آب را بردار و رو
گو که ما را غیر این اسباب نیست
- پاک برخیزی تو از مجهودِ خویش
مُلکت و سرمایه و اسباب تو
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
در مَفازه هیچ به زین آب نیست

این چنین آبش نباشد، نادرست...
پاک بیند، باشدش شه مشتری...
هست جاری دجله همچون شکر
پُر ز کشتیها و شست ماهیان...
هین که این هدیه است ما را سودمند
تا گشاید شه به هدیه روزه را
جز رَحیق و مایه اذواق نیست
دائماً پُر علّتند و نیم کور...

*

در سفر شد، می کشیدش روز و شب
هم کشیدش از بیابان تا به شهر
رَبِّ سَلِّم ورد کرده در نماز
یارب آن گوهر بدان دریا رسان...
وز غم مرد و گرانباری او
برد تا دارالخلافه بی درنگ
اهل حاجت گستریده دامها
یافته زان در عطا و خلعتی...
قوم دیگر منتظر، برخاسته
زنده گشته چون جهان از نفعِ صور...
جود محتاج گدایان چون گدا
همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی احسان از گدا پیدا شود...

*

بس گلاب لطف بر جیش زدند
کار ایشان بُد عطا پیش از سؤال
از کجائی؟ چونی از راه و تعب؟
بی وجوهم چون پس پشتم نهید...

۱۱۴ گر خزینه‌ش پر متاع فاخرست
تا چو هدیه پیش سلطانش بری
زن نمی دانست کآنجا برگذر
۱۱۷ در میان شهر چون دریا روان
مرد گفت آری سبو را سر ببند
در نمد در دوز تو این کوزه را
۱۲۰ کاین چنین اندر همه آفاق نیست
زان که ایشان ز آبهای تلخ و شور

پس سبو برداشت آن مرد عرب
۱۲۳ بر سبو لرزان بُد از آفات دهر
زن مصلّاً باز کرده از نیاز
که نگهدار آب ما را از خسان
۱۲۶ از دعا‌های زن و زاری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ
دید درگاهی پُر از انعامها
۱۲۹ دم به دم هر سوی صاحب حاجتی
دید قومی در نظر آراسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور
۱۳۲ بانگ می آمد که ای طالب بیا
جود می جوید گدایان و ضعاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود

۱۳۵ پس نقیبان پیش اعرابی شدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال
پس بدو گفتند یا وَجْهَ العرب
۱۳۸ گفت: وَجْهَم گر مرا وجهی دهید!

✱

بر امید لطف سلطان آمدم...
چون رسیدم مست دیدار آمدم
داد جان چون حسن نابا را بدید...

من غریبم از بیابان آمدم
تا بدینجا بهر دینار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانوا دوید ۱۴۱

✱

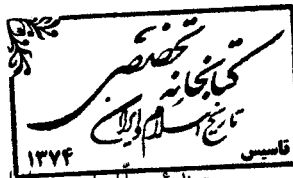
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
سایلِ شه را ز حاجت واخرید
ز آب بارانی که جمع آمد به گو
لیک پذیرفتند آن را همچو جان
کرده بود اندر همه ارکان اثر
چرخ اخضر خاک را خضرا کند...

آن سبوی آب را در پیش داشت
گفت این هدیه بر آن سلطان برید
۱۴۴ آب شیرین و سبوی سبز و نو
خنده می آمد نقیبان را از آن
زانکه لطف شاه خوب با خبر
۱۴۷ خوی شاهان در رعیت جا کند

✱

وان خلیفه دجله علم خداست...
کو ز دجله غافل و بس دور بود...
آن سبو را بر سر سنگی زد
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
داد بخششها و خلعتهای خاص
آن جهان بخشش و آن بحر داد
چون که واگردد سوی دجله ش برید
از ره آبش بود نزدیکتر
سجده می کرد از حیا و می خمید
وان عجبتر کو سَند آن آب را
آنچنان نقدِ دَعَل را زود زود؟
کو بود از علم و خوبی تا به سر
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست

آن سبوی آب دانشهای ماست
باری، اعرابی بدان معذور بود
۱۵۰ بلکه از دجله اگر واقف بدی
چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
۱۵۳ پس نقیبان را بفرمود آن قباد
کین سبو پُر زر به دست او دهید
از ره خشک آمده ست و از سفر
۱۵۶ چون به کشتی در نشست و دجله دید
کای عجب لطف آن شه وهاب را
چون پذیرفت از من، آن دریای جود
۱۵۹ کَلّ عالم را سبو دان ای پسر
قطره ای از دجله خوبی اوست



توضیح عنوان: مأخذ این قصه مصیبت‌نامه عطار است، اما مولانا به شیوه خود در اصل و طرز بیان تصرف کرده است (مأخذ قصص، صص ۲۴-۲۷).

۱- اعرابی: عرب باده‌نشین. || مر: ۱ / ب ۱۴. || از حد بردن: زیاده‌روی کردن.
۳- نان خورش: خوراک، آنچه با نان خورند. * زن عرب گفت: نانی نداریم و خوراک ما درد و حسد است، کوزه‌ای نداریم و به جای آب اشک دیدگان خود را می‌خوریم.
۴- تاب: روشنایی، فروغ، پرتو. || نهالین: تشک. * روز نور خورشید به جای جامه تن ما را می‌پوشاند و شب بستر و لحاف ما نور ماه است. یعنی نه سرپناهی داریم و نه زیراندازی.
۵- قرص: گرده نان، چرم کروی ماه. * از شدت گرسنگی قرص ماه را گرده نان می‌پنداریم و برای ربودن آن دست به آسمان دراز می‌کنیم.

۶- درویش: ۲ / ب ۱۰. || روزی‌اندیشی: در اندیشه غذای روزانه بودن.
۷- زمان: رمنده، گریزان. || بر مثال: مانند. || سامری: یکی از بنی اسرائیل که پسرخاله موسی (ع) بود، گاوی زرین ساخت، خاکی از زیر پای اسب جبرئیل بر دهان گاو ریخت و گاو بانگ کرد. موسی بنی اسرائیل را از معاشرت با وی منع کرد او تنها ماند و مُرد. مولانا در مصراع دوم به آیه ۹۷ سوره بیستم (طه) نظر دارد: «قَالَ فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَيَوةِ أَنْ تَقُولَ لَا مِسَاسَ...»: موسی گفت: برو، در زندگی این دنیا چنان شوی که پیوسته بگویی: به من نزدیک مشو... * زن به شوهر گفت: خویش و بیگانه از ما چنان می‌گریزند که سامری از مردم گریزان بود.

۸- تَسْكُ: عدس، در اینجا منظور چیز بی‌ارزش. || جَسْكُ: بلا و رنج. * اگر از کسی مشتی عدس بخواهم، به من می‌گوید: درد و بلا، خفه شو. (از بس از مردم گدایی کرده‌ام، دیگر کسی چیزی به من نمی‌دهد).

۹- غزو: جنگ، جنگ دینی. || عطا: بخشش، احسان. || اندر خط خطا: به کنایه، عیب آشکار و روشن، مانند غلط‌آملائی که به چشم دیده شود.

۱۰- گر من منم: چنین وضعی (گرسنگی و فقری) که من دارم. || دَلُّقُ: ۲ / ب ۱۶. * زن عرب می‌گوید: اگر در چنین شرایطی که من دارم، مهمانی بیاید شب پس از خفتن مهمان می‌خواهم لباس از تن او در آورم.

۱۱- دانایان به فن: کسانی که از امور آگاهی دارند. || مُحَسِن: نیکوکار، احسان‌کننده. در حدیث آمده است: «لَا تَأْكُلُ الْأَطْعَامَ تَقِيَّ»: جز طعام مردم پرهیزگار را مخور.

۱۲- دخل: درآمد، عایدی. || کشت: زراعت، وسیله زندگی، معاش. * شوهر به زن گفت: تا کی می‌خواهی به دنبال درآمد و وسیله زندگانی باشی؟ از عمر ما چیزی نمانده، بیشتر ایام آن سپری شده است.

۱۴- زیر و زیر: افراط و تفریط، اضطراب و آشوب درون. مضمون بیت مفهوم آیه ۶۰ سوره بیست و نهم (عنکبوت) را به یاد می‌آورد: «كَأَيُّنَ مِنْ ذَابَّةٍ لَاتَحْمِلُ رِزْقَهَا اللَّهُ يَرْزُقُهَا وَإِيَّاكُمْ

وَهُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ: چه بسیار جنبندگان که یارای تحصیل روزی خویش ندارند و خدا آنها را و شما را روزی می‌دهد و او شنوا و داناست.

۱۵- جُفت: همسر، زن یا شوهر. || هم صفت: دارای یک صفت، هم خوی. * تو همسر منی، زن و شوهر باید صفت واحدی داشته باشند تا امور زندگانی موافق مصلحت انجام پذیرد.

۱۶- ۱۷: جُفت (در مصراع دوم بیت ۱۶): لنگه، تایی کفش. || موزه: چکمه، کفش چرمین ساقه‌بلند. || کار نیاید: به درد نمی‌خورد. * جُفتها باید مانند یکدیگر باشند، به دو لنگه کفش یا چکمه نگاه کن اگر لنگه‌ای از آنها به پای تو تنگ باشد، هیچ یک از دو لنگه به درد تو نمی‌خورد. ۱۸- جُفت: لنگه در، مصراع در. در این بیت به سنخیت و هم‌جنسی اشاره می‌کند. || مال مال: مالامال، پُر.

۱۹- راست نیامدن: سازگاری نداشتن، هماهنگ نبودن، عدم تناسب. || جُفت: به معنی عدل، قرین. || کمال: کامل، پُر. * دو عدل که یکی خالی و دیگری کامل و پر باشد، بر پشت شتر نمی‌توانند با هم تعادلی داشته باشند.

۲۰- سوی قناعت رفتن: قناعت را برگزیدن، قانع شدن. || دُلْ قوی: قویدل، دلیر، با جرأت. || شَناعت: ملامت، سرزنش. * من که دلیرانه قناعت را برگزیده‌ام، چرا سرزنشم می‌کنی؟ ۲۱- اخلاص: پاکی دل و پاکی نیت. || سوز: شور، اشتیاق، سوختن. || نَسَق: روش، طریقه، ترتیب.

۲۲- ناموش کیش: پاکدامن، ناموس پرست، شهرت طلب. || فسون: افسون، مکر و حيله، فریب. || بیش: دیگر. * زن بر سر شوهر داد زد که ای شهرت طلب دیگر فریب تو را نخواهم خورد.

۲۳- تَرّهات: جمع تَرّه، به معنی ناچیز و باطل است. برخی آن را از تَرّ (رد پا) و ره (راه) فارسی و جمعاً به معنی کوره راه می‌دانند (فرهنگ واژه‌های فارسی در زبان عربی، محمد علی امام شوشتری، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۷، صفحه ۱۲۸). || دعوی: ادّعا، به خود بستن. || دعوت: خواندن (به قناعت). || نَحْوَت: ← ۱ / ب ۲۴. * از روی ادّعا سخنان باطل مگو و به قناعت فرا بخوان، برو و این همه از راه کبر و خودبینی حرف مزن.

۲۴- طُمطُرّاق: سر و صدایی که برای خودنمایی باشد، تجمل. || کار و بار: شغل و کسب و پیشه. این کلمه به همین معنی امروز در تداول به کار می‌رود. * تاکی از این سخنان تو خالی دهن پرکن و از کار و بار خود دم خواهی زد؟ به حال و وضع خود نگاه کن و خجالت بکش.

۲۵- در مصراع دوم تکبّر گدایان را به جامهٔ خیس در هوای سرد و برف آلود مانند می‌کند که غیر قابل تحمل است.

۲۶- جان افروختن: جان را تازه کردن، شادابی بخشیدن به جان. || نام آموختن: به ظاهر بسنده کردن، تظاهر به دانایی.

۲۷- در مصراع اول به حدیث «الْفَنَاءَةُ كَثْرَةُ»: خُرسندی گنجی است، اشاره می‌کند.

۲۸- گنج‌روان: گنج قارون است که می‌گویند پیوسته در زیر زمین حرکت می‌کند. || لاف زدن: خودستایی، سخن بی‌اساس گفتن. * بین دو «روان» جناس تام هست. * قناعت چیزی جز گنج قارون نیست، ای مایه اندوه و رنج روح تو بیهوده خودستایی مکن.

۲۹- بغل زدن: شماتت کردن، در این بیت به معنی گول زدن و فریفتن به کار رفته است. * مرا همسر خویش مخوان و مسخره‌ام مکن، من همسر اهل انصافم، همسر مرد مکار و حيله‌گر نیستم.

۳۰- چالش: جنگ و جدال. || نی اشکم تهی: نی که درون آن را خالی می‌کنند تا از آن برای ساختن نی استفاده کنند. در اینجا زن به خالی بودن شکم شوهر و گرسنگی او اشاره کرده است. || نالش: اسم مصدر نالیدن. * به خاطر استخوانی با سگان ستیزه می‌کنی و مانند نی میان تهی می‌نالی.

۳۱- سست سست: از راه تحقیر. || آنچه در رگهای توست: آنچه در باطن می‌اندیشی، آنچه در درون داری. * از روی تحقیر به من منگر تا آنچه را که در باطن می‌اندیشی بر زبان نیاورم و راز درونت را فاش نکنم.

۳۲- مصراع دوم به مفهوم این عبارت علی (ع) نظر دارد: «إِنَّ النِّسَاءَ نَوَاقِصُ الْعُقُولِ»: خرد زنان ناتمام است (نهج البلاغه، ترجمه دکتر شهیدی، صفحه ۵۸).

۳۳- عقيله: پای‌بند شتر، زانوبند. * چون عقل تو پای مردم را می‌بندد و آنان را می‌آزارد، در این صورت آن را نباید عقل نامید بلکه آن همانند مار و کژدم مایه آزار مردم است.

۳۴- * خداوند دشمن ستمکاری و حيله‌های تو باد، خدا کند که این دانش و خرد تو سرش را از سر ما کم کند.

۳۵- طومار: نوشته دراز که لوله می‌کردند.

۳۶- بوالخزن: مایه غم و اندوه، اب، ابو، بو در این نوع ترکیبها به معنی منشأ و ملازم و مولد می‌آید. || فقر فخر آمد: به حدیث پیامبر (ص) اشاره می‌کند: «الْفَقْرُ فَخْرٌ وَبِهِ افْتِخَرُ»: فقر افتخار من است و من بدان می‌نازم (احادیث مشوی، صفحه ۲۳). || بر سر زدن: سرزنش. * عرب گفت: ای زن! تو همسر منی یا مایه اندوه؟ فقر مایه افتخار است، سرزنش مکن.

۳۷- گُل ← ۲ / ب ۶. * مال و ثروت مانند کلاه می‌باشد که بر سر می‌گذارند، کسی که به کلاه پناه می‌برد و کلاه بر سر می‌گذارد، لابد کچل است (و می‌خواهد عیب خود را بپوشاند).

۳۸- جَعَد: موی شکن در شکن. || رعنا: در لغت به معنی زن احمق و خودپسند است، اما در فارسی به معنی خوب صورت و زیبا به کار می‌رود. * کسی که موی و زلف شکن در شکن و زیبا داشته باشد، چون کلاه از سرش بیفتد، خوشش می‌آید (زیرا که زیبایی زلف او آشکار می‌شود).

۳۹- ۴۱: عرضه کردن: به معرض نمایش گذاشتن، نشان دادن. || جامه عیب‌پوش: جامه‌ای که

عیب تن را از نظر مخفی می‌کند. || خدعه کردن: حيله گری کردن، فریبکاری. || از نیک و بد: از همه چیز. * چون برده فروش بخواهد که برده‌ای را به خریدار نشان دهد، لباس برده را از تن — که عیبش را می‌پوشاند، در می‌آورد. اما اگر بنده عیبی داشته باشد، او را برهنه نمی‌کند، می‌کوشد که به وسیلهٔ لباس حقّ‌های به کار ببرد. به خریدار می‌گوید: این برده از همه چیز خجالت می‌کشد، اگر برهنه‌اش کنم، از تو رم می‌کند.

۴۲- تا به گوش: تا به گردن، حتّی اندکی هم بالاتر از گردن، از سر تا پا. || در حدیثی می‌فرماید: «الْعِلْمُ وَالْمَالُ يَشْتَرَانِ كُلُّ عَيْبٍ...»: دانش و ثروت هر عیبی را می‌پوشاند (شرح مثنوی شریف، صفحه ۱۰۰۳).

۴۳- درویشی: عرفان، تصوّف. || سست سست نگرستن: به آهستگی و ملایمت نگرستن، سبک داشتن، تحقیر. * مفهوم عرفان بالاتر از میزان درک توست، به عرفان با چشم حقارت نگاه مکن.

۴۴- ژرف: گود، عمیق، در این بیت به معنی فراوان، بی‌نهایت به کار رفته است. || روزی ژرف: استغناى قلبی و اعتماد بر حق که برتر و گرامی‌تر از ملک دو جهان است.

۴۵- عادل: از نامهای خداوند است. || بیدل: بی‌صبر، بی‌قرار، عاشق.

۴۶- آن یکی را: ثروتمندان را. || وین دگر را: درویشان را. * ثروتمندان را مال و نعمت می‌دهند، و درویشان را به ظاهر در آتش فقر می‌سوزانند.

۴۷- حاش لله: پناه بر خدا. این کلمه در آیه‌های ۳۱ و ۵۱ سورهٔ دوازدهم (یوسف) قرآن کریم هم آمده است. || طَمَعٌ: به ضرورت وزن به سکون میم تلفّظ می‌شود. || از قناعت در دل من عالمی است: من از قناعت در دل خود عالمی دارم. * حاشا، من چشم طمع به دست خلق ندوخته‌ام، بلکه از قناعت در دل خود عالمی دارم.

۴۸- برگشتن: چرخیدن، چرخ زدن. || سرگشته: دُوار، سرگیجه. * اگر بچرخى و سرت گیج برود، می‌پنداری که خانه می‌چرخد در حالی که تویی که سرت گیج می‌رود (مقصود این است که تا از خود بیرون نروی، داوری تو دربارهٔ همه چیز وارونه است).

۴۹ - ۵۴ - احمد: از نامهای حضرت محمد (ص). || ابو جهل: شهرت عمرو بن هشام که ابوألحکم لقب داشت و با پیامبر سخت دشمنی می‌ورزید، ابو جهل در سال دوم هجرت در جنگ بدر کشته شد. || بنی هاشم: طایفه‌ای از قریش، فرزندان هاشم بن عبد مناف که پیامبر (ص) هم از این طایفه بود. || کارافزا: مایهٔ دردسر، مُزاحم. || صدیق: لقب ابوبکر بن ابی قحافه. || نی ز شرقی نی ز غربی: تعبیری برگرفته از قرآن است: «لَا شَرْقِيَّةَ وَلَا غَرْبِيَّةَ»: نه شرقی است و نه غربی (نور، ۳۵/۲۴). || نه چیز: ناچیز، بی‌ارزش (به جلد هفتم کلیات شمس، تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحه ۴۵۶ نگاه کنید). || صَدْرُ الْوَرَى: سرِ آفرینش، بزرگ جهان، تعبیری است از حضرت خاتم الانبیا (ص). || دو ضدگو: ابو جهل و ابوبکر. || مصقول: صیقلی، پاک و

- زدوده. || مصقول دست: دست پروردگار مرا صیقل داده است.
- ۵۵ - تحرّی: جُستن قبله، طلب. || تحرّی زنانه: پیشداوری از روی احساس. * عرب گفت: ای زن! اگر مرا بسیار طمع‌کار می‌بینی، از این پیشداوری غیرمنصفانه و احساساتی دست بردار.
- ۵۶ - گذاشتن ← ۳ / ب ۹۲.
- ۵۷ - گُنجا: مخفّف گنجایش، ظرفیّت. * کاش تو ظرفیّت داشتی تا می‌توانستم آنچه را که در دل دارم به تو باز گویم.
- ۵۸ - مولانا سخن را به شیر مانند کرده است که اگر طفلی شیرخوار نباشد شیر از پستان جاری نمی‌شود. در دفتر دوم بیت دوم گوید: تا نژاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو. || کُشنده: مَکَنده، جذب کننده. * سخن مانند شیرینی است که در اعماق جان جای دارد، تا شنوندهٔ علاقه‌مند نباشد، بر زبان جاری نمی‌شود.
- ۵۹ - * مقصود این است که شنونده با حُسن استماع می‌تواند سخنور را به سخن گفتن وادارد.
- ۶۰ - درّ مکنون: مروارید گرانها که به سبب گرانبهائی از دیده‌ها پنهان نگاه می‌دارند. || روزی: رزق، بهره.
- ۶۱ - به ترک من بگو: مرا ترک کن.
- ۶۲ - گر: یا. || گر خمش کردی: اگر خاموش شدی، که هیچ و... || خان و مان: خانه و اثاث.
- ۶۳ - تُند: عصبانی. || توسن: سرکش، نافرمان. || گریه خود دام زن است: گریه نمودار عجز و درماندگی است، زنان از این راه در برابر قدرت مرد می‌ایستند و او را به دام می‌آورند.
- ۶۶ - دلم از صبر جَست: صبرم تمام شد. || خویش: وجود شخصی، ذات. * زن گفت: اگرچه به سبب فقر صبرم تمام شد، اما برای خاطر خودم بی‌تابی نمی‌کنم بلکه برای تو ناراحتم.
- ۶۸ - کفر گفتن: خطای بزرگ مرتکب شدن. || به ایمان آمدن: مطیع شدن. || از سرِ جان: صمیمانه، از جان و دل.
- ۶۹ - خر گستاخ راندن: ادب را رعایت نکردن.
- ۷۰ - شمشیر و کفن پیش نهادن: در زمانهای قدیم متهمان برای طلب بخشایش کفن می‌پوشیدند و شمشیری به گردن می‌آویختند و پیشِ حاکمان می‌رفتند. این کار به این معنی بود که یا مرا ببخش و یا با شمشیر سرم را بزن و جسدم را در کفنی که آورده‌ام، بپیچ، نوعی مبالغه در عذرخواهی است.
- ۷۲ - گشاد: انبساط، گشاده‌روی. || افتادن: مسلط شدن.
- ۷۴ - ۷۶ - مقصود این است: کسانی که حتّی کبر و ناز و جور و جفایشان به سبب علاقه‌ای که ما به آنان داریم، می‌تواند ما را زیر و رو کند، چنین افراد اگر از درِ نیاز و گریه و عذر درآیند، چه حالی پیدا می‌کنیم؟
- ۷۷ - رستم زال: رستم پسر زال، مرد بسیار قدرتمند. || حمزه: حمزه بن عبدالمطلب، عموی

رسول اکرم (ص) که مولانا در دفتر سوم مثنوی داستانی از دلاوریهای او را نقل کرده است. || زال (در مصراع دوم): پیرزن، سفید موی؛ در این بیت به معنی عیال و همسر به کار رفته است. * اگر مرد در قدرتمندی همانند رستم زال هم باشد و بیش از حمزه هم رشادت داشته باشد، باز اسیر فرمان زن خویش است.

۷۸- گفت ← ۲ / ب ۱۴. || مصراع اول: مقصود حضرت محمد (ص) است. || حُمَیرا: لقب عایشه زن پیامبر (ص) است. || کَلَمَینی یا حُمَیرا: ای عایشه با من حرف بزن. * پیامبر (ص) که مردم عالم از سخنان او مست و سرخوش می‌شدند، او نیز پیش عایشه می‌رفت و از او می‌خواست که با وی سخن بگوید.

۷۹- * اگر چون آب ظاهرأ بر زن چیره‌ای و چون آب می‌توانی زن را فرو نشانی، اما در باطن زن بر تو چیره است و تو قلباً خواهان زنی.

۸۰ - ۸۲ - از پیامبر (ص) حدیثی به این عبارت نقل شده است: «مَا أَكْرَمَ النِّسَاءَ إِلَّا كَرِيمٌ وَلَا أَهَانَهُنَّ إِلَّا لَئِيمٌ»: زنان را بزرگ ندارد مگر آزاده‌منش و خوار ندارد مگر فرومایه. اما گفتهٔ مولانا شبیه این گفتار معاویه است: «يَغْلِبُنَ الْكِرَامَ وَ يَغْلِبُهُنَّ اللَّثَامُ»: زنان بر آزاد مردان چیره شوند و فرومایگان بر آنها غالب می‌آیند (شرح مثنوی شریف، صفحه ۱۰۳۲). || صاحب‌دل: آگاه، روشن ضمیر، عارف. || ایشان: جاهلان. || خیره‌رو: کسی که بیش‌رمانه رفتار کند، این کلمه را خیره‌رو هم می‌توان خواند که به معنی بی‌شرم است. || بُودشان: جاهلان را بود. || رَقَّت: نازک‌دلی. || و داد ← ۳ / ب ۱۱۴. || حیوانی: خوی حیوان، حیوان بودن. || نهاد: سرشت، طبع، باطن. * پیامبر (ص) گفت که زنان بر خردمندان و عارفان سخت چیره می‌شوند، اما نادانان بر زن غلبه دارند، زیرا که نادانان عصبانی‌اند و بیش‌رمانه رفتار می‌کنند، نرمی و نازک‌دلی و دوستی به علت غلبهٔ خوی حیوانی در انسانهای جاهل کم است.

۸۳ - آن: مهر و رَقَّت (در مصراع اول بیت ۸۲).

۸۴ - * مهر و رَقَّتی که در وجود زن (معشوق) دیده می‌شود از پرتو مهر و رَقَّت نامحدود ذات باری است نه از خود معشوق؛ آنچه دل از ما می‌رباید در واقع خالق است نه مخلوق که ما به او ناظریم.

۸۵ - عَوان ← ۱۴ / ب ۴. || عَوانی: شغل آن سرهنگ، مجازاً مردم‌آزاری. * عرب، چنان از گفتهٔ خود پشیمان شد که مأمور اجرای دیوان به هنگام مرگ از آزار مردم نادم شود.

۸۶ - ۸۷ - قضا: حکم کلی الهی بر اعیان موجودات. || بصر: چشم. || خود را خوردن: پنهانی غصه خوردن، غصه خوردن و بر زبان نیاوردن. || پرده دریدن: آشکار کردن. || پرده بدریده گریبان می‌درد: آشکارا به گریه و زاری می‌پردازد. این ابیات به حدیث رسول (ص) اشاره می‌کند که فرموده است: «إِنَّ اللَّهَ إِذَا أَرَادَ أَنْفَازَ أَمْرٍ سَلَبَ كُلَّ ذِي لُبٍّ لُبَّهُ»: اگر خداوند اراده کند که کاری را به جا آورد، عقل هر خردمندی را از او می‌گیرد (احادیث مثنوی، صفحه ۱۳).

۸۹- مصراع دوم: یعنی مرا یکباره از هستی ساقط مکن.

۹۱- مَاجَرِیْ = ماجرا: در فارسی به معنی سرگذشت، قصه و واقعه به کار می‌رود، در عربی: ما (آنچه) + جَرِیْ: گذشته است. || نقل افتادن: به بیان آمدن، گفته شدن. || نَفْس: مقصود نفس فرودین یا اماره است که تابع هوی و هوس است و انسان را به کارهای زشت وامی‌دارد. || عَقْل: نیرویی است که با آن خدا را عبادت کنند و حقیقت انسان است. * بدان که قصه مرد و زن عرب که گفته شد، تمثیلی از نَفْس و عقل تو است.

۹۲- چاره‌گری: چاره‌جویی، تدبیر معاش. || خاکی: متواضع، فروتن.

۹۳- دِمَاغ: مغز، سر. || غم: اندیشه، فکر.

۹۴- سَرِّ قِصَّه: مقصودی که در قصه نهفته است. || دانه و دام: نَفْس و عقل. || صورت: ظاهر. * اگرچه مقصود از بیان این قصه توضیح ارتباط نفس و عقل است، ولی تو اکنون به ظاهر قصه گوش فراده.

۹۵- بیان معنوی: سخنانی که مربوط به معنی، باطنی و حقیقی است. * اگر معنوی سخن گفتن و به معنی قانع شدن کافی می‌بود، آفرینش عالم که فعل خداست عبث و بیهوده می‌شد. یعنی خدا که عالم صورت را آفریده است، پس عاطل و بیهوده نیست.

۹۶- فکرت: اندیشه، فکر. || معنیستی: معنی است، گاهی به آخر «است» و «نیست» یایی می‌افزایند که معنی استمرار، شرط، شک و تردید یا تشبیه از آن فهمیده می‌شود، در اینجا معنی شرط دارد (سبک‌شناسی، مرحوم بهار، جلد ۱، صفحه ۳۴۹). || صورت روزه و نماز: ظاهر روزه و نماز. * اگر محبت الهی (ایمان) به اندیشه و معنی منحصر می‌شد، صورت ظاهر روزه و نماز از میان می‌رفت. یعنی درست است که ایمان اصل است، اما آن اصل به وسیله فرع عمل اظهار می‌شود.

۹۷- صُور: صورتها، ظواهر که گواه محبت درونی است.

۹۸- مُضَمَّر: نهفته، پنهان. || خُفَا: پوشیده شدن، نهانی، در اینجا منظور دل است.

۱۰۰- حاصل: خلاصه، کوتاه سخن. || دیگر: صورت دیگر، طور دیگر. این بیت ناظر به این مثل است: «الظَّاهِرُ عُنْوَانُ الْبَاطِنِ»: ظاهر دیباچه باطن است (امثال و حکم، جلد ۱، صفحه ۲۵۷). * خلاصه کلام، افعال ظاهری، صورتی دیگر دارد تا نشانی باشد از آنچه در دل می‌گذرد.

۱۰۱- خِلَاف: ناسازگاری، مخالفت. || حکم داشتن: صاحب فرمان بودن، فرمانروا بودن. || تیغ از غلاف برکشیدن: حکم قتل را اجرا کردن، آماده اجرای حکم قتل شدن. * عرب گفت: اکنون دست از ناسازگاری برداشتم، تو فرمانروایی، حکم خود را اگر کشتن من هم باشد، اجرا کن.

۱۰۲- در بد و نیک آمد: نیک و بدکار، فرجام کار. نیک آمد: نیک آمدن، خیر. حافظ گفته است: در خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم (دیوان، تصحیح قزوینی، صفحه ۲۱۷).

- ۱۰۳- عجب: تعجب می‌کنم. || یار: همسر، شوهر. * زن گفت: من تعجب می‌کنم که تو واقعاً شوهر منی یا از راه حيله‌گری می‌خواهی به راز دل من پی ببری؟
- ۱۰۴- ۱۰۵- عالم السِّر الخفی: دانای راز نهان، از صفات خدای تعالی است. || صفی: خالص، گزیده، لقب آدم ابوالبشر «صفی‌الله» است. || حق آن کس که...: به حق خدا، اشاره به آیه ۱۵۶ سورهٔ دوم (بقره) است: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»: ما از آن خدا هستیم و به او باز می‌گردیم.
- ۱۰۶- یک آفتابی: مقصود خلیفه است که در بیت بعد آماده است.
- ۱۰۷- نائب رحمان: خلیفه، که جانشین خدا بر روی زمین پنداشته می‌شد.
- ۱۰۸- شَه: خلیفه. || ادبیر: ادبار، بدبختی، در شعر مولانا گاهی به جای مُدبِر به معنی بدبخت به کار رفته است.
- ۱۰۹- پذیرا: لایق، در خور، ممکن است که در اینجا به معنی صفت مفعولی (پذیرفته) به کار رفته باشد، شه را پذیرا: پذیرفته شاه.
- ۱۱۰- صدق: برابر بودن ظاهر و باطن، حق گفتن آنجا که بیم جان است. || بود: هستی، وجود. || پاک: کلاً، تماماً. || مجهود: توانایی، طاقت. * زن گفت: نشانهٔ صداقت آن است که انسانها بتوانند از هستی و توانایی خویش کاملاً دست بردارند.
- ۱۱۱- ۱۱۷- مُلَکَت: به معنی پادشاهی است، مولانا آن را به معنی دارایی به کار برده است. || تو: در پایان بیت ۱۱۱ به اشباع تلفظ خواهد شد. || اسباب: جمع سبب، در اینجا به معنی ساز و برگ، وسیلهٔ زندگی. || مَفَازَه: در لغت به معنی محلّ رستگاری، و جای هلاک شدن، بیشتر به بیابان بی آب و علف مَفَازَه گویند. مولانا گوید: مریابان را مَفَازَه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد (مثنوی، دوم / ۱۴۷۳). || بیت ۱۱۴ به آیه ۱۱۱ سورهٔ نهم (توبه) اشاره می‌کند: «إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَى مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ بِأَنْ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید تا بهشت از آنان باشد. || دجله: شطی در آسیا که دیار بکر، موصل و بغداد را مشروب می‌سازد. || شَسْت: تور ماهیگیری.
- ۱۱۹- در نمد دوختن: برای جلوگیری از شکستن کوزه یا چیزهای شکستنی آنها را در لای نمد پیچیدن، محکم‌کاری. || روزه گشادن به آب: از سنتهای مستحب افطار است که با آب روزه را بشکنند (کیمیای سعادت، تصحیح حسین خدیو جم، جلد اول، صفحه ۲۱۰).
- ۱۲۰- آفاق: جمع افق، عالم، جهان. || رَحِیق: بادهٔ ناب. || آذواق: جمع ذوق.
- ۱۲۱- ایشان: عرب و زن او، که به علّت استفاده از آبهای شور و تلخ از وجود آب شیرین بی‌خبرند.
- ۱۲۲- شدن: ← ۴ / ب ۱۶. || می‌کشید این: سبو را حمل می‌کرد.
- ۱۲۳- لرزان: مضطرب، نگران.
- ۱۲۴- ۱۲۷- مُصَلّا: جانماز. || رَبِّ سَلِّمْ: ← ۱۳ / ب ۲۷-۲۸. || حَسَنان: جمع خس، فرومایه،

پست. || این گوهر: آب درون کوزه. || آن دریا: خلیفه. || غم: در اینجا به معنی توجه و احتیاط و مواظبت، این کلمه در تداول امروز هم به همین معنی به کار می‌رود: غمش را بخور یعنی مواظبش باش. || گرانبازی: رنج، مشقت. || آسیب: برخورد، اصابت. || دارالخلافة: بغداد. * زن جانمازی پهن کرد و در نماز به دعای شوهر مشغول شد، دعا می‌کرد که پروردگارا! آب کوزه ما را از دستبرد فرومایگان محفوظ نگاه دار، پروردگارا! این آب را به حضور خلیفه برسان. بر اثر دعاها و ناله‌های زن و مواظبت و رنج شوهر سرانجام عرب آن کوزه را بدون آنکه سنگی بدان بخورد یا مورد دستبرد دزدان قرار گیرد، به بغداد بُرد.

۱۲۸ - ۱۳۱- انعام: عطا، بخشش. || اهل حاجت: نیازمندان. || دام گستردن: دام گسترده، در اینجا به معنی وسیله فراهم کردن، وسیله یافتن. || در: درگاه، دربار، جایگاه خلیفه. || خلعت: جامه دوخته که بزرگی به کسی بخشد. * در بیت ۱۳۰ مولانا به تشریفات رسمی زمان خود اشاره می‌کند. در دربارها و حضور بزرگان همه کس نمی‌توانست بنشیند، برخی در حضور بر پای می‌ایستادند. || از سلیمان تا به مور: یعنی همه، خرد و بزرگ. || نفخ صور: دمیدن اسرافیل در شیپور، روز رستاخیز، قیامت. * مرد عرب چون به درگاه خلیفه رسید، آنجا را جایگاهی پر از احسان یافت، و دید که نیازمندان برای کسب عطا به وسایل گوناگون متوسل شده‌اند. قومی را دید که ظاهری آراسته داشتند و قومی دیگر به حالت انتظار ایستاده بودند. خلاصه همه کس چون روز رستاخیز زنده شده و به جنب و جوش افتاده بودند.

۱۳۲- جود: بخشندگی، کرم. * صلا می‌دادند که ای نیازمندان بیایید، بخشندگی هم چون گدایان به گدا محتاج است (اگر گدا نباشد، بخشندگی نمی‌تواند وجود داشته باشد).

۱۳۳- ضِعاف: جمع ضعیف، ناتوان، تهیدست. * همان طوری که زیبارویان آینه صاف می‌جویند تا جمال خود را تماشا کنند، بخشندگی هم در جستجوی گدایان و تهیدستان است تا کرم خود را نشان دهد.

۱۳۵- نقیبان: جمع نقیب، مهتران، سالاران، حاجبان. || اعرابی، نکبت اول. || گلاب لطف بر جیش زدند: او را مورد ملاطفت قرار دادند، در مجالس مذهبی بر صورت و جامه اشخاص گلاب می‌زنند. مولانا گوید: گر گلابی بر سر و جیب زنند / و تو چون بولی برون افکنند (مثنوی، یکم / ۲۷۹). || جیب: گریبان، سینه.

۱۳۶- بی‌مقال: بدون سخن گفتن، بدون حرف زدن. || سؤال: خواستن، اظهار حاجت. * حاجبان خلیفه بدون آنکه آن اعرابی لب به سخن بگشاید، فهمیدند که او چه نیازی دارد، زیرا که آنان کارشان این بود که بدون اظهار نیاز بخشندگی کنند.

۱۳۷- وَجْه العَرَب: مرد بزرگ و سرشناس عرب، مجازاً به معنی رئیس و سالار به کار می‌رود. || تَعَب: رنج و ناراحتی. * حاجبان گفتند: ای سالار عرب! با رنج سفر چگونه‌ای؟

۱۳۸- وجهم (وجه هستم): سرشناس هستم و به مجاز موفق و کامروا هستم. || وَجْهی دهید: به

من پولی دهید. || بی‌وجوهم... ناموفق و ناکامروایم اگر پس‌گردنی به من بزنید. || پس پشت نهادن: فراموش کردن، ترک گفتن. * عرب گفت: اگر پولی و مالی به من بدهید، سالارم، اما اگر فراموشم کنید هیچ مایهٔ اعتبار و بزرگی ندارم.

۱۴۰- مست: بیهوش، مدهوش، هوش از دست داده. || دیدار: مشاهده، رؤیت.

۱۴۱- نانبا: نانوا، خباز.

۱۴۲- در پیش داشتن: تقدیم کردن، پیشکش کردن. || تخم خدمت کاشتن: اولین شرط بندگی را به جای آوردن.

۱۴۴- سبوی سبز: به عقیدهٔ عامه سفال سبز آب را خنک نگه می‌دارد، بر خلاف سفال سرخ فام که آب را گرم می‌کند. || سبوی نو: کوزهٔ تازه که به سبب پر نشدن منغذهای سفال آب را خنک نگه می‌دارد. || گو: gav: گودال.

۱۴۶- ارکان: جمع رکن، بزرگان مملکت و دستگاه حکومت.

۱۴۷- جای کردن: منزل گزیدن، اثر کردن، جا گرفتن. || اخضر: کبود، نیلگون، آبی. || خاک: زمین، روی زمین. || خضرا: مؤنث اخضر، کبود، سبز. || خضرا کند: سبز کند. این بیت از این خبر گرفته شده است: «النَّاسُ عَلَى دِينٍ مُلُوكِهِمْ»: مردم بر دین پادشاهان خود هستند. * خلق و خوی پادشاهان به رعیت اثر می‌کند، همان‌طور که آسمان نیلی هم زمین را سرسبز می‌کند و به آن طراوت و شادابی می‌بخشد.

۱۴۸- دانشهای ما: دانشهای بشری که محدود و ناچیز است. در آیهٔ ۸۵ سورهٔ هفدهم (اسراء) می‌فرماید: «وَمَا أَوْتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا»: و شما را جز اندک دانشی نداده‌اند. || دجله: علم بیکران الهی.

۱۴۹- باری: بهر حال، بهر جهت.

۱۵۱- مزید: زیاده، افزون.

۱۵۲- فاقه: نیازمندی، تهیدستی. || خلعت: نکبیت ۱۲۸ تا ۱۳۱ در همین حکایت.

۱۵۳- نقیب، نکبیت ۱۳۵. این بیت در پاورقی تصحیح نیکلسون آمده است. || قُباد: در اوستایی Kavāta (کی + vāta) به معنی سرور گرمی است، امروز به ضمّ میم تلفّظ می‌شود. نام پدر انوشیروان و نام یکی دیگر از شاهان ساسانی است، در اینجا به معنی بزرگ و سرور و خلیفه به کار رفته است. || جهان دانش و بحر داد: خلیفه.

۱۵۵- خشک: خشکی، راه بیابان.

۱۵۶- سجده کردن: تعظیم کردن، خم شدن. || خمیدن: خم شدن، تعظیم کردن.

۱۵۷- وهاب: بسیار بخشنده. || ستدن: گرفتن. * آن عرب با خود می‌گفت: آن خلیفهٔ پر عطا عجب نرمخوی بود، عجیب‌تر آنکه آن آب ماندهٔ گندیده را پذیرفت.

۱۵۸- دریای جود: بسیار بخشنده. || دَغَل: تقبّلی: || نقدِ دغل: آب درون کوزه. * آن خلیفهٔ

بخشنده چگونه آن آب اندک و ناچیز را فوراً پذیرفت؟
 ۱۵۹ - ۱۶۰ تا به سر: پُر، لبالب. || زیر پوست گنجیدن: محدود شدن. * ای پسر! تمام عالم را
 همچون کوزه‌ای دان که از علم و خوبی لبالب است، این کوزهٔ مالا مال قطره‌ای از آن عطای بیکران
 الهی است که نمی‌تواند در مکان و زمان بگنجد.

۶

بهیمة صوفی

اشاره: انسانهای دیو‌خویی هستند که با تلبیس انسانهای
 دیگر را اغوا می‌کنند، فریب سخن آنان را نباید خورد. ارزش
 هر کس به ارزش اندیشهٔ اوست.

صوفی می‌گشت در دورِ افق یک بهیمة داشت در آخرِ بَست ۳ پس مراقب گشت با یاران خویش دفتر صوفی سواد و حرف نیست زادِ دانشمند آثارِ قلم	تا شبی در خانقاهی شد قُنُق او به صدرِ صُفّه با یاران نشست دفتری باشد حضور یارِ پیش جز دل اسپید همچون برف نیست زاد صوفی چیست؟ آثارِ قَدَم...
---	--

*

۶ حلقهٔ آن صوفیانِ مستفید خوان بیاوردند بهر میهمان گفت خادم را که در آخور برو ۹ گفت: لاحول این چه افزون گفتن است گفت: تر کن آن جُوش را از نخست گفت: لاحول، این چه می‌گویی مها ۱۲ گفت: پالانش فرو نه پیش پیش	چونکه در وجد و طرب آخر رسید از بهیمة یاد آورد آن زمان راست کن بهر بهیمة کاه و جو از قدیم این کارها کارِ من است کان خر پیراست و دندانهاش سست از من آموزند این ترتیبا داروی مَنبَلِ بَنه بر پُشتِ ریش
--	--

- گفت: لاحول آخر ای حکمت گزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما
گفت: آتش ده ولیکن شیر گرم ۱۵
گفت: اندر جو تو کمتر کاه کن
گفت: جایش را بروب از سنگ و پشک
گفت: لاحول، ای پدر، لاحول کن ۱۸
خادم این گفت و میان را بست چُست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد
رفت خادم جانب او باش چند ۲۱
صوفی از ره مانده بود و شد دراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود
گفت: لاحول این چه مالخولیاست ۲۴
باز می‌دید آن خرش در راه رو
گفت: چاره چیست، یاران جسته‌اند
باز می‌گفت: ای عجب! آن خادمک ۲۷
من نکردم با وی الا لطف و لین
هر عداوت را سبب باید سَنَد
باز می‌گفت: آدم با لطف وجود ۳۰

✱

- صوفی اندر وسوسه، و آن خر چنان
آن خر مسکین، میان خاک و سنگ
گُشته از ره، جمله شب بی‌علف ۳۳
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله
با زبان حال می‌گفت: ای شیوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب ۳۶
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر
روز شد خادم بیامد بامداد
که چنان بادا جزای دشمنان
کثر شده پالان، دریده پالهنک
گاه در جان کندن و گه در تَلَف
جو رها کردم، کم از یک مشت کاه
رحمتی که سوختم زین خام شوخ
مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
آن خر بیچاره از جوع البقر
زود پالان جُست، بر پشتش نهاد

کرد با خر آنچه زان سگ می سزد
کو زبان، تا خر بگوید حال خویش
رو در افتادن گرفت او هر زمان
جمله رنجورش همی پنداشتند
و آن دگر در زیر کاش جست لخت
و آن دگر در چشم او می دید زنگ
دی نمی گفتی که شکر این خرقوی است؟
جز بدین شیوه نداند راه کرد
شب مسبح بود و روز اندر سجود
از سلام علیکشان کم جوامان
کم پذیر از دیو مردم دمدمه
همچو آن خر در سر آید در نبرد
وز عدو دوست رو تعظیم و ربو
در سر آید همچو آن خر از خباط...
آدمای ابلیس را در مار بین
تا چو قصابی کشد از دوست، پوست
وای او کز دشمنان افیون چشد...
ترک عشوه اجنبی و خویش کن...
کار خود کن کار بیگانه مکن...
روز مردن گند او پیدا شود
مُشک چه بود؟ نام پاک ذوالجلال...

*

کی دم باطل قرین حق شود؟
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
ور بود خاری تو هیمة گلخنی

۳۹ خر فروشانه دو سه زخمش بزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش
چونکه صوفی بر نشست و شد روان
۴۲ هر زمانش خلق برمی داشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت
و آن دگر در نعل او می جست سنگ
۴۵ باز می گفتند: ای شیخ این ز چیست
گفت: آن خر کوبه شب لاحول خورد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود
۴۸ آدمی خوارند اغلب مردمان
خانه دیو است دلهای همه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد
۵۱ هر که در دنیا خورد تلبیس دیو
در ره اسلام و بر پول صراط
صد هزار ابلیس لاحول آر بین
۵۴ دم دهد گوید تو را ای جان و دوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد
همچو شیری صید خود را خویش کن
۵۷ در زمین مردمان خانه مکن
گر میان مُشک، تن را جا بود
مشک را بر تن مزین بر دل بمال

۶۰ تلخ با تلخان یقین ملحق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
گر گل است اندیشه تو گلشنی

۱- گشتن: سیاحت، سیر و سفر. || اُفق: در اینجا گرداگرد جهان. || خانقاه: (= خانه + گاه: خانگاه)، محلی است که درویشان و مرشدان در آن اقامت می‌کنند و مراسم خاص صوفیان را اجرا می‌کنند. || قُنُق: کلمه‌ای ترکی و به معنی مهمان است.

۲- بهیمه: چارپا، مرکب مانند اسب و الاغ. || آخُر: آخور، جایی که چارپایان را نگه می‌دارند، طویله، اصطبل. || صدر: بالای مجلس. || صُفَه: غرفه ماندی در درون اتاق بزرگ که کف آن بلندتر است.

۳- مراقبت: دیده‌بانی و نگهبانی، در اصطلاح صوفیان حالتی از احوال دل است، صوفیان در وقت مراقبه به ادب و وقار تمام می‌نشسته و خدا را پیش چشم می‌داشته‌اند، می‌توان آن را پاسداری دل نامید. مراقب کسی است که به آن حالت فرو رود. || دفتر: کتاب. || مولانا حضور یار را به کتابی مانند کرده است، همانطور که انسان می‌تواند معانی گوناگون را از کتاب دریابد، صوفیان صاحب‌دل هم اسرار حقیقت را در آینهٔ ضمیر یکدیگر می‌بینند. * آن صوفی با یاران خود به مراقبه پرداخت، آری حضور یار موافق چون کتابی برای یار اوست که می‌تواند حقایق را از وی دریابد.

۴- سواد: سیاهی، منظور سیاهی حروف بر روی کاغذ است. || حرف: سخن خالی. || دل اسپید همچون برف: دلی که از همه چیز زدوده شده و صفا یافته است. || علم به اعتقاد صوفیه عبارت از انکشاف دل است و مقدمهٔ آن صیقل دادن و تصفیهٔ نفس است از نقشها و تأثیرات هوئی و هم، بنابراین دل پاک برای صوفی همان کار را می‌کند که کتاب و دفتر برای اهل قال. اهل قال از کتاب مدد می‌گیرند و اهل حال از صفای دل جرعه می‌نوشند. البته منظور آن نیست که صوفی نباید کتاب بخواند، بلکه آن است که بداند که حقیقت خیلی پُر دامنه‌تر از آن است که در صفحات محدود کتاب بگنجد، انسان باید بکوشد که به اندازهٔ توان خود پرده از روی حقیقت برگردد و خود چیزی بفهمد. * کتاب صوفی حرف خالی و سیاههٔ حروف کتابها نیست، او هیچ چیز جز دل صافی ندارد.

۵- زاد: توشهٔ راه. || دانشمند: فقیه، پیشینیان کلمهٔ دانشمند را به همین معنی به کار برده‌اند. مثلاً سعدی گفته است: نه محقق بود نه دانشمند / چارپایی بر او کتابی چند (گلستان / باب ۸). || آثار قلم: نوشته‌ها، آنچه به روی کاغذ نقش می‌بندد. || آثار قَدَم: رد پای بزرگان طریقت، پیروی از مشایخ. * توشهٔ سفر فقیهان نوشته‌های آنان است اما توشهٔ صوفی پیروی از مشایخ طریقت است.

۶- حلقه: گروهی مردم که دایره‌وار اجتماع کنند. || مُستفید: فایده‌گیرنده. || وَجد: در اصطلاح صوفیه حالتی است که به دنبال سماع از حق تعالی بر دل سالک آید و باطن او را تغییر دهد. || آخر رسید: به آخر رسید.

۷- بهر: برای، به. || یاد آورد: یاد کرد.

- ۸- راست کردن: فراهم کردن، مهیا ساختن.
- ۹- لاحول گفتن: لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ گفتن که به هنگام خشم و اندوه به زبان می‌آورند. || افزون گفتن: زیادی حرف زدن.
- ۱۱- میها: ای مه، ای مرد بزرگ.
- ۱۲- مَنبُئِل: دارویی بوده که در التیام زخمها به کار می‌رفته است. || ریش: زخم.
- ۱۳- حکمت‌گزار: احمقِ عاقل نما، فلسفه باف. || مهمانم آمد: برای من مهمان آمد.
- ۱۵- شیر گرم: نه گرم و نه سرد، ولرم. || توام: تو مرا. || از توام بگرفت شرم: واقعاً داری شرم‌نده‌ام می‌کنی.
- ۱۷- پُشک: (به ضَمّ و کسر اوّل)، سرگین، پشگل.
- ۱۸- لاحول کردن: به خدا پناه بردن، به اصطلاح امروز به شیطان لعنت کردن. || اهل: شایسته. * خادم گفت: لاحول ولا... ای پدر به شیطان لعنت کن، اگر رسولی شایسته به جایی فرستادی، کمتر وظایف او را یادآوری کن، او خود وظیفه‌اش را می‌داند.
- ۱۹- میان را بستن: قصد کاری کردن.
- ۲۰- خواب خرگوشی: غفلت. || خواب خرگوشی دادن: فریفتن.
- ۲۱- اوباش: جمع وَبَش یا بَوْش (که مفردش استعمال نمی‌شود)، فرومایگان، ناکسان، ولگردان. این کلمه گاهی در فارسی مفرد استعمال می‌شود و جمع آن را اوباشان می‌آورند. * خادم پیش چند نفر ولگرد رفت و سخنان صوفی را به مسخره گرفت.
- ۲۲- مانده: خسته. || دراز شدن: خوابیدن. || فراز: (از اضداد)، بسته و باز، در اینجا معنی اوّل مراد است. * صوفی که از رنج راه خسته شده بود، خوابید و با چشمان بسته خواب می‌دید.
- ۲۴- مالیخولیا از لاتینی melancholia به معنی خلط سیاه است و آن مرضی است سوداوی که دماغ را فاسد می‌کند، و خیالات باطل در بیمار برمی‌انگیزد، در این بیت هم به معنی خیال بیهوده به کار رفته است.
- ۲۵- راه رو: راه رفتن، رفتن. || گَو ← ۵ / ب ۱۴۴.
- ۲۶- جستن: پریدن، گریختن، فرار کردن.
- ۲۷- هم نان و نمک شدن: با کسی هم کاسه و هم سفره شدن. ظاهراً طبق آداب قدیم فتوّت با هم نان و نمک خوردن برای هر دو طرف حقوقی اثبات و ایجاد می‌کرده است که یکی از آن حقوق خیانت نکردن به همدیگر است. * صوفی با خود می‌گفت: مگر نه این است که آن خادم با من نان و نمک خورده و حق و حقوقی با این عمل بین ما ایجاد شده است؟
- ۲۸- لطف ← ۳ / ب ۱۱۴. || لین: نرمی، ملایمت.
- ۲۹- سَنَد: حجت، قبض، دست آویز. || جنسیت: هم جنس بودن، در اینجا به معنی همدلی و همفکری است. || وفا: دوستی، صمیمیت. || تلقین کردن: تعلیم دادن، فهمانیدن. * دشمنی

باید دلیلی داشته باشد و الا مقتضای هم جنسی و همدلی وفاداری و صمیمیت است. به عبارت دیگر وفاداری و صمیمیت امری فطری است، اما دشمنی باید سببی داشته باشد.

۳۰- آدم و ابلیس: اشاره است به وسوسه شیطان و واداشتن او آدم و حوا را به خوردن از میوه شجره ممنوع و اخراج آنان از بهشت که تفصیل آن را در آیات ۲۰-۲۵ سوره هفتم (اعراف) و آیه ۱۲۰ سوره بیستم (طه) می‌توانید بخوانید.

۳۱- وسوسه: خیالات شیطانی. || چنان: قید تشبیه، اشاره به حال خر صوفی که در رنج و عذاب بود. || که چنان بادا جزای دشمنان: که دشمنان به چنان حالی - که خر گرفتار شده بود - گرفتار شوند.

۳۲- پالهنک: ریسمانی که بر یک جانب لگام اسب بندند و صید یا اسب دیگر و یا دست دشمن را بدان بسته و می‌کشند. ظاهراً مولانا آن را به معنی پاردم به کار برده است. پاردم: تسمه‌ای چرمی که دو سر آن را زیر پالان می‌دوزند و زیر چارپا می‌اندازند.

۳۳- گشته: خیلی فرسوده، خیلی خسته. || جمله: تمام، همه. || جمله شب: از آغاز تا پایان شب. || تَلَف: هلاک، زوال. * الاغ از رنج راه سخت فرسوده بود، تمام شب را بدون علف مانده بود، گاه به حال جان‌کندن می‌افتاد و گاه به مرگ نزدیک می‌شد.

۳۴- کم از یک مشت کاه: لاف‌ل یک مشت کاه برسان. || جو رها کردم: از خیر جو گذشتم.

۳۵- فاعل بیت الاغ است. || خام شوخ: نادان بی‌شرم.

۳۶- مرغ خاکی: پرندگانی که پرواز نمی‌کنند، ماکیان و مانند آن. || سیل: جاری شدن شدید آب، سیل آب: سیلاب. * رنج و زحمتی که الاغ در آن شب تحمل کرد، مثل رنج و زحمتی بود که در سیلاب به پرندگان خانگی می‌رسد.

۳۷- به پهلو گشتن: غلتیدن، غلت زدن. || جَوْعُ الْبَقَر: (گرسنگی گاو): بیماری که اگر انسان بدان مبتلا می‌شود، هر چه بخورد سیر نمی‌شود. * خر بیچاره آن شب تا صبح از گرسنگی شدید غلت زد.

۳۹- خر فروشانه: مانند خر فروشان که با حيله خر ضعیف را خر چابک نشان می‌دهند تا گرانتر بفروشند. || سگ: درنده خوی، مردم آزار. * مانند فروشندگان خر دو سه درفش به تن خر فرو کرد و خلاصه هر بلایی که از دست آن خادم درنده خوی برمی‌آمد بر سر الاغ آورد.

۴۰- جهنده گشتن: به جست و خیز پرداختن. || تیزی: سوزش. || کوزبان: زبان نداشت.

۴۱- برنشستن: سوار شدن. || رو درافتادن: تلو تلو خوردن، سکندری رفتن. || گرفتن: آغاز کردن.

۴۳- کام: سقف دهان، داخل دهان. || لخت: پاره، تکه. مفهوم مصراع دوم این است که بعضی دهان خر را معاینه می‌کردند که شاید چیزی در دهانش گیر کرده است.

۴۴- زنگ: چرکی که در گوشه چشم پدید می‌آید.

۴۶- لاحول خوردن: فریب خوردن، (غذای او لاحول گفتن خادم بود). || راه کردن: رفتن، راه

رفتن.

۴۷- قوت: غذا، طعام، خوردنی. || مُسَبِّح: تسبیح گوی. * چون خر شبانه به جای علف، فریب خادم را بخورد و تمام شب از گرسنگی ورد بخواند، ناگزیر روزه سجده می افتد، یعنی می افتد و نمی تواند راه برود.

۴۸- آدمی خوار: آدم خور، ضایع کننده حق انسان. || سلام علیک: درود بر تو، اظهار صمیمیت و دوستی. تشدید «لام» به ضرورت وزن است. || امان جستن: در امان بودن، بی ترس بودن.

۴۹- دیو: شیطان. || دیو مردم: مردم شیطان صفت. || دمدمه: فریب، گول.

۵۰- دم: سخن، فریب. || نبرد: مقابله با شیطان. || در سر آمدن: با سر زمین خوردن، سکندری خوردن. * کسی که سخن شیطان را بشنود و فریب بخورد، مانند آن خر با سر به زمین می خورد.

۵۱- ۵۲- تلبیس: نیرنگ سازی، پنهان کردن حقیقت، پنهان کردن مکر خویش. || عدو دوست رو: دشمن دوست نما. || تعظیم: بزرگ داشتن، دولا و راست شدن. || ریو: مکر، حيله،

فریب. || پول: پُل. || صراط: راه. || پل صراط: پلی است بین بهشت و دوزخ، باریک تر از مو، سوزنده تر از آتش و برنده تر از شمشیر که همه بندگان خدا در آخرت از روی آن خواهند گذشت و گناهکاران به هنگام عبور به دوزخ فرو خواهند افتاد. || در سر آمدن: بیت ۵۰ در همین بخش.

|| خُباط: گام برداشتن از روی بیهوشی، گیجی. * هر آن کسی که در دنیا فریب شیطان را بخورد، و به دولا و راست شدن و مکر دشمن دوست نما توجّه کند، در راه حقیقت و بر سر پل صراط

همانند آن خر سرش گیج خواهد رفت و با سر به زمین خواهد خورد و به دوزخ خواهد افتاد.

۵۳- ابلیس لاحول آر: منظور انسانهای ریاکارند که به زبان نام حق می گویند اما در دل از خدا و تسبیح گفتن بیزارند. || ابلیس و مار: در تورات مار حوا را به خوردن میوه درخت ممنوعه وامی دارد و حوا نیز به آدم از آن میوه می خوراند.

۵۴- دم دادن: فریفتن. || قصاب و شیطان: قصابان برای آنکه کندن پوست حیوان آسان باشد، گوشه پاچه گوسفند را می شکافند و در آن می دمند، بدین مناسبت شیطان را به قصاب مانند

کرده است. * شیطان تو را می فریبد و جانم و عزیزم خطابت می کند تا مانند قصاب پوست را بکند.

۵۵- وای او ← ۱ / ب ۳۳. || افیون چشیدن: فریب خوردن، گول خوردن. * شیطان فریبت می دهد تا پوستت را بکند، وای به حال آن کس که فریب دشمنان را بخورد.

۵۶- مفهوم مصراع اول این است که به خود متکی باش. || عشو: (به فتحه، ضمه و کسره عین): در اینجا یعنی فریب. || اجنبی: بیگانه.

۵۷- در زمین مردمان خانه کردن: ظاهراً به اتکای دیگران اقدام به کاری کردن. || کار خود کردن: به کار خود پرداختن، به کار دل خود مشغول شدن. || کار بیگانه: ظاهراً کارهای جنبی و شیطانی

و دنیوی. * به اتکای مردم به کار اقدام مکن، به کار دل خود پرداز و کارهای جنبی و دنیوی را کنار بگذار. مولانا تن را بیگانه خوانده است.

۵۸ - * اگر جسم انسان در میان مشک هم نگهداری شود، روز مرگ گنبدِ جسد همه جا را پر می‌کند.

۵۹ - منظور این است که دل را باید با نام پاک خدای ذوالجلال عطرآگین ساخت.
۶۰ - تلخ: بدخوی، خبیث. || یقین: مسلماً، قطعاً. مصراع اول این بیت اشاره به این آیهٔ شریفه است: «الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثَاتِ»: زنان ناپاک برای مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک‌اند» (نور، ۲۴/۲۶). || منظور از مصراع دوم این است که حق و باطل ضد یکدیگرند و نمی‌توانند یکجا گرد آیند. احتمالاً مولانا به این آیهٔ شریفه نظر داشته است: «قُلْ جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا»: بگو: حق آمد و باطل نابود شد، حقا که باطل نابود شدنی است (اسراء، ۸۱/۱۷).

۶۱ - این بیت را مولانا خود در فیه مافیه چنین تفسیر می‌کند: «تو به این معنی نظر کن که تو همان اندیشه‌ای، اشاره به آن اندیشهٔ مخصوص است و آن را به اندیشه عبارت کردیم جهت توسعه اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست و اگر هست این جنس اندیشه که مردم فهم کرده‌اند نیست؛ ما را غرض این بود از لفظ اندیشه و اگر کسی خواهد که نازلتر تأویل کند جهت فهم عوام بگوید: الْإِنْسَانُ حَيَوَانٌ نَاطِقٌ، و نطق اندیشه باشد، پس درست آمد که انسان اندیشه است و مابقی استخوان و ریشه است» (به نقل مرحوم فروزانفر، در صفحهٔ ۲۳۱ خلاصهٔ مثنوی) انسان به وسیلهٔ اندیشه به وجود خود و چگونگی اشیای دیگر پی می‌برد، اگر اندیشه نباشد پیوند انسان از خود و اشیای دیگر گسیخته می‌شود، بنابراین انسان همان اندیشه است.

۶۲ - گفته‌اند که «فِكْرَةُ الْإِنْسَانِ قِيمَتُهُ»: ارزش انسان بسته به اندیشه‌ای است که دارد، اگر اندیشهٔ زیبایی داشته باشد، گلشن است و اگر اندیشهٔ نازیبایی را دارا باشد، آتشفشانِ حمام است.

۷

مَثَل

. اشاره: کارهای روزانه را به اگر و مگر بستن هیچ سودی به حال انسان ندارد.

آن غریبی خانه می‌جُست از شتاب	دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او: این را اگر سقفی بُدی	پهلوی من مر تو را مسکن شدی

- ۳ هم عیال تو بیاسودی، اگر
گفت: آری پهلوی یاران به است
این همه عالم طلبکار خوشند
در میانه داشتی حجره دگر
لیک ای جان در اگر نتوان نشست
وز خوش تزویر اندر آتش اند...

جوی و تشنه

اشاره: ریاضت نفس موجب قرب است، ایام جوانی را باید به تربیت نفس اختصاص داد.

- ۶ بر لب جو بود دیواری بلند
مانعش از آب آن دیوار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب
چون خطاب یار شیرین لذید
از صفای بانگ آب آن ممتحن
آب می زد بانگ، یعنی هی تو را
تشنه گفت: آبا! مرا دو فایده است
فایده اول سماع بانگ آب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد
۹ یا چو بانگ رعد ایام بهار
یا چو بر درویش ایام زکات
چون دم رحمان بود کان از یمن
فایده دیگر که هر خشتی کزین
کز کمی خشت دیوار بلند
پستی دیوار قریبی می شود
۱۲ تاکه این دیوار عالی گردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر
بر سر دیوار تشنه دردمند
از پی آب او چو ماهی زار بود
بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
گشت خشت انداز آنجا خشت کن
فایده چه زین زدن خشتی مرا؟
من از این صنعت ندارم هیچ دست
کو بود مر تشنگان را چون رباب
مرده را زین زندگی تحویل شد
باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجات
می رسد سوی محمد بی دهن...
بر کنم، آیم سوی ماء معین
پست تر گردد به هر دفعه که کند
فصل او درمان و صلی می بود...
مانع این سر فرود آوردن است
تا نیابم زین تن خاکی نجات
زودتر بر می کند خشت و مَدَر

۲۴ هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب
او ز بانگ آب پر می تا عُثُق
ای خنک آن را که او ایام پیش
او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
نشنود بیگانه جز بانگ بُلُق
مغتنم دارد گزارد وام خویش...

*

۲۷ پیش از آن کایام پیری در رسد
۳۰ ابروان چون پالدم زیر آمده
از تشنُّج رو چو پشت سوسمار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز
۳۳ بیخهای خوی بد محکم شده
گردنت بندد بحَبْلٍ مِنْ مَسَد
هرگز از شوره نبات خوش نَرُست
او ز خویش و دیگران نامنتفع
چشم را نَم آمده تاری شده
رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
کارگه ویران، عمل رفته ز ساز
قَوْتُ برکندنِ آن کم شده

۲- این: خانهٔ خراب.

۳- ۴- عیال: زن و فرزندان. || حُجره: اتاق. || اگر: قید شرط است، و مولانا با بیان آن به این حدیث شریف نظر داشته است: «إِيَّاكَ وَكَلِمَةً لَوْ فَإِنَّهَا مِنْ كَلَامِ الْمُتَنَافِقِينَ»: از گفتن کلمهٔ اگر بپرهیز، زیرا که آن از گفته‌های منافقان است (خلاصهٔ مثنوی، صفحهٔ ۲۶۷).

۵- عالم: جهانیان، مردم عالم. || خوش: خوشی، لذت. || خوش تزویر: خوشیهای دروغین، لذات ناپایدار. || آتش: التهاب، عذاب. * تمام مردم عالم جویای خوشی و لذت‌اند، امّا خوشیهای دروغین و ناپایدار مایهٔ عذاب و رنج آنان است.

۷- مانعش: بازدارندهٔ آن تشنه. || از پی: برای.

۸- خطاب نک ۲: بیت ۳. * ناگهان آن تشنه خستی به آب انداخت، گویی که بانگ آب او را مخاطب قرار داد و با وی سخن گفت.

۹- لذیذ: صفتِ خطاب است، در زبان فارسی نظیر این مورد که صفت را پس از اضافه آورند بسیار است. چنانکه سعدی گوید: پسران وزیر ناقص عقل / به گدایی به روستا رفتند، ناقص عقل صفتِ پسران است. || نبیذ: شرابِ خرما.

۱۰- صفا: ذوق، لذت. || مُمْتَحَن: رنجور، (همان دردمند که در بیت ۶ آمده است). * آن دردمند از ذوق بانگ آب، پیوسته از دیوار خشت کند و به آب انداخت.

۱۱- هُی: از ادات تنبیه است، آهای، با تو هستم. * آب داد می‌زد که آهای خشت انداختن به سوی من چه فایده‌ای به حال تو دارد؟

۱۲- آبا: آب + (الف ندا)، ای آب. || صنعت: کار، پیشه. || هیچ دست برنداشتن: هرگز منصرف نشدن، دست بر نداشتن. * تشنه گفت: ای آب! این کار برای من دو فایده دارد و من هرگز از این کار دست برنمی‌دارم.

۱۳- سماع: شنیدن، استماع. || رباب: (در تداول رباب تلفظ می‌کنند)، یکی از سازهای زهی است. * تشنه گفت: فایدهٔ اوّل شنیدن صدای آب است که آن صدا برای تشنگان چون آهنگ رباب دلنشین است.

۱۴- اسرافیل: یکی از فرشتگان مقرب که طبق روایات اسلامی مأمور دمیدن صور و برانگیختن مردگان در روز رستاخیز است. || تحویل: انتقال. || زین: از این بانگ. * صدای آب چون بانگ صور اسرافیل است که از شنیدن آن جان به کالبد مردگان در می‌آید.

۱۵- رَعْد: تندر، غرش ابر. || نگار: نقش، بت، معشوق، اینجا مراد گل‌های رنگارنگ است.

۱۷- اویس قُرَنی، اهل یمن و از پارسایان و تابعان است، با آنکه به محضر پیامبر (ص) نرسیده بود، علاقهٔ شدیدی به آن حضرت داشت، حضرت رسول دربارهٔ او فرموده است که «إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ قِبَلِ الْيَمَنِ»: من نفس الهی را از جانب یمن می‌شنوم. * تشنه گفت: صدای آب چون نفس الهی است که بی‌واسطهٔ دهان از جانب یمن به مشام رسول خدا می‌رسید.

۱۸- ماء معین: آب گوارا.

۱۹- به هر دفعه که کند: هر بار که خشت را کندم، ضمیر از آخر فعل حذف شده است.

۲۰- دیوار: تن، ظاهر. || قُرب: نزدیک شدن به ذات باری. || فصل: جدایی، دوری. || فصل: جدایی از تن، جدا شدن از جسم. || وصل نک: بیت ۴. || درمان وصل: اضافهٔ تشبیهی است، وصال. * پست بودن دیوار تن مایهٔ نزدیک شدن می‌گردد و جدایی از تن به وصال می‌انجامد.

۲۱- عالی گردن: رفیع، بلند. || سر فرود آوردن: سجده. * مادام که دیوار بلندِ تن پابرجاست نمی‌گذارد که انسان در برابر ذات باری سجده کند.

۲۲- آب حیات: ذات باری تعالی. || کارها مرحله به مرحله انجام می‌پذیرد، شرط رسیدن به معنی گذاشتن از لفظ است. * تا از این تن خاکی رها نشده‌ای نمی‌توانی که در برابر ذات باری سجده کنی.

۲۳- مَدَر: کلوخ.

۲۴- زُفَّت تر: درشت تر، عظیم تر. || حجاب: کنایه از دیوار تن است که پرده بر رخسار شاهد حقیقت می‌کشد.

۲۵- پُر می: سیاه مست. || عُنُق: گردن. || بُلُق: صدای آب. * هر که عاشق تر باشد از صدای آب مست و مدهوش می‌گردد، اما کسی که از حقایق بیگانه باشد جز صدای آب چیز دیگری نمی‌شنود.

۲۶- حُنُک: خوش. || ایام پیش: روزگار جوانی. || مغتنم داشتن: غنیمت دانستن. || گزاردن: پرداختن، ادا کردن. || وام: در اینجا یعنی بندگی، عبودیت. * خوشا به حال آن کسی که روزگار

- جوانی را غنیمت بدانند و وام بندگی خود را به پیشگاه خداوند ادا کنند.
- ۲۷- بِحَبْلِ مِنْ مَسَدٍ: به ریسمانی از لیف خرما. این تعبیر از قرآن مجید است و دربارهٔ امّ جمیل زن ابولهب به کار رفته است. * پیش از آنکه روزگار پیری فرارسد و ضعف و ناتوانی ریسمان بر گردن تو اندازد و تو را به پرتگاه عدم بکشاند.
- ۲۸- خاک شوره: زمین بی حاصل، لم یزرع. || ریزان: ظاهراً سست و بی بنیان و ناتوان. || خوش: نیکو، خوب. * تن مانند زمین بی حاصل سست و ناتوان گردد، معلوم است که هرگز در شوره زار گیاه نیکو نمی روید.
- ۲۹- آب زور: ظاهراً توانایی و قدرت. || آب شهوت: منی. || نامنتفع: بی بهره، بی فایده. * توانایی و آب مردانگی او قطع شده، به حالی افتاده است که نه برای خود فایده ای دارد و نه دیگران از او بهره مند می شوند.
- ۳۰- پالدم: نک: ۶: بیت ۳۲. || چشم را نم آمدن: آب ریختن چشمان. || تاری: تاریک، سیاه.
- ۳۱- تشنّج: در اینجا یعنی چین و چروک.
- ۳۲- روز بیگه: عمر به پایان رسیده. || لاشه: در اینجا تن، جسم. || کارگه: کارگاه، در اینجا منظور بدن انسان. || از ساز رفتن: بی نظام شدن، از ترتیب افتادن.
- ۳۳- بیخهای خوی بد محکم شده: خصلتهای بد به مرور زمان در درون او ریشه دوانیده است.

۸

انکار فلسفی

اشاره: مولوی در مثنوی بارها بر پیروان فلسفه و منطق عقلی تاخته است و «انکار فلسفی» یکی از جاهای صریح این حمله است. مولانا می گوید: هر نعمتی از خداست و بشر قادر به آفریدن نعمت نیست.

مُقَرَّبِی می خواند از روی کتاب	مَاءُكُمْ غَوْرًا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم	چشمه ها را خشک و خشکستان کنم...
فَلَسْفِیْ مَنْطَقِیْ مستهان	می گذشت از سوی مکتب آن زمان

۳

- چونکه بشنید آیت او از ناپسند
 ما به زخم بیل و تیزی تبر
 شب بخت و دید او یک شیرمرد
 ۶ گفت: زین دو چشمه چشم ای شقی
 روز برجست و دو چشم کور دید
 ۹ گر بنالیدی و مستغفر شدی
 لیک استغفار هم در دست نیست
 زشتی اعمال و شومی جُحود

*

- کی نشیند آتش تهدید و خشم؟
 کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال؟
 کی بنفشه عهد بندد با سمن؟
 کی درختی سرفشانند در هوا؟
 بر فشاندن گیرد ایام بهار؟
 کی گل از کیسه برآرد زر برون؟
 کی چو طالب، فاخته کو کو کند؟...
 کی شود بی آسمان، بستان مُنیر؟
 ۱۲ تا نباشد برق دل و ابر دو چشم
 کی بروید سبزه ذوق وصال؟
 کی گلستان راز گوید با چمن؟
 ۱۵ کی چناری کف گشاید در دعا؟
 کی شکوفه آستین پر نثار
 کی فروزد لاله را رخ همچو خون؟
 ۱۸ کی بیاید بلبل و گل بو کند؟
 کی نماید خاک، اسرار ضمیر؟
 از کجا آورده‌اند آن حله‌ها
 ۱۹ مَن کریم، مَن رحیم گُلها...

وجه مشترک

- در بیابان زاغ را با لکلی
 تا چه قدر مشترک یابم نشان
 خود بدیدم هر دوان بودند لنگ...
 ۲۱ آن حکیمی گفت: دیدم هم تکی
 در عجب ماندم، بجستم حالشان
 چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

محتسب و مست

- ۲۴ محتسب در نیم شب جایی رسید
گفت: هی! مستی چه خوردستی، بگو
گفت: آخر در سبو واگو که چیست؟
۲۷ گفت: آنچه خورده‌ای آن چیست آن؟
دور می‌شد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب، هین آه کن
۳۰ گفت: گفتم آه کن، هو می‌کنی
آه از درد و غم و بیدادی است
محتسب گفت: این ندانم، خیزخیز
۳۳ گفت: رو تو از کجا، من از کجا؟
گفت مست، ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بُدی
۳۶ من اگر با عقل و با امکانمی
در بُن دیوار مردی خفته دید
گفت: ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت: از آنکه خورده‌ام، گفت: این خفی است
گفت: آنکه در سبو مخفی است آن
ماند چون خر، محتسب اندر خلاب
مست، هوهو کرد هنگام سخن
گفت: من شاد و تو از غم منحنی
هوی هوی می‌خوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت: مستی، خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو
خانهٔ خود رفتی وین کی شدی؟
همچو شیخان بر سر دکانمی

- ۱- مَقْرَی: قاری قرآن، قرآن خوان. || کتاب: قرآن. || مَاءُ كُمْ غَوْرًا: برگرفته از این آیه کریمه است: «قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مَأْوُكُمْ غَوْرًا فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمَاءٍ مَّعِينٍ». بگو: ای کافران تأمل کنید، اگر آب‌تان در زمین فرو رود، چه کسی برای شما آب گوارا خواهد داد؟ (ملک، ۳۰/۶۷). * یکی از قاریان از روی کلام‌الله این آیه را می‌خواند که اگر آب‌تان در زمین فرو رود...
۲- غورها: اعماق زمین. || خشکستان: خشک سار، زمینی که آب ندارد.
۳- فلسفی: فیلسوف، فلسفه‌دان. || منطقی: کسی که به ضوابط علم منطق واقف باشد. || مُسْتَهَانَ: خوار، حقیر.
۴- از ناپسند: به صورتی زشت و ناپسند. || کُلُّنَد: کلنگ. * فلسفی چون آن آیه را شنید به صورتی ناپسند در پاسخ آیه گفت که ما با کلنگ آب بیرون می‌آوریم.
۵- زخم: ضربه. || زَبَر: بالا، فوق، روی زمین.
۶- شیرمرد: مرد خدا. || طپانچه (تپانچه): سیلی.
۷- چشمهٔ چشم: منبع بینایی، سرچشمهٔ بینایی. || شقی: بدبخت. || ار صادقی: اگر راست می‌گویی.

- ۸- فایض: سودمند، فیض بخش.
- ۹- مُسْتَغْفِر: آمرزش خواه، طالب مغفرت. * اگر آن فلسفی به درگاه خدا می نالید و طلب بخشش می کرد، از کرم و بخشش الهی نور چشمانش دوباره ظاهر می شد.
- ۱۰- در دست نبودن: در اختیار انسان نبودن. || ثقل: آنچه بعد از شراب خوردن، مزه. * اما طلب مغفرت هم در اختیار خود انسان نیست، لَذَّتْ توبه ثَقُلَى نیست که به هر مست بی سر و پایی بدهند، توفیق الهی لازم است که انسان توبه کند.
- ۱۱- شومی: شوم + (یای مصدری)، بدشگونی، بدئمن بودن. || جحد: انکار.
- ۱۲- برق دل: سوزدل. || ابر دو چشم: اشک. * تادل نسوزد و دو چشم گریان نشود، آتش تهدید و خشم الهی فرو نمی نشیند.
- ۱۳- ۲۰- در این ابیات مولانا تعبیراتی آورده و حیات معنوی سالک را به مظاهر زیبای طبیعت مانند کرده است.
- ۱۴- * گلستان راز شکفتن را به گوش چمن می گوید، بنفشه با سمن عهد موَدّت می بندد که تا او هست، بنفشه هم با اوست.
- ۱۵- کف گشادن چنار: سبز شدن برگهای چنار، شاعران برگ چنار را به کف دست انسان مانند کرده اند، ظاهراً اولین آنان فَرّخی است که گفته است: تا بر آمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل / پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار. || سر فشاندن درخت در هوا: سبز شدن و بلندی قامت درختان.
- ۱۶- * گل افشان کردن غنچه ها و شکوفه ها را در بهار بیان می کند.
- ۱۷- فروزیدن: افروختن. || لاله را رخ: رخ لاله. || زر: پرچمهای زردرنگ گل.
- ۱۸- طالب: سالک راه حق. || فاخته: قُمری. || کوکو: صدای فاخته، مولانا آن صدا را به معنی «کجاست؟ کجاست؟» گرفته است. * اگر غَرّش دل و بارش اشک نبود، بلبل کی می آمد و نازگل را می کشید، کی فاخته چون سالکان راه حق کو؟ کو؟ می گفت؟
- ۱۹- اسرار ضمیر خاک: گلهای رنگارنگ و میوه هاست. || منیر: نورانی. * خاک کی اسرار درون خود را فاش می کرد و کی بوستان بدون باران آسمانی، با گلها و غنچه ها منور می شد؟
- ۲۰- مصراع دوم: همه را از پیشگاه خدای بخشنده و مهربان آورده اند.
- ۲۱- تَک (تگ): دویدن.
- ۲۲- در عجب ماندن: تعجب کردن. || قدر مشترک: مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد، مانند وجود که ماهیتش مقداری مشترک در افراد موجودات است، وجه اشتراک، سنخیت.
- ۲۳- دَنگ: گیج و مَنگ.
- ۲۴- محتسب: مأمور امور حسیّه و متصدی امر به معروف و نهی از منکر. || بُن دیوار: پای دیوار.

۲۶. واگو: بگو. || این خفی است: آنچه نشان می‌دهی درون کوزه نهفته است.
۲۷. مخفی: نهان، پوشیده، برخی استعمال آن را صحیح نمی‌دانند و به جای آن «خفی» به کار می‌برند، چنانکه مولانا هم در بیت ۲۶ به کار برده است.
۲۸. دَور: عبارت است از متوقف بودن چیزی بر چیز دیگر که دومی هم موقوف بر اوّلی باشد و این کار باطل است، زیرا که لازم می‌آید که یک چیز مقدّم بر نفس خود باشد. || خلّاب: گِل. || چون خر در خلّاب ماندن: درمانده شدن، هاج و واج ماندن. * این پرسش و پاسخ بی‌نتیجه ادامه پیدا می‌کرد و محتسب درمانده شده بود.
۲۹. آه کردن: هُو کردن، نفس را بیرون دادن (محتسب می‌خواست دهان مست را ببوید). || هُو هُو کردن: در اینجا ظاهراً هوهویی است که در آواز و طرب شنیده می‌شود.
۳۰. منحنی: خمیده، دوتا.
۳۲. معرفت تراشیدن: اظهار فضل کردن.
۳۴. مصراع دوم یعنی چیزی از برهنه به تو نمی‌ماسد.
۳۵. وین کی شدی: این حادثه پیش نمی‌آمد، من و تو همدیگر را نمی‌دیدیم.
۳۶. امکان: توانایی، قدرت. || شیخ: مرد پیر، مرد بزرگ، مرشد صوفیان، رهبر خانقاه. || دَکّان: محل داد و ستد، شاید اینجا منظور خانقاه باشد که به گفتهٔ مست در آنجا هم چیزهایی می‌فروشتند. * من هم اگر عقل و توانایی داشتم، مانند مشایخ بر سر دَکّانی می‌نشستم و به داد و ستد ریا مشغول می‌شدم و مردم را می‌فریغتم.

۹

موسی و شُبان

اشاره: مولانا در این قصّه از زبان چوپانی ساده‌دل به سخنان اهل تشبیه دربارهٔ خداوند اشاره می‌کند و با آنکه آن را مردود می‌شمارد، اما چون توأم با شوریدگی است، مقبول می‌یابد و قول موخّد را هم تا آن اندازه که نفی صفات را تا حدّ تعطیل بکشاند، قابل تأیید نمی‌داند و هر دو قول را نسبت به پاکی حق ابرتر می‌شمارد.

دید موسی یک شُبانی را به راه کو همی گفت: ای خدا و ای اله

چارقت دوزم کنم شانه سرت
شیر پیشت آورم ای محترم
وقت خواب آید بروم جایکت
ای به یادت هی هی و هیهای من
گفت موسی با کی است این ای فلان؟
این زمین و چرخ ازو آمد پدید
خود مسلمان ناشده کافر شدی
پسنبه‌ای اندر دهان خود فشار
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
آفتابی را چنینها کی رواست؟
آتشی آید، بسوزد خلق را...
حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
جسم و حاجت در صفات ذوالجلال؟
چارق او پوشد که او محتاج پاست...

تو کجایی تا شوم من چاکرت
جامه‌ات شویم شیشه‌ایت گُشم ۳
دستکت بوسم، بمالم پایکت
ای فدای تو همه بُزهای من
این نمط بیهوده می‌گفت آن شبان ۶
گفت: با آن کس که ما را آفرید
گفت موسی، های پس مُدبر شدی
این چه ژاژ است، این چه کفر است و فشار ۹
گندِ کفر تو جهان را گنده کرد
چارُق و پاتابه لایق مر تو راست
گر نبندی زین سخن تو حلق را ۱۲
دوستی بیخرد خود دشمنی است
با که می‌گویی تو این، با عمّ و خال؟
شیر او نوشد که در نشو و نماست ۱۵

*

در حق پاکِی حق آرایش است
مرد را گویی، بود زخمِ سنان...
وز پشیمانی تو جانم سوختی
سر نهاد اندر بیابانی و رفت
بنده ما را ز ما کردی جدا
یا برای فصل کردن آمدی؟
أَبْغَضُ الْأَشْيَاءِ عِنْدِي الطَّلَاقُ
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام...
بلکه تا بر بندگان جودی کنم...
ما درون را بنگریم و حال را
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
پس طفیل آمد عَرَض، جوهر عَرَض

دست و پا در حق ما استایش است
فاطمه مدح است در حق زنان
گفت: ای موسی دهانم دوختی ۱۸
جامه را بدرد و آهی کرد تفت
وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصل کردن آمدی ۲۱
تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
من نکردم امر تا سودی کنم ۲۴
ما زبان را ننگریم و قال را
ناظر قلیم، اگر خاشع بود
زان که دل جوهر بود، گفتن عَرَض ۲۷

- چند از این الفاظ و اِضمار و مجاز؟
آتشی از عشق در جان بر فروز
۳۰ موسیا! آداب‌دانان دیگرند
عاشقان را هر نَفَس سوزیدنی است
گر خطا گوید، ورا خاطی مگو
۳۳ در درون کعبه رسم قبله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو
مَلّت عشق از همه دینها جداست
۳۶ لعل را گر مُهر نبود، باک نیست
بعد از آن در سِرّ موسی حق، نهفت
بر دل موسی سخنها ریختند
۳۹ چند بیخود گشت و چند آمد به خُود
بعد از این گر شرح گویم، ابلهی است
ور بگویم، عقلها را برکُند
۴۲ چون که موسی این عتاب از حق شنید
بر نشان پای آن سرگشته راند
عاقبت دریافت او را و بدید
۴۵ هیچ آدابِی و ترتیبی مجو
کفر تو دین است و دینت نورِ جان
گفت: ای موسی از آن بگذشته‌ام
۴۸ من ز سدرهٔ منتهی بشکفته‌ام
تازیانه بر زدی، اسبم بگشت
حال من اکنون برون از گفتن است
- سوز خواهم سوز، با آن سوز ساز
سر به سر فکر و عبارت را بسوز
سوخته جان و روانان دیگرند
بر دِه ویران خراج و عُشر نیست
گر بود پُر خون شهید، او را مشو...
چه غم از غَوّاص را پاچيله نیست
جامه چاکان را چه فرمایی رفو؟
عاشقان را مَلّت و مذهب خداست
عشق در دریای غم غمناک نیست
رازهایی گفت کان ناید به گفت
دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند پَرّید از ازل سوی آبد
زانکه شرح این و رای آگهی است
وز نویسم، بس قلمها بشکند
در بیابان در پی چوپان دوید
گُرد از پَرّهٔ بیابان برفشاند...
گفت: مژده دِه که دستوری رسید
هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو
ایمنی وز تو جهانی در امان...
من کنون در خون دل آغشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
گنبدی کرد و ز گردون برگذشت...
آنچه می‌گویم، نه احوال من است...

شستن: خدمت کردن. || شپش کشتن: خدمت کردن. || شیر پیش آوردن: خدمت صمیمانه چوپانی انجام دادن. || دستک: دست نازنین. || پایک: پای نازنین. || جایک: جای نازنین خواب. حرف کاف برای تحبیب است. || ای فدای تو همه بُزهای من: چوپان دار و ندار خود را که تعدادی بزا است، قربانی خدا می‌کند. || هی هی و هیهای: آوازی که چوپانان هنگام راندن گله برمی‌آورند.

۶- نَمَط: شیوه، روش. * آن چوپان بدان ترتیب (که در ابیات پیشین خواندید) سخنانی بیهوده با خدا می‌گفت. موسی (ع) گفت: فلانی این حرفها را خطاب به چه کسی می‌گویی؟

۸- مُدَبِّر: بدبخت، بخت برگشته. || مُسْلِمَان: مؤمن. || کافر: بی‌ایمان، کسی که پیرو دین حق نباشد. * موسی به آن چوپان گفت: بدان که با بدبختی بزرگی روبرو شدی، هنوز ایمان نیاورده کافر شدی.

۹- ژاژ: بوته گیاهی است کاملاً سفید و بیمزه، شتر آن را هر چه می‌خاید به سبب بیمزگی نمی‌تواند ببلعد. || قُشَار: بیهوده‌گویی، هذیان، دشنام. || پنبه در دهان کردن: خاموش شدن، سکوت کردن، خفه شدن. * این چه هذیانها و سخنان کُفرآمیز و دشنامهایی است که بر دهان می‌آوری؟ خاموش باش.

۱۰- گندکُفر: بوی بد بی‌ایمانی، در اینجا منظور تشبیه خداوند است که مشبّه برای او صفاتی چون چوپان قائلند. || دیبای دین: دینی که چون حریر نرم و سهل است.

۱۱- پاتابه: پاپیچ، نواری بلند که پیاده‌روان به پا می‌پیچند. || لایق مر توراست: در خور توست، شایسته توست. || آفتاب: ذات حق تعالی. || چنینها: صفت بیانی جانشین موصوف، چنین حرفها. * چارق و پاپیچ شایسته موجود ناتوانی چون توست، به زبان آوردن چنین سخنانی درباره ذات حق روا نیست.

۱۲- زین سخن: سخن کُفرآمیز درباره خدا. || حَلَق: مقصود دهان است. * اگر دهانت را از گفتن چنین سخنان کُفرآمیز نبندی، آتش خشم الهی فرو می‌آید و همه مردم را به آتش می‌کشد.

۱۳- دوستی بیخرد خود دشمنی است: همانند مثل است، نظیر: دوستی جاهل به دوستی خرس ماند (امثال و حکم، جلد ۲، صفحه ۸۳۷). || زین چنین خدمت: آن کارهایی که چوپان می‌خواست انجام دهد. مضمون مصراع دوم همانند مضمون آیه ۱۰۰ سورة ششم (انعام) است که می‌فرماید: «... سَبَّحانه و تَعَالیٰ عَمَّا یَصِفُونَ»: او منزّه و فراتر است از آنچه وصفش می‌کنند.

۱۴- عَمّ و خال: عمو و دایی، در اینجا منظور هم‌نوعان و ابنای جنس است. || ذوالجلال: صاحب بزرگواری، خداوند شکوه و عظمت. * ای چوپان ساده‌دل! این سخنان را خطاب به چه کسی می‌گویی؟ آیا با هم‌نوعان خود حرف می‌زنی؟ در وصف خدای تعالی مگر جسم و نیاز می‌گنجد؟

۱۵- نوشیدن: خوردن. || نشو و نما: بالیدن و روییدن. * کسی شیر می‌خورد که در حال بالیدن و رشد است، کسی چارق می‌پوشد که به پا نیاز داشته باشد.

۱۶- در حقّ ما: درباره ما، در مورد ما.

۱۷- فاطمه: از نامهای زنان است، زنی که بچه دو ساله را از شیر بگیرد. || سنان: سرنیزه. || زخم سنان: زخم کاری که به زودی بهبود نیابد. * اسم فاطمه درباره زنان کلمه‌ای ستایش‌آمیز است، اما اگر همین کلمه را درباره مردان به کاربری همانند زخمی کاری است که جای جراحت آن به زودی بهبود نمی‌یابد.

۱۸- دهان را دوختن: ساکت کردن، جلو سخن‌گویی را گرفتن. || جان را سوختن: مایه آزار شدید روح شدن.

۱۹- تفت: شتابان، به تعجیل.

۲۰- وَحْی ← ۳ / ب ۵۳.

۲۱- وصل کردن: پیوند دادن انسانها به مبدأ حقیقی. || فصل کردن: گسیختن انسانها از مبدأ حقیقی.

۲۲- پا نهادن: آغاز کردن، اقدام کردن. || فراق ← ۱ / ب ۳. || مصراع دوم برگرفته از حدیثی است که به صورتهای مختلف روایت شده است. از جمله: «أَبْقِصُ الْحَالِ إِلَى اللَّهِ الطَّلُقُ»: ناپسندترین حلال نزد خداوند طلاق است (احادیث مثنوی، صفحه ۵۸). || طلاق: در اینجا به معنی مطلق دوری و جدایی است (مثنوی، استعلامی، جلد ۲، صفحه ۲۶۱). * خداوند به موسی می‌فرماید: ای موسی! تا جایی که می‌توانی در راه جدایی کاری مکن، بدترین چیزها نزد من دوری و جدایی است.

۲۳- سیرت: روش، خُلق، عادت. || اصطلاح: لغتی که گروهی برای خود وضع کنند و به کار برند. * برای هرکسی خوی و خصلتی آفریده‌ام و برای هرکسی زبانی خاص عطا کرده‌ام که مرا با آن زبان اصطلاحی می‌ستایند.

۲۴- آمر: فرمان، عالم امر عالمی است که به امر موجد کلّ، بدون زمان و مدّت، موجود گشته باشد. نجم‌الدین رازی در مرصادالعباد می‌نویسد: آفرینش بر دو نوع متقسم است: ملک و ملکوت و آن را خلق و امر گویند و حق تعالی در یکی آیت ذکر جمله جمع کرده است، چنانکه فرمود: «إِنَّ رَبَّكُمُ اللَّهُ الَّذِي خَلَقَ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ» تا آنجا که فرمود: «الْأَلَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ» (اعراف، ۵۳/۷). عالم امر عبارت از ضدّ اجساد و اجسام است که قابل مساحت و قسمت و تجزّی نیست، دیگر آنکه به اشارت «كُنْ» امر بی توقّف در وجود آمد (فرهنگ لغات و تعبیرات، جلد ۱، صفحه ۲۷۱). || جود ← ۵ / ب ۱۳۲. * مضمون این بیت اشاره به حدیث قدسی است که می‌فرماید: «يَقُولُ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّمَّا خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيَرْبَحُوا عَلَيَّ وَلَمْ اخْلُقْهُمْ لَأَرْبَحَ عَلَيْهِمْ»: خدای تعالی می‌گوید: مخلوقات را آفریدم تا آنان از من بهره‌مند شوند، نیافریدم که خود از آنان سودی ببرم (لب لباب مثنوی، پاورقی صفحه ۱۹).

۲۵- زبان: گفتار، سخن. || قال: مباحث علوم ظاهری، ظاهر سخن. || حال: معنایی که بدون تعمّد از جانب حق بر دل سالک وارد شود. * ما به ظاهر گفتار و مباحث قشری توجّه نمی‌کنیم،

بلکه ما به دل و سخنان از دل برخاسته می‌نگریم.

۲۶- قُلُوبُ: دل، لطیفه‌ای روحانی که حقیقت انسان است، قلب است که عالم، مُدَرِّک و عارف است و خداوند او را مخاطب قرار می‌دهد و او را عتاب می‌کند. || خَاشِع: فروتن، آن نوع فروتنی که به اعضا و جوارح صورت گیرد. || گفت ← ۹ / ب ۲۶. || ناخاضع: درشت، سرکش. || این بیت برگرفته از این حدیث است: «إِنَّ اللَّهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَأَمْوَالِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَاعْمَالِكُمْ». خداوند به ظواهر و ثروتهای شما توجه نمی‌کند، بلکه به دل‌های شما و کارهای شما می‌نگرد (احادیث منوی، صفحه ۵۹).

۲۷- جوهر: هر آن چیزی که قائم به ذات باشد. || عَرَض: آنچه قایم به جوهر باشد و خود وجودی مستقل نداشته باشد، مثل سیاهی. || طفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی می‌رود، انگل. || عَرَض: مقصود، مراد. * خداوند از آن جهت به دل نظر می‌کند که دل قائم به ذات است و سخن گفتن عَرَض است، پس آنچه عارضی است دنباله‌روست و مقصود اصلی آن موجود قائم به ذات است.

۲۸- الفاظ: جمع لفظ، کلمه، سخن، گفتار. || اِضْمار: نهفتن، استعمال ضمیر در کلام. || مَجَاز ← ۳ / ب ۱۰۲. || سوز: حرارت، سوزش، شور و اشتیاق. || ساز: فعل امر، سازش کن، موافقت کن. * تاکی به کلمه و ضمیر و کاربرد معانی غیر حقیقی توجه خواهی کرد، من سوز دل و شوق می‌خواهم، تو با آن سوز دل سازش کن.

۲۹- فکر: اندیشه، اندیشیدن. || عبارت: طرز بیان، طریقه ادای سخن، انشا. * در جان خویش آتشی از عشق روشن کن و عاشق باش و همه اندیشه‌ها و شیوه‌های ادای سخن را کنار بگذار.

۳۰- آداب‌دان: کسی که از رسوم و تشریفات آگاه است، کسی که به ظاهر توجه می‌کند. || سوخته جان و روان: کسی که فکر و عبارت را کنار گذاشته است، شیفته حق، عاشق.

۳۱- سوزیدن: سوختن. || خَرَج: مالیات ارضی، باج. || عُشْر: خراج، یک‌دهم مال که به عنوان زکات به بیت‌المال مسلمانان می‌پردازند. || مصراع دوم مَثَل است، نظیر: از برهنه پوستین چون برکنی؟ * عاشقان هر لحظه در آتش عشق می‌سوزند، از آنان انتظار نمی‌رود که آداب را رعایت کنند، همانگونه که از ده خراب مالیات نمی‌گیرند.

۳۲- خطا: گناه غیر عمدی، سهو، اشتباه. || خاطی: خطاکار. || شهید: کسی که در راه خدا کشته شده باشد. بر شهید حقیقی یعنی مسلمان طاهر و بالغی که به ظلم به قتل رسیده باشد، غسل نباید داد.

۳۳- قبله: جهتی که در نماز بدان روی می‌آورند، کعبه. || غَوَاص: کسی که برای جُستن مروارید و مرجان و جز آن در دریا فرو رود. || پاچیل: pācila مصحّف پاچپله pācapla، کفش، پای‌افزار، ظاهراً در اینجا به معنی کفش غَوَاصی به کار رفته است. اگر پاچپله خوانده شود، اشکال مربوط به قافیه هم بر طرف می‌شود. * در حریم کعبه رعایت جانب قبله شرط نیست، اگر غَوَاص ماهر کفش غَوَاصی نداشته باشد، باکی نیست.

۳۴- سرمست: مست، مدهوش. || قلاووز: راهبر، بلد، دلیل راه. || جامه چاک: کسی که خرقهٔ خود چاک زند، صوفی، عاشق. مولانا گوید: هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز عیب و حرص کَلّی پاک شد (مثنوی، یکم / ۲۲). || زَفو: دوختن پارگیها و سوراخهای پارچه به نوعی که جای دوختن به سهولت معلوم نشود. * از انسانهایی که مدهوش‌اند راهنمایی انتظار نداشته باش، عاشقان جامه چاک را چرا به رفوگری وامی‌داری؟

۳۵- مَلّت: مذهب، کیش، دین. || عشق: شوق مفرط و علاقهٔ شدید. عاشق را در مرحلهٔ کمال عشق حالتی دست می‌دهد که از خود بیگانه می‌شود و از زمان و مکان فارغ، عاشق در عشق فانی شده است، اراده‌ای از خود ندارد و از قید عقل رها شده است، از این رو تکلیفی بر او نیست. * چون همهٔ دینها مبتنی بر عقل است و عاشق هم از قید عقل رها شده است، بنابراین دین عاشق از همهٔ دینها جداست، دین و مذهب عاشقان جز محبوب واقعی چیز دیگری نیست.

۳۶- مُهر: نشان و علامتی که روی طلا و جواهرات حک می‌کردند که دلیل بر کامل عیار بودن و سرّگی آنها باشد. * لعل اگر مُهری هم نداشته باشد، عیب نیست، عاشقان چون لعل‌اند، عشق که همه شادی و شادابی است اگر در دریای غم هم فرو رود، غمگین نمی‌شود، زیرا که عشق از غم و شادی فراتر است.

۳۷- سِرّ: پوشیده، پنهان. مراد از آن حالی است که میان بنده و خدا مستور است و دیگری از آن اطلاع ندارد. بعضی گویند که فوق روح و قلب است. * سپس حق تعالی در درون موسی رازهایی تلقین کرد که به گفتن در نمی‌آید.

۳۸- دیدن و گفتن به هم آمیختند: مشاهدهٔ حقیقت و گفتن آن با هم همزمان شد. * سخنانی که بر دل موسی القا کردند، چنان بود که گفتن و مشاهدهٔ حقیقت با هم توأم بود.

۳۹- بیخودگشتن: سُکر، و آن عبارت از ترک قیود ظاهری و باطنی و توجه به حقّ است. || به خود آمدن: صّحو، در اصطلاح رجوع به احساس است پس از سُکر. || از ازل سوی ابد پرید: تمام پدیده‌های هستی را از نظر گذراند. * موسی مدّتی از خود بیخود شد و به حالت سُکر رفت و دوباره به خود آمد و تمام پدیده‌های هستی را از نظر گذراند.

۴۰ - ۴۱- این ابیات در بیان عظمت راز عشق است که نه به قلم درمی‌آید و نه عقل قادر به ادراک آن است. مولانا در دفتر اوّل در این باره گوید: هر چه گویم عشق را شرح و بیان / چون به عشق آیم خجل باشم از آن... / عقل در شرحش چو خر در گل بخت / شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت (ابیات ۱۱۲ و ۱۱۵).

۴۲- عتاب: خشم، قهر، غضب.

۴۳- نشان پای: ردّ پای، جای پای. || پَرّه: دامن، کناره، برخی آن را درختکی می‌دانند که نام دیگرش پرّخ perex است و در مناطق گرم می‌روید. * موسی ردّ پای آن چوپان سرگشته را گرفت، از بوته‌های بیابان گرد و غبار بلند کرد. یا از سرعتی که داشت، کنارهٔ بیابان را پر از گرد و غبار کرد.

۴۴- دریافتن: رسیدن، پیدا کردن. || دستوری: اجازه، رخصت. این کلمه را دستور + ی (نکره) هم می توان خواند.

۴۵- در این بیت به این نکته اشاره می کند که «عِنْدَ الْأَخْبَابِ تَسْقُطُ الْأَدَابُ»: در حضور دوستان آداب ساقط می شود. انسان در حضور دوست هر چه دلش بخواهد آزادانه بر زبان می آورد.

۴۸- سدره منتهی (سدره المنتهی): درختی است در آسمان هفتم که در سوره نجم قرآن کریم از آن یاد شده است. جبرئیل در شب معراج حضرت رسول (ص) تا پای آن درخت، حضرت را همراهی کرد و نتوانست از آن فراتر برود. از سدره منتهی گذشتن یعنی به درجه کمال رسیدن و به عالی ترین مقام معنوی دست یافتن و به قرب الهی رسیدن. * یعنی چوپان گفت: ای موسی، من از سدره منتهی (که در آسمان هفتم قرار دارد و مقربان تا پای آن می توانند بروند) سر برآورده ام و راهی صد هزار ساله فراتر از آن رفته ام.

۴۹- تازیانه زدن: در اینجا مراد سخنان تند ارشادآمیزی است که موسی به چوپان گفته بود. || گنبدی کردن: جهیدن، کمانه کردن، خیز برداشتن. || گردون: آسمان، فلک. * یعنی ای موسی، سخنان تند و بیدارکننده تو چون تازیانه بر مرکب روح من فرود آمد. اسب من خیزی برداشت و از آسمانها گذشت.

۱۰

طاووس علیین

اشاره: مولانا مدعیانی را که ظاهر خود را می آرایند و به زی نیکمردان در می آیند و ظاهرینان را می فریبند به شغالی مانند کرده که به خُم رنگ افتاده است و خود را طاووس علیین می پندارد، اما نه جلوه طاووس را دارد و نه بانگ طاووس را. دروغ زنان در مرحله آزمایش روسیاه می شوند.

آن شغالی رفت اندر خُم رنگ	اندر آن خُم کرد یک ساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده	که منم طاووس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها برتافته

۳

خویشان را بر شغالان عرضه کرد
 که ترا در سر نشاطِ مُلتویست
 این تکبر از کجا آورده‌ای؟
 شید کردی یا شدی از خوشدلان؟
 تا زلاف این خلق را حسرت دهی؟
 پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمی
 باز بی‌شرمی پناه هر دغا ست
 که خوشیم و از درون بس ناخوشند...

*

بر بناگوش ملامتگر بگفت
 یک صنم چون من ندارد خود شمن
 مر مرا سجده کن از من سر مکش
 فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
 لوح شرح کبریایی گشته‌ام
 کی شغالی را بود چندین جمال؟
 همچو پروانه به گرداگرد شمع
 گفت: طاووس نر چون مشتری
 جلوه‌ها دارند اندر گلستان
 بادیه نرفته چون کوبم منی؟
 پس نه‌ای طاووس، خواجه بوالعلا!
 کی رسی از رنگ و دعویها بدان؟
 برتر از عیسی پریده از خریش
 در خم مالی و جاهی در فتاد
 سجدهٔ افسوسیان را او بخورد
 از سجود و از تحیرهای خلق
 و آن قبول و سجدهٔ خلق ازدهاست
 تو شغالی هیچ طاووسی مکن

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
 جمله گفتند ای شغالک حال چیست؟
 ۶ از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
 یک شغالی پیش او شد کای فلان
 شید کردی تا به منبر برجهی
 ۹ بس بکوشیدی و ندیدی گرمی
 گرمی، آن اولیا و انبیاست
 که التفاتِ خلق سوی خود کشد

۱۲ و آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت
 بنگر آخر در من و در رنگ من
 چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش
 ۱۵ کر و فرّ و آب و تاب و رنگ بین
 مظهرِ لطفِ خدایی گشته‌ام
 ای شغالان! هین بخوانیدم شغال
 ۱۸ آن شغالان آمدند آنجا به جمع
 پس چه خوانیمت بگو ای جوهری!
 پس بگفتندش که طاووسان جان
 ۲۱ تو چنان جلوه کنی؟ گفتا که نی
 بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا
 خلعت طاووس آید ز آسمان
 ۲۴ همچو فرعون مرصع کرده ویش
 او هم از نسل شغال ماده‌زاد
 هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد
 ۲۷ گشت مستک آن گدای ژنده‌دل
 مال مار آید که در وی زهرهاست
 های ای فرعون! ناموسی مکن

سوی طاووسان اگر پیدا شوی	عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاووسان بدند	پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییّت	سرنگون افتادی از بالایّت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب	نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب...

۱- آن شغالی: آن، صفت اشاره است و نشانه معرفه، «ی» نشانه نکره است. این دو کلمه با هم نمی آیند. مولانا که به این مقوله‌ها بی‌اعتناست، آنها را با هم آورده است. || یک ساعت: مدّتی، لحظاتی. || درنگ کردن: ماندن.

۲- پوست: در اینجا به جای موی و پشم. || طاووس: پرنده‌ای با پرهای رنگین و زیبا، در ادب عرفانی کنایه از جلوه‌های فریبنده دنیا است. || علّیین: بالاترین درجات بهشت، قائمه عرش. || طاووس علّیین: طاووس بهشتی.

۳- برتافتن: درخشان ساختن، تابان کردن.

۴- فور: بور، قرمز، سرخ کم‌رنگ. || عرضه کردن ← ۵ / ابیات ۳۹-۴۱.

۵- شغالک: شغال حقیر. || مُلتوی: پیچ در پیچ، پیچیده. * همه شغالها گفتند: ای شغال حقیر چه شده است که بیش از حد شادمانی؟

۶- کرانه کردن: کناره گرفتن. || تکبّر: بزرگی نمودن، خود را بزرگ پنداشتن.

۷- شد: رفت. || شید: مکر و فریب، سالوسی. || خوشدلان: کسانی که به ظاهر خوشند، مشایخ خانقاه‌نشین ریاکار.

۹- به منبر جستن: به منبر رفتن، سخنان مدعیانه گفتن. || لاف: خودستایی به دروغ، دعوی باطل، ادّعا. || حسرت دادن: تأسّف مردم را برانگیختن.

۱۰- گرمی: اخلاص و محبّت، توجه مردم. || آن: ضمیر تعلق است، مال، متعلق. || پناه: پشتیبان، حامی، ملجأ. || دغا: حيله گر. * محبّت خالصانه به اولیا و پیامبران تعلق دارد، در مقابل آن بیش‌رمی هم از حيله گران نگهبانی می‌کند و آنان را پناه می‌دهد.

۱۱- التفات: توجه، به گوشه چشم نگرستن.

۱۲- رنگ رنگ: رنگارنگ، رنگ به رنگ.

۱۳- صنم: بُت، ربّ النوع. || سَمْنُ: بت پرست. * به من و رنگ دلفریب من نگاه کن، هیچ بت پرستی بتی به دلفریبی من ندارد.

۱۴- سرکشیدن: نافرمانی کردن، اطاعت نکردن.

۱۵- کز و فز: در لغت به معنی حمله و گریز است، امّا به معنی جلال و شکوه و حشمت به کار می‌رود. || آب و تاب: رنگ و جلا، جلوه. || فخر دنیا و رکن دین: منظور مولانا کسانی است که القابی چون فخرالدّینا و رکن الدّین داشته‌اند. مولانا در همه جا به این نوع القاب تو خالی می‌تازد.

در مثنوی گوید: در چنان ننگی و آنکه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب (یکم) / (۱۳۵۰). در کلیات شمس، جلد ۴، صفحه ۷۵ گوید: کون خر را نظام دین گفتم / پُشک را عنبر ثمین گفتم.

۱۶- مظهر: تجلی‌گاه، محلّ ظهور. || لطف: آنچه بنده را به خدا نزدیک کند. || لوح: هر چیز صاف و پهن چون استخوان و تخته که بر آن نویسند. || کبریایی: عظمت و بزرگی، کمال ذات و صفات که تنها خداوند را بدان وصف کنند. || لوح شرح کبریایی: مرد کامل، ولی، مرشد، پیشوای خلق. * شغال گفت: من تجلی‌گاه الطاف الهی شده‌ام و به مقام ارشاد خلق رسیده‌ام.

۱۷- * ای شغالان: ای همنوعان من! آگاه باشید که دیگر مرا شغال نام مدهید، کی شغالی می‌تواند چنین زیبایی و شکوهی داشته باشد؟

۱۸- آمدند آنجا به جمع: در آنجا جمع شدند، گرد آمدند. || پروانه: حشره‌ای دارای چهار بال که خود را شبها به شمع و چراغ می‌زند. در شعر فارسی به عاشقی شهره است. حافظ گوید: پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی‌شمع عارض تو دلم را بود گداز (دیوان، تصحیح مرحوم خانلری، صفحه ۵۲۶). اما احتمال می‌رود که مولانا به مثل عربی نظر داشته است که: «أَطِيشٌ مِنْ قَرَّاشَةٍ»: سبک‌مغزتر از پروانه (مجمع‌الامثال، میدانی، چاپ دارالفکر، جلد اول، صفحه ۴۳۸). چون آن شغالان به ظاهر شغال رنگین فریفته شدند، مولانا از آنها به پروانه تعبیر کرده است.

۱۹- جوهری: دارای گوهر، اصیل، نژاده. || طاووس نر: جنس نر طاووس چتری زیبا با دم خود می‌سازد. || مشتری: ستارهٔ برجیس که یکی از بزرگترین سیارات منظومهٔ شمسی است که به نظر پیشینیان خوش‌یمن بود. || چون مشتری: خوش‌یمن، سعادت‌بخش. * آن شغالان از شغال رنگین شده پرسیدند که پس ای شغال نژاده تو را چه بنامیم؟ گفت: مرا طاووس زیبای سعادت‌بخش بخوانید.

۲۰- طاووسان جان: (اضافهٔ تشبیهی)، طاووسان بسیار زیبا همچون روح. || جلوه: خودنمایی، تجلی.

۲۱- بادیه: صحرای بی‌آب و علف، در اینجا مراد بادیهٔ عربستان است. || کوبیدن: پیمودن، طی کردن. || مینی: (= مِنَى = menā)، محلی در کوهستان شرقی مکه بر سر راه عرفات که حاجیان روز دهم ذی‌الحجه در این محلّ قربانی می‌کنند. * شغالان پرسیدند که آیا می‌توانی مثل طاووسان بسیار زیبا جلوه‌ای داشته باشی؟ گفت: نه، من که بادیهٔ عربستان را زیر پای نسپرده‌ام، چگونه می‌توانم به مینی برسم؟ من که طاووس نیستم، چگونه مانند طاووسان زیبا جلوه کنم؟

۲۲- بوالعلا: ابوالعلا، صاحب مقام بلند، در مثنوی به معنی جاهل، عالم‌نما، شخص بدون فضل و دانش به کار رفته است. مولانا گوید: تا چه دیدی خواب دوش ای بوالعلا / که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا (مثنوی، ششم / ۳۵۶۰). * شغالان پرسیدند: آیا می‌توانی چون طاووس بانگ برآوری؟ گفت: نه. گفتند: پس ای خواجه نادان تو طاووس نیستی.

۲۳- خلعت ← ۵ ابیات ۱۲۸-۱۳۱. || از آسمان: از جانب خداوند. * زیبایی و جلوهٔ طاووس واقعی از جانب خداوند به او عطا می‌شود، تو چگونه می‌توانی با ظاهر فریبنده و ادعای پوچ به آن دست یابی؟

۲۴- فرعون: لقب پادشاهان مصر که گاهی همراه نام پادشاه ذکر شده و گاه به عنوان اسم خاص به کار رفته است. فرعون‌نی که با موسی (ع) معاصر بود، از همهٔ فراعنه مشهورتر است. نام او ۷۴ بار در قرآن کریم آمده است. این فرعون مردی متکبر و جاه‌طلب بود که حتی به ادّعی الوهیت برخاست. گویند که او ریش خود را با جواهرات مرصّع می‌کرد. || عیسی: عیسی مسیح، یا عیسی بن مریم، پیامبری که آیین مسیحیت بدو منسوب است. عیسی ملقب به روح الله است. || خر: کنایه از بدن است و مرکب روح. خری: جهالت، نادانی. * آن شغال نیز مانند فرعون ریش خود را جواهرنشان کرده بود و از نادانی خود را بالاتر از عیسی روح‌الله می‌پنداشت.

۲۵- او: فرعون. || شغال ماده: همان شغال دغل‌کار مدّعی که معلوم می‌شود مرد نبود و صفت مردان نداشت. * فرعون هم از نژاد آن شغال ماده بود که به خم جاه و مقام افتاده بود و از رنگ عارضی جاه و مقام، خود را باخته بود.

۲۶- سجده کردن: تعظیم کردن، ادای سجده در آوردن. || افسوسیان: جمع افسوسی، فریفتگان دنیا، مسخره‌کنندگان. || خوردن: در اینجا باور کردن، پذیرفتن. * هر کس که مقام و ثروت فرعون را دید، در برابر او خم شد، و فرعون سجدهٔ ظاهری آن دنیاپرستان (یا مسخره‌کنندگان خود) را باور کرد.

۲۷- مُستک: مصغرّ مست از روی تمسخر و خوش مزگی. مولانا گفته است: ای که مستک شدی و می‌گویی / تو غریبی و یا از این کویی؟ (فرهنگ نوادر لغات، جلد ۷، کلیات شمس، صفحه ۴۳۲). || گدای ژنده دل: فرعون، زیرا که هر چه داشت از آن خود او نبود.

۲۸- مال مار آمد: برگرفته از این خبر است: «الْمَالُ حَيَّةٌ وَالْجَاهُ أَضْرْمُنُهُ»: ثروت مار است و مقام زیانبارتر از آن (احادیث مثوی، صفحه ۱۵۲). || اژدها: مار بزرگ. * ثروت مانند مار زهرآگین است، مورد قبول و احترام مردم واقع شدن ماری بزرگتر و زهرآگین‌تر است.

۲۹- فرعون: آن سلطان متکبر مصر و هر متکبر و خودبین دیگر. || ناموسی کردن: تظاهر به زهد و تقوی، خود را عفیف و با حیا و متقی نشان دادن. || طاووسی: زهد و جمال و تقوای باطنی داشتن. * ای فرعون متکبر! به خود آی و تظاهر به داشتن تقوی مکن، تو فریبکار و دغلی هرگز به ادّعی داشتن تقوای باطنی برمخیز.

۳۰- پیدا شدن: ظاهر شدن، حاضر شدن. * اگر پیش طاووسان حقیقی ظاهر شوی، چون نمی‌توانی مثل آنان جلوه‌گری کنی، بدنام می‌شوی.

۳۱- موسی: پیامبر بنی اسرائیل که در زمان فرعون به دنیا آمد و از جانب خداوند به رسالت برگزیده شد و به هدایت فرعون مأموریت یافت. || هارون: برادر بزرگتر موسی (ع) و از پیامبران بنی اسرائیل، او در عین نبوت وزیر و یاور موسی بود (قاموس قرآن، جلد ۷، صفحه ۱۵۱). || طاووسان: مردان حقیقی، مرشدان راستین. || پَر جلوه: اضافهٔ تشبیهی، معجزهٔ موسی.

۳۳- محک: سنگ امتحان، سنگ شناسایی زر، در اینجا مردان حق. || قَلْب: ناسره، تقلبی. || نقش: تصویر، صورت. || نقش شیری: تصویر شیر، شباهت ظاهری به شیر. || کَلْب: سگ، نفْس و عوامل آن. * چون با محکی چون مردان حق مواجه شدی، مانند طلای ناسره سیاه شدی، شباهتی که به شیر داشتی از میان رفت و نفْس همانند سگ تو آشکار شد.

فیل در تاریکی

اشاره: هر کس به اندازهٔ توانایی خود مقداری از حقیقت را
درمی‌یابد یا به ظنّ خود می‌پندارد که حقیقت را یافته است.
حال آنکه حقیقت ورای ظنّ و خیال ماست.

- | | | |
|---|--|----------------------------|
| <p>عرضه را آورده بودندش هُند
اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
گفت: همچون ناودان است این نهاد
آن بر او چون بادبیزن شد پدید
گفت: شکل پیل دیدم چون عمود
گفت: خود این پیل چون تختی بده‌ست
فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
آن یکی دالش لقب داد، این آلف
اختلاف از گفتشان بیرون شدی
نیست کف را بر همهٔ او دسترس...</p> | <p>پیل اندر خانهٔ تاریک بود
از برای دیدنش مردم بسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست
همچنین هر یک به جزوی که رسید
از نظرگه گفتشان شد مختلف
در کف هر کس اگر شمع می‌بُدی
چشم حس همچون کف دست است و بس</p> | <p>۳</p> <p>۶</p> <p>۹</p> |
|---|--|----------------------------|

*

- | | | |
|---|--|---------------------|
| <p>ما بر او چون میوه‌های نیمِ خام
زانکه در خامی نشاید کاخ را
سست گیرد شاخها را آن زمان
تا جَنینی کار خون‌آشامی است...</p> | <p>این جهان همچون درخت است ای کرام
سخت گیرد خامها مر شاخ را
چون پخت و گشت شیرین لبِ گزان
سخت گیری و تعصّب خامی است</p> | <p>۱۲</p> <p>۱۵</p> |
|---|--|---------------------|

طلب

اشاره: همه ابیات حاوی نظرهای مولاناست.

- | | | |
|----|--|---|
| ۱۸ | منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف
تو به هر حالی که باشی می طلب
کان لب خشکت گواهی می دهد | بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
بنگر اندر همت خود ای شریف
آب می جو دایماً ای خشک لب
کو به آخر بر سر منبع رسد |
| ۲۱ | کاین طلبکاری مبارک جنبشی است
این طلب مفتاح مطلوبات توست
این طلب همچون خروسی در صیاح
گرچه آلت نیست، تو می طلب | این طلب در راه حق مانع گشتی است
این سپاه و نصرتِ رایاتِ توست
می زند نعره که می آید صبح
نیست آلت حاجت اندر راه رب |
| ۲۴ | هر که را بینی طلبکار ای پسر
کز جوار طالبان طالب شوی | یار او شو پیش او انداز سر
وز ظلال غالبان غالب شوی... |

توهم

- | | | |
|----|---|--|
| ۲۷ | سجده خلق از زن و از طفل و مرد
گفتن هر یک خداوند و ملک
که به دعوی الهی شد دلیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن | زد دل فرعون را رنجور کرد
آنچنان کردش ز وهمی مُنْهَتِکُ
ازدها گشت و نمی شد هیچ سیر
زانکه در ظلمات شد او را وطن |
| ۳۰ | بر زمین گر نیم گز راهی بُود
بر سر دیوارِ عالی گر روی
بلکه می افتی ز لرزه دل به وهم | آدمی بی وهم آمن می رود
گردو گز عرضش بود، کژ می شوی
تريس وهمی را نکو بنگر بفهم |
| ۳۳ | | |

- ۱- * این قصّه در حدیقه‌الحقیقه سنایی با کمابیش اختلاف در جزئیات آمده است (حدیقه‌الحقیقه، تصحیح مرحوم مدرّس رضوی، صص ۶۹-۷۰). || عَرَضه را: برای نمایش. || هُنود: جمع هند و هندی، هندیان.
- ۳- کف: دست. || بَسودن: لمس کردن، دست نهادن. * چون به سبب تاریکی نمی توانستند فیل را به چشم ببینند، هر کسی آن را با دست لمس می کرد.
- ۴- نهاد: در اینجا به معنی مخلوق و آفریده به کار رفته است.
- ۵- بادبیزن: بادزن، مِرّوحه.
- ۶- عَمود: ستون.
- ۷- تخت: چیز مسطح چوبی که چهارپایه دارد.
- ۸- آن: هر جا که شنید. || معنی مصراع دوم چنین است: کسانی که خود فیل را لمس نکرده بودند، توصیف هر عضو فیل را که شنیده بودند، فیل را آنچنان فهمیده بودند.
- ۹- نظرگه: نقطه نظر، لحاظ، محلّ نظر. || دال: ناراست، منحنی، کج، مثل حرف «د». || الف: راست، مستقیم، مثل حرف «ا». * چون از نظرگاههای گوناگون آن را مورد بررسی قرار داده بودند، گفته‌های مختلفی دربارهٔ آن ارائه دادند، یکی آن را چون دال به شکلی منحنی و دیگری چون الف به شکل مستقیم توصیف کرد.
- ۱۰- شمع: بصیرت، یا مرشد.
- ۱۱- چشم حسّ: چشم ظاهر، بینایی ظاهری. || چون کف دست: ناتوان، عاجز از دریافت همه چیز. * بینایی ظاهری نیز چون لامسه ناتوان است و نمی تواند با لمس همه چیز را دریابد.
- ۱۲- مولانا از این بیت تا بیت ۱۵، تعصّب جاهلانه را می نکوهد و دنیا را به درخت و انسانها را به میوه‌های کال مانند می کند. مادام که میوه خام است، شاخه را رها نمی کند، اما پس از رسیدن به مرحله کمال شاخه را سست می گیرد. || کرام: جمع کریم، بلندهمتّان، بزرگواران. || نیمّ خام: نارس، نیم رس، نه پخته و نه خام.
- ۱۳- سخت: محکم، استوار. || مر نکا: بیت ۱۴. || کاخ: مجلس مجلّل پذیرایی. * میوه‌های نارسیده محکمتر به شاخه می چسبند، چون نارسیده‌اند در مجالس مجلّل نمی توانند مورد استفاده قرار گیرند.
- ۱۴- پختن: رسیدن، کمال یافتن. || لبّ گزان: بسیار شیرین، میوه‌ای که از شیرینی لب را بگذرد.
- ۱۵- سخت گیری: پافشاری، اصرار در مسائل گوناگون. || تعصّب: عصبیّت کردن، مخالفت و مقاومت با کسی، کینه ورزی، دشمنی. || جنین: هر چیز پوشیده، موجودی که در رحم مادر هنوز دوران رشد خود را می گذراند. || خون آشامی: خون آشام + ی (مصدر)، خونخوار بودن، خون خوردن. * پافشاری و عصبیّت به خرج دادن و کینه ورزی دلیل بر ناپختگی است، تا در مرحله نطفگی در رحم مادر به سر می بری، جز خونخواری کار دیگری نداری.

۱۷- نقش ← ۱۰ / ب ۳۳. || مولانا در یکی از نامه‌های خود می‌نویسد: «شرف هر عاشقی به قدر شرف معشوق اوست، معشوق هر که لطیفتر و ظریفتر و شریف جوهرتر عاشق او عزیزتر است.» آنگاه این شعر متنبی را نقل می‌کند: ضُرُوبُ النَّاسِ عُشَاقُ ضُرُوباً / فَأَعْدَرُهُمْ أَشْفَهُهُمْ حَبِيباً (هر صنفی از مردم صنفی را دوست دارند و گرامی‌ترین آنان کسی است که معشوقش برتر باشد) (مکتوبات، نامه اول) در این بیت مثنوی مولانا همان مضمون را بیان فرموده است.

۱۸- می‌طلب: مدام بطلب. || آب: حقیقت. || می‌جو: پیوسته بجوی. || خشک لب: تشنه، اینجا مراد تشنه حقایق.

۱۹- * آن تشنگی گواه این است که صاحب آن سرانجام به سرچشمه خواهد رسید.

۲۰- مات: تو را به ما؛ مرحوم نیکلسون، مات را مءت هم معنی کرده است، یعنی به آبت می‌رساند (ترجمه مثنوی، بیت ۱۴۴۱).

۲۱- طلبکاری: طلب، طلب آن است که سالک شب و روز و در همه جا به یاد خدا باشد. || مانع گش: از بین برنده مانع، زایل‌کننده مانع. * طلب حرکت پریرکتی است، طلب موانع موجود در راه حق را از میان می‌برد.

۲۲- رایات: جمع رایت، بیرقها.

۲۳- خروس: بشارتگر و مژده‌دهنده صبح است. || صیاح: بانگ کردن، فغان، فریاد. * طلب مانند خروس بشارتگر آواز برمی‌دارد و نعره می‌زند که سپیده دمید و صبح فرا رسید.

۲۴- آلت: به معنی دست‌افزار است، در مثنوی گاهی به معنی استعداد و قابلیت و استطاعت به کار رفته است. * اگرچه تو استعداد سلوک نداری، هرگز از طلب دست بردار، زیرا که در راه حق به استعداد نیازی نیست.

۲۵- طلبکار: طالب. || ای پسر: به معنی پسر، عزیزم. || سرانداختن: پیروی کردن، مطیع بودن.

۲۶- چوار: همسایگی، پناه. || ظلال: جمع ظل، سایه‌ها. * زیرا که تو با همسایگی و در پناه طالبان پای به وادی طلب می‌گذاری، و در سایه مردان چیره بر نفس، خودت نیز چیرگی می‌یابی.

۲۷- سجده: در اینجا به معنی تعظیم به کار رفته است. || فرعون ← ۱۰ / ب ۲۴. || رنجور: بیمار، در اینجا بیمار روحی.

۲۸- وَهْم: پندار، تصوّر نادرست. || مُنْهَكٌ: پرده دریده، رسوا. * از بس که زن و مرد او را خداوند و ملک خطاب کردند، این خطابه‌ها او را آنچنان با پندار ناروایش رسوا کرد.

۲۹- الهی: اله + ی (مصدری)، خدایی، اله بودن. || مصراع اول اشاره به این آیه کریمه است که فرعون مردم را گرد آورد و گفت: «أَنَا رَبُّكُمْ الْأَعْلَى»: من پروردگار برتر شما هستم (نازعات، ۲۴/۷۹). || اژدها: در اوستایی azidahāka، به معنی مارگزنده، مار بزرگ. * او چنان گستاخ شد که به دعوی خدایی برخاست و اژدهایی شد که سیری نمی‌شناخت.

۳۰- عقل جزوی: عقل فردی و ظاهری، عقل معاش، عقل جسمانی. || ظلمات: دنیا، جسم، تن.

* آفت پندار و گمان عقل مادی را تهدید می‌کند، زیرا که آن عقل در ظلمتکدهٔ دنیا و تن وطن گزیده است و از مراتب علم و یقین آگاه نیست.

۳۱- از این بیت تا بیت ۳۳ مولانا می‌خواهد این نکته را بیان کند که اگر انسان گرفتار پندار نادرست نباشد و به کار خود مطمئن باشد، زیر پایش استوار است و اگر در باریکه‌ای هم راه برود باکی ندارد، اما اگر اسیر پندار نادرست باشد و اطمینانی به خود نداشته باشد، همانند کسی است که روی دیواری بلند راه می‌رود و هر آن ترس سقوط دارد. || گز: واحد طول، معادل ذراع. || ایمن: در امان، سالم، در سلامت.

۳۲- عالی: بلند.

۳۳- ترس و همی: ترس زاده از خیال، ترس خیالی.

۱۲

افسانه‌های کودکانه

اشاره: این قصه همچون معمایی است پراز تناقض که مولانا دربارهٔ شهر افسانه‌ای اهل سبا مطرح می‌کند و خود معما را می‌گشاید. منظور آن است که کسی که سود و زیان را از فاصلهٔ دور می‌بیند اما پیرامون خود را نمی‌بیند کور دوربین و کر تیزگوش است.

کودکان افسانه‌ها می‌آورند	درج در افسانه‌شان بس سر و پند
بود شهری بس عظیم و مه ولی	قدر او قدر سُکرهٔ بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز	سخت زفت زفت، اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او	لیک جمله سه تن ناشسته رو...
جان ناکرده به جانان تاختن	گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور	از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر	گنج در وی نیست یک جو سنگ زر

لیک دامنه‌های جامه او دراز
من همی بینم که چه قوم‌اند و چند
که چه می‌گویند پیدا و نهان
که ببرند از درازی دامنم
خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
می‌شود نزدیکتر، یاران هله
از طمع برّند و من ناآمنم
در هزیمت در دهی اندر شدند
لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
استخوانها زار گشته چون پناغ
هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
در نگنجیدی ز زفتی در جهان
از شکاف در برون جَستند و رفت...

و آن دگر عور و برهنه لاشه باز
گفت کور: اینک سپاهی می‌رسند ۹
گفت کر: آری شنودم بانگشان
آن برهنه گفت: ترسان زین منم
کور گفت: اینک به نزدیک آمدند ۱۲
کر همی گوید که آری مشغله
آن برهنه گفت: آوه دامنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند ۱۵
اندر آن ده، مرغ فربه یافتند
مرغ مرده خشک و ز زخم کلاغ
زان همی خوردند چون از صید شیر ۱۸
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان
با چنین گیزی و هفت اندام زفت ۲۱

✱

مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
عیب خلقان و بگوید کو به کو
می‌نیند گرچه هست او عیب جو
دامنِ مردِ برهنه کی درند؟
هیچ او را نیست از دزدانش باک
وز غم دزدش جگر خون می‌شود
خنده آید جانش را زین ترس خویش
هم ذکی داند که بُد او بی‌هنر
کو بر آن لرزان بود چون ربّ مال
پاره گر بازش دهی خندان شود
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
پس بر آن مال دروغین می‌طپید

کر اَمَل را دان که مرگ ما شنید
حرص نایبناست بیند مو به مو
عیبِ خود یک ذره چشم کور او ۲۴
عور می‌ترسد که دامانش بُرند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک
او برهنه آمد و عریان رود ۲۷
وقت مرگش که بود صد نوحه بیش
آن زمان داند غنی کیش نیست زر
چون کنار کودکی پر از سفال ۳۰
گرستانی پاره‌ای گریان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار
محتشم چون عاریت را ملک دید ۳۳

خواب می‌بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش بر جهاندا گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان که بُودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون گفت ایزد در تُبی لایَعْلَمُون...

۱- افسانه: قصه، داستان. || آوردن: حکایت گفتن، روایت کردن. این کلمه به این معنی در کلیله و دمنه فراوان به کار رفته است. || دَرَج: پیچیدن.

۲- مِه: بزرگ، عظیم. || قدر: اندازه، بزرگی. || سُکَرَه: در لغت به صورت sokkora, sokra یا sokkara آمده است، اما در مثنوی حرف «را» مشدد است، sokarra پیاله‌ای است که مقداری معین در آن جای می‌گیرد. * شهر عظیم و بزرگی بود، اما بزرگی آن بیش از اندازهٔ پیاله‌ای نبود.

۳- رَفَت: درشت، ستبر.

۴- ناشسته‌رو: ناپاک، آلوده.

۵- جانِ ناکرده: روح غیر مهیّا، جان آماده نشده. || جانان: معشوق، محبوب. || نیم‌تن: یک انسان ناقص، نصف یک نفر. * کسانی که بدون آمادگی به سوی جانان می‌روند، اگر هزاران تن باشند، یک انسان کامل به حساب نمی‌آیند، برای اینکه یکی مرد جنگی به از صد هزار.

۶- در بیت ۴ گفته است که در آن شهر افسانه سه تن ناپاک بودند، در سه بیت بعد آن سه تن را توصیف می‌کند. || سلیمان: یعنی حقایق کارها. || پای مور: لذت‌های دنیا که چیزهای حقیری هستند.

۷- تیزگوش: شنوا، کسی که آواز آهسته را هم بشنود. || یک جو سنگ: به وزن یک جو. || لاشه نک: ۷ بیت ۳۲. * آن دیگری بسیار شنوا و کاملاً کر بود، همانند گنجی بود که به وزن یک جو طلا در آن گنج به دست نمی‌آمد.

۸- * سَوَمی لخت و عور بود و تن زبونش عریان بود، اما لباسهای دراز دامن به تن کرده بود. یعنی باطناً مفلس و به ظاهر محترم بود.

۱۱- ترسان زین منم: من از این می‌ترسم.

۱۲- زخم و بند: زخمی شدن و به اسارت در آمدن.

۱۳- مَسْغَلَه: قیل و قال، داد و فریاد. || هله: آگاه باشید، هان.

۱۴- آوه: (از اصوات)، دریغا، افسوس.

۱۵- هشتن: گذاشتن، رها کردن. || هزیمت: فرار، گریز.

۱۶- نژند: پست، زبون، بی‌مقدار، کهنه، پژمرده. * مراد از مرغ فربه نژند دنیا است که به ظاهر فربه

- می‌نماید ولی پست و زیون است.
- ۱۷- پَنّاغ: چوب و شاخه خشک. * مرغ مرده و خشکیده بود و استخوانهایش از زخم منقار کلاغها (دوستاناران دنیا) چون چوب خشک بیرون زده بود.
- ۱۹- مَه: بزرگ.
- ۲۱- گَبَزی: ستبری، بزرگی. || هفت اندام: مجموعه اعضای بدن، هفت عضو بدن: سر، سینه، شکم، دو دست و دو پای. || رفت: رفتند.
- ۲۲- مولانا از این بیت به بعد معماً گونه‌ای را که خود طرح کرده است می‌گشاید. || اَمَل: آرزو، امید. || نَقْل: یعنی انتقال به سرای دیگر، مُردن. * بدان که مقصود از کر انسانی است که خبر مرگ دیگران را می‌شنود، اما خبر مرگ خویش را نمی‌شنود و به مردن عنایتی نشان نمی‌دهد.
- ۲۳- * اگرچه به دنبال عیب جستن از مردم است ولی چشم نایبنا‌ی او ذره‌ای از عیبهای خود را نمی‌بیند.
- ۲۴- دامن مرد برهنه کی درند؟: معادل با این مصراع است: از برهنه کی توان بردن گرو. یعنی از ندار چیزی نمی‌توان گرفت. برهنگی را در بیت ۲۷ توضیح می‌دهد.
- ۲۶- مرد دنیا: مرد دنیاپرست. مادی. || ترسناک: در اینجا به معنی وحشتزده و ترسو به کار رفته است. * مرد دنیاپرست در واقع مفلس و بی‌چیز است اما وحشت دل او را گرفته است، در حالی که چیزی ندارد از دزدان می‌ترسد.
- ۲۷- جگر خون شدن: به شدت غصه خوردن. * او برهنه به دنیا آمده، عریان هم از دنیا خواهد رفت، با این حال از بس غصه مال دنیا و دزد را می‌خورد که جگرش خون می‌شود.
- ۲۸- * هنگام مرگش که صدها نوحه و افغان بر بالین او سر دهند، جان آن دنیاپرست به ترس بیهوده‌ای که برای خاطر مال عاریتی دنیا داشت، خنده می‌زند.
- ۲۹- کِش: که او را. || ذکی: با ذکاوت، هوشمند.
- ۳۰- رَبّ مال: صاحب مال، مالک مال.
- ۳۱- ستاندن: گرفتن، تسخیر کردن، مشغول کردن.
- ۳۲- دِثار: لباس رویی، روپوش، لباسی که بالای شعار (لباس زیرین) می‌پوشند. * چون کودک عاری از دانش است از این روگریه و خنده او اعتباری ندارد.
- ۳۳- مُحْتَشِم: صاحب خدم و حشم، مالدار. || طَییدن: تپیدن، لرزیدن، اضطراب داشتن. * مرد ثروتمند چون مال عاریتی دنیا را متعلق به خود می‌داند، به سبب حفظ آن ثروت دروغین مضطرب و ناراحت است.
- ۳۴- جوال: یک لنگه بار، کیسه‌ای که از پشم می‌بافند.
- ۳۵- جهانندن: در اینجا یعنی به سرعت از خواب بیدار کردن. || گوش کش: بیدارکننده، آگاهی دهنده. || تَسَخَّر: به معنی هزل و استهزا آمده است. این کلمه در قرآن کریم هم به همین معنی

است: «وَيَصْنَعُ الْفُلْكَ وَكَلَّمَا مَرْعَلِيهِ مَلَأْ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ أَنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ كَمَا تَسْخَرُونَ»: نوح کشتی می ساخت و هرگاه که مهتران قومش از کنارش می گذشتند مسخره اش می کردند. می گفت: اگر شما ما را مسخره می کنید ما هم بزودی مانند شما مسخره تان خواهیم کرد (هود، ۳۸/۱۱). * اگر بیدارکننده ای ناگهان او را از خواب غفلت بیدار کند، آنگاه او ترس خود را مسخره می کند.

۳۶- * ترس و لرز علمایی که علم و عقلشان در کارهای دنیوی است، چون ترس و لرز ثروتمندان است آنان نیز چون ثروتمندان هستند، منتهی آنان بر علم خویش می لرزند.

۳۷- ذوفنون: کسی که به فنهای مختلف آشنایی دارد، بسیار هنر. || عاقلان ذوفنون: علمایی که علمشان مربوط به دنیاست، علمای ظاهر. || ثبی: نوشته، نامه، قرآن مجید، در اینجا معنی اخیر مراد است. || لَا يَعْلَمُونَ: نمی دانند، در قرآن کریم آیات زیادی است که لایعلمون در آنها به کار رفته است، اما احتمالاً مولانا به این آیه شریفه اشاره می کند: «يَعْلَمُونَ ظَاهِرًا مِنَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَهُمْ عَنِ الْآخِرَةِ هُمْ غَافِلُونَ»: آنان به ظاهر زندگی دنیا آگاهند و از آخرت بی خبرند (روم، ۷/۳۰).

۱۳

حسام الدین چلبی و مثنوی

اشاره: در ابتدای دفتر چهارم هم مولانا مراد خود حسام الدین چلبی را می ستاید و او را به خورشید مانند می کند و در لابلای ابیات به این حقیقت ناگوار اشاره می کند که گروهی متعرض حسام الدین، مولانا و مثنوی شده اند. مولانا از حسام الدین می خواهد که به گفته ناکسان گوش فرا ندهد و قصه یی را که در دفتر سوم ناتمام مانده است به پایان برساند.

ای ضیاء الحق حسام الدین توی	که گذشت از مه به نورت مثنوی
هَمَّتِ عَالِي تَو، ای مُرتجا	می کشد این را خدا داند کجا
گرددنِ این مثنوی را بسته ای	می کشی آن سوی که دانسته ای

ناپدید از جاهلی کیش نیست دید
 گر فزون گردد ثَوش افزوده‌ای
 می‌دهد حق آرزوی متّین
 تا که کَانَ اللّٰه پیش آمد جزا
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آنچنان که قربِ مزد سجده است
 قُربِ جان شد سجده ابدانِ ما
 نز برای بَوش و های و هو بود
 حکم داری، هین بکش تا می‌کشیم
 ای امیر صبرِ مفتح الفرج
 حجّ ربّ‌البیت مردانه بود
 که تو خورشیدی و این دو وصفها
 تیغِ خورشید از ضیا باشد یقین
 آنِ خورشید این فرو خوان از ثُبا
 وان قمر را نور خواند، این را نگر
 پس ضیا از نور افزون دان به جاه
 چون برآمد آفتاب، آن شد پدید
 لاجرم بازارها در روز بود
 تا بود از غُبن و از حیلۀ بعید
 تاجران را رَحْمَةً لِلْعَالَمِین
 ز آنک از او شد کاسد او را نقد و رخت
 دشمن درویش که بُود غیر کَلْب؟
 پس ملایک ربّ سَلِّم می‌زنند
 از پُف و دَمَهایِ دزدان دور دار
 زین دو، ای فریاد رس، فریاد رس
 کآفتاب از چرخِ چارم کرده خیز

مثنوی پویان، کشنده ناپدید
 مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای
 ۶ چون چنین خواهی، خدا خواهد چنین
 کَانَ لِلّٰه بوده‌ای در مامضی
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 ۹ در لب و کَفّش، خدا شکر تو دید
 زان که شاکر را زیادت وعده است
 گفت: «وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ» یزدانِ ما
 ۱۲ گر زیادت می‌شود زین رو بود
 با تو ما چون رَزَ به تابستان خوشیم
 خوش بکش این کاروان را تا به حج
 ۱۵ حج زیارت کردنِ خانه بود
 زان «ضیا» گفتم حسام‌الدین تو را
 کین حسام و این ضیا یکی است هین
 ۱۸ نور از آنِ ماه باشد وین ضیا
 شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
 شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه
 ۲۱ بس کس اندر نورِ مه منہج ندید
 آفتابِ أعواض را کامل نمود
 تا که قلب و نقدِ نیک آید پدید
 ۲۴ تا که نورش کامل آمد در زمین
 لیک بر قَلَابِ مبغوض است و سخت
 پس عدوّ جانِ صرّاف است قلب
 ۲۷ انبیا با دشمنان برمی‌تنند
 کین چراغی را که هست او نور کار
 دزد و قَلَاب است خصمِ نورِ بس
 ۳۰ روشنی بر دفترِ چارم بریز

۳۳ هین ز چارم نور ده خورشیدوار هر کیش افسانه بخواند، افسانه است آب نیل است و به قبطی خون نمود دشمن این حرف این دم در نظر ای ضیاء الحق تو دیدی حالِ او ۳۶ دیده غیبت چو غیب است اوستاد این حکایت را که نقدِ وقتِ ماست ناکسان را ترک کن بهر کسان ۳۹ این حکایت گر نشد آنجا تمام	تا بتابد بر بلاد و بر دیار وان که دیدش نقدِ خود مردانه است قوم موسی را نه خون بُد، آب بود شد مُمَثَّل سرنگون اندر سَقَر حق نمودت پاسخِ افعالِ او کم مبادا زین جهان این دید و داد گر تمامش می‌کنی اینجا رواست قصّه را پایان بر و مخلص رسان چارمین جلد است، آرش در نظام
--	---

۱- ضیاء الحق حسام‌الدین چلبی مُراد مولاناست که مثنوی به خواهش او سروده شده است. حسام‌الدین از سال ۶۵۷ ه. ق.، سالی که صلاح‌الدین فریدون زرکوب درگذشت، مُراد مولانا شد و بعد از وفات مولانا یازده سال بر مسند او نشست و در سال ۶۸۳ ه. ق. درگذشت و در کنار آرامگاه مولانا به خاک سپرده شد. || گذشت از مه: از ماه هم تابان‌تر شد. * ای ضیاء‌الدین الحق حسام‌الدین به سبب نور وجودِ توست که مثنوی از ماه هم تابان‌تر شده است؛ یا از ماه نیز برتر رفته است.

۲- هَمّت: در اصل، توجّه قلب و آهنگِ او با همهٔ قوای روحانی خود به جانب حق است تا کمالی برای خود او و یا غیرِ او حاصل گردد. در اینجا اراده و میل نیرومند باطنی. || مُرتجا: امیدگاه، جای امید. || این: مثنوی. * ای مایهٔ امید، خدا می‌داند که ارادهٔ عالیِ تو این مثنوی را تا کجا پیش خواهد برد.

۳-۴- مثنوی به مَرکَبِ رام و مطیع مانند شده است. || دانسته‌ای: می‌دانی، می‌شناسی. || پویان: روان، پیش رونده. || کُشنده: کسی که مهار به دست اوست، زمامدار. || کش ← ۱۲ / ب ۲۹. || دید: بصیرت، بینایی. * تو (حسام‌الدین) گردن مثنوی را بسته‌ای و به جایی که می‌دانی، پیش می‌بری. مثنوی پیش می‌رود، امّا باعثِ اصلیِ آن و کُشندهٔ آن از چشم نادانِ بی‌بصیرت پنهان است.

۵- مبدأ: اشاره به خواهش حسام‌الدین است که ابتدا از مولانا تقریر مثنوی را تمنا کرد. || توش: تو + ش (مفعولی)، تو آن را. * چون تو موجب نظمِ مثنوی شده‌ای، اگر مثنوی مفصل شود، تو باعث افزایش آن شده‌ای.

۶- * چون تو چنین اراده کنی، خداوند هم چنین می‌خواهد، زیرا ارادهٔ بندهٔ پارسا چیزی جز ارادهٔ

خداوند نیست و خدا آرزوی پرهیزکاران را برمی‌آورد.

۷- در این بیت به این حدیث شریف اشاره می‌کند: «مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»: هر کس برای خدا باشد، خدا هم برای اوست. || مامَضی: آنچه گذشت، گذشته. * چون در گذشته برای رضای الهی کوشیده‌ای، خداوند هم به عنوان پاداش آرزوی تو را برآورده است.

۸- مثنوی: به اسنادِ مجازی یعنی سرایندهٔ مثنوی. || کف: دست چون در حال دعا دستها را به سوی آسمان بلند می‌کنند.

۹- مزید ← ۵ / ب ۱۵۱.

۱۰- مصراع اول اشاره به (سورهٔ ابراهیم، ۱۴ / آیهٔ ۷) است که می‌فرماید: «لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ»: اگر سپاس گویند البته بر نعمتِ شما می‌افزایم. || در مصراع دوم به مفهوم (سورهٔ علق، ۹۶ / آیهٔ ۱۹) نظر دارد که فرموده است: «سجده کن تا به خدا نزدیک شوی».

۱۱- در این بیت باز مضمون آیهٔ پیشین را عیناً می‌آورد و می‌گوید که سجدهٔ جسم ما موجب قربتِ روح ما می‌شود.

۱۲- می‌شود: مثنوی نهادِ جمله است. || بَوش: کز و فرّ، خودنمایی. * اگر بر حجم مثنوی افزوده می‌شود به سبب همین شکرهاست نه به سبب کز و فرّ و هیاهوی عوام.

۱۳- رَز: تاک، تاکستان. || حکم داشتن ← ۵ / ب ۱۰۱. || می‌کشیم: بکشیم. * همچنانکه تاک (یا تاکستان) در فصل تابستان شاداب و با طراوت است، ما نیز به تو دلخوشیم، فرمانروا تویی، بکش تا ما هم دنبال تو بیاییم.

۱۴- حَجّ: قصد کردن، قصد طواف کعبه. || مصراع دوم برگرفته از این حدیث شریف است: «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»: بردباری کلید رستگاری است. || مولانا در این بیت، حسام‌الدین چلبی را به امیر الحاج و ابیات مثنوی را به کاروان حجاج مانند کرده است.

۱۵- رَبّ‌البیت: خداوند خانه، خدای تعالی. باید دانست که وقتی «رَبّ» به طور مطلق گفته می‌شود، مقصود خدای تعالی است و تنها به صورت مقید و مضاف به انسان و جز او نیز اطلاق می‌گردد. «رَبّ» بر اطلاق نگویند یکی را از ما مگر مقید. مانند: رَبّ‌البیت و رَبّ‌الدار...» (ابوالفتوح، تفسیر، جلد ۱ / ۹۷، چاپ مرحوم شعرانی). * حَجّ ظاهری زیارت کردن خانهٔ خداست، امّا دیدار خدای تعالی کار مردان حق است.

۱۶- ضیا: ضیاء، نور، روشنایی، نور مرشد، نور حق. || حُسام: شمشیر، تیغ، در اینجا به معنی فروغ و پرتو و شعاع به کار رفته است. تیغ خورشید: کنایه از شعاع خورشید است. || این دو: ضیا و حسام (نور و شمشیر). * ای حسام‌الدین! از آن جهت تو را ضیاء‌الحق نامیدم که تو خورشیدی و ضیا و حسام هر دو وصفِ توست.

۱۷- یَگی: به ضرورت وزن با کاف مشدّد تلفّظ می‌شود.

۱۸- آن: ضمیر ملکی است که اختصاص و تعلّق را می‌رساند. || ثُبّا: ثبی: نوشته، نامه، قرآن مجید مولانا می‌گوید: از ثبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بد روان (مثنوی، یکم

ب / ۲۹۴۸). || اشاره به (یونس، ۱۰ / آیه ۵) می‌کند: هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا وَقَدَرَهُ مَنَازِلَ لِتَعْلَمُوا عَدَدَ السَّعَاتِ...: اوست که خورشید را فروغ بخشید و ماه را مَنُور ساخت و برایش منازلی معین کرد تا شمار سالها را بدانید... || مولانا نور را به معنی نور عارضی و ضیا را به معنی نور ذاتی به کار برده است. و این البته مطَّرد و کَلّی نیست، زیرا خدای تعالی در قرآن مجید خود را «نور» خوانده است: «اللَّهُ نُورُ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ...» (نور، ۲۴ / آیه ۳۵)، مولانا با توجه به منظور خود از آیه چنین استنباطی کرده است. * نور عارضی به ماه مخصوص است و نور ذاتی به خورشید تعلّق دارد، این مطلب را از قرآن (در آیه‌یی که نقل کردیم) بخوان.

۲۱- مَنُهْج: راه، طریق. * بسیار کسان در مهتاب نمی‌توانند راه را تشخیص دهند، ولی چون خورشید طلوع کند، راه آشکارتر معلوم می‌شود، (و همه راه خود را) به آسانی تشخیص می‌دهند.

۲۲- أعواض: جمع عَوْض، بَدَلها، پولی که می‌دهند و کالا می‌گیرند. || تُمودن: آشکار کردن، نشان دادن. || لاجرم: (قید مرکب) ناگزیر، ناچار. * چون کالاهایی را که می‌خرند و پولهایی را که در برابر آن کالاهای می‌پردازند، در برابر آفتاب، بهتر دیده می‌شوند، از این روست که ناگزیر بازارها در روز دایر می‌گردد و خرید و فروش در روز انجام می‌گیرد.

۲۳- قلب ← ۱۰ / ب ۳۳. || نقد: زر و سیم سره و رایج. حافظ در همین معنی گوید: گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود؟ (دیوان، چاپ قزوینی، صفحه ۱۴۳). باز گوید: عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار / مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست (همانجا، صفحه ۴۹). || عَبَنَ: زیان دیدن در خرید و فروخت. * بازارها در روز دایر می‌شود تا زر و سیم سره و ناسره بخوبی از هم تشخیص داده شود و خریداران از ضرر و تقلّب در امان مانند.

۲۴- نورش: نور آفتاب. || رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ: رحمتی برای جهانیان. این عبارت در پایان (سوره انبیا، ۲۱ / آیه ۱۰۷) درباره رسول اکرم (ص) نازل شده است؛ امّا مولانا آن را به معنی لغوی به کار برده است. * چون نور خورشید به طور کامل بر زمین تابید، برای بازرگانان و مردم جهان مایه رحمت شد تا در خرید و فروخت زیان نبینند.

۲۵- قَلَاب: کسی که سگّه قلب می‌زند، متقلّب. || مِغْوُض: ناپسند، دشمن داشته (در زبان تازی مِغْوُض نیامده، و در فارسی و تازی از کلمات ساختگی است که به جای مِغْوُض بر وزن محکم به کار می‌رود). || نقد: در اینجا به معنی سگّه ناسره است. || رخت: متاع، کالا. * امّا برآمدن آفتاب برای شخص متقلّب ناپسندیده و دشوار است، زیرا که با طلوع آن نقد ناسره و کالای نامرغوب او بی‌روتق می‌شود.

۲۶- صَرَاف: در اینجا یعنی آفتاب. || کَلَب: سگ، در اینجا منظور سگ سیرت و منکر حقیقت است. * بنابراین سگّه ناسره دشمن جان آفتاب است، چه کسی جز سگ سیرتان با درویش پاک درون دشمنی می‌ورزد؟

۲۷ - ۲۸- تنیدن: در این بیت به معنی ستیزه کردن، مجادله و کشمکش به کار رفته است. || رَبِّ سَلِّمْ: پروردگارا به سلامت دار. حدیثی به این عبارت نقل شده است: «شِعَارُ الْمُؤْمِنِينَ عَلَى الصِّرَاطِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ رَبِّ سَلِّمْ سَلِّمْ»: شعار مؤمنان در روز قیامت بر سر پل صراط این است که پروردگارا به سلامت دار، در امان دار (جامع الصغیر، سیوطی، جلد ۱، صفحه ۳۳). عبارتی از پایان حدیث در این بیت آمده است و این عبارت به معنی دعا کردن به کار رفته است. || زدن: فریاد کشیدن، بانگ برآوردن. || نورکار: ضیابخش، پرتو افکن. || پُف: فوت، بادی که از دهان برای خاموش کردن شمع و چراغ بیرون آید. به احتمال زیاد مولانا در این بیت به آیه ۳۲ سوره نهم (توبه) یا آیه ۸ سوره شصت و یکم (صف) نظر دارد که می‌فرماید: «يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا نَوْرَ اللَّهِ بِأَفْوَهِهِمْ وَ يَأْتِي اللَّهُ إِلَّا أَن يُتِمَّ نُورُهُ وَ لَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ»: می‌خواهند که نور خدا را با دهان خود خاموش کنند و خدا جز کمال نور خود را نمی‌خواهد، هر چند کافران را خوش نیاید. * هنگامی که پیامبران با دشمنان خود به ستیزه برمی‌خیزند، فرشتگان بانگ دعا برمی‌دارند و می‌گویند: پروردگارا! این چراغ نوربخش را از نفسها و چشم‌زخمهای دزدان در امان نگهدار.

۲۹- بس: تنها، فقط. * فقط دزد و متقلب دشمن نور است، ای خدای فریادرس! از این دو ما را در امان دار و به فریاد ما برس.

۳۰- به اعتقاد پیشینیان خورشید در فلک چهارم است. || خیز: برخاستن، طلوع. خیز کرده: برآمده، طلوع کرده.

۳۱- چارم: دفتر چهارم.

۳۲- کش ← بیت ۳ و ۴ در همین درس. || افسانه: در (سوره انعام، ۶ / آیه ۲۵، سوره انفال، ۸ / آیه ۳۱) و چندین آیه دیگر. کافران قرآن را «اساطیر الاولین»: افسانه‌های پیشینیان خوانده‌اند. مولانا به آن آیات نظر دارد و کسانی را که مثنوی را افسانه می‌دانند، افسانه (بی‌اصل و بی‌ارزش) می‌خواند. || نقد: نقد حال، بیان حال. * هر کس مثنوی را افسانه پیشینیان بخواند، خود چون افسانه بی‌اصل و بی‌ارزش است، هر کس که بیان حال خود را در آن بیابد، مرد واقعی است.

۳۳- آب نیل: در تفسیر آیه ۱۳۳ سوره هفتم (اعراف) نوشته‌اند که چون پیروان فرعون طغیان کردند، خداوند بلاهایی بر آنان گماشت، از جمله آب نیل و آبهای دیگر بر آنان خون شد، تشنه ماندند. آب چون در کوزه بنی اسرائیل بود، آب بود، چون به کوزه قبطیان می‌ریخت، خون می‌شد (تفسیر ابوالفتوح، جلد ۵، صص ۲۶۱-۲۶۲). || قبطی: برگرفته از کلمه «قبط» نام یکی از پادشاهان مصر قدیم است. برخی معتقدند از کلمه یونانی آیگپتوس = aigyptos به معنی مصری گرفته شده است.

۳۴- ۳۵. افلاکی نقل می‌کند که روزی حسام‌الدین چلبی، پیش مولانا سر نهاد و گفت: وقتی اصحاب مثنوی می‌خوانند و اهل حضور در نور آن مستغرق می‌شوند می‌بینم که جماعتی غیبیان شمشیر به دست حاضر می‌شوند و هر که آن را به صدق نمی‌شنود، بیخ ایمان او را می‌برند و کشان کشان به مقر سقر می‌برند. فرمود: همچنان است که دیدی (مناقب العارفین، جلد ۲، صفحه

(۷۴۵). || مُمَثَّل: مصوّر، مجسّم. || سَقَر: مطلق دوزخ. در قرآن مجید چهار بار وارد شده از جمله: سَأُضْلِيهِ سَقَرَ: زود او را به سقر دراندازیم (مدثر، ۷۴ / آیه ۲۶)، و آن نام طبقهٔ پنجم از طبقات هفتگانهٔ دوزخ است (طبقات هفتگانهٔ دوزخ عبارتند از: جهنّم، لُطَى، حُطَمَه، سعیر، سقر، جحیم، و هاویه). || نمودت: نشانت داد. || پاسخ: در اینجا به معنی کیفر. * دشمن مثنوی این لحظه در نظر مجسّم شد که چگونه در دوزخ سرنگون شد. ای حسام‌الدین تو وضع او را دیدی و خداوند کیفر اعمال او را به تو نشان داد. معلوم نیست که مولانا با این بیت شخص خاصی را در نظر داشته یا نه؟

۳۶- دیدهٔ غیب: چشم باطن بین، چشم دل. || غیب: مخالفِ شهادت، عالم لاهوت، عالمی که بر بشر مجهول است و حواس آن را درک نمی‌کند. || دید ← ب ۳ و ۴ در همین درس. || داد: هدیه، بخشش، عدل. * چشم باطن بین تو، چون عالم لاهوت استاد است، چنین بصیرت و عدلی از جهان کم مباد.

۳۷- نقد وقت: وصفِ حال، بیان حال. || می‌کنی: بکنی.

۳۸- ناکس: فرومایه، پست. || کس: مرد، جوانمرد. || مَخْلُص: رهایی، خلاص، مخلص رساندن: به پایان بردن. * به پاس جوانمردان، فرومایگان را فروگذار و قصّه (بی را که در دفتر سوم ناتمام مانده) به پایان ببر و تمام کن.

۱۴

خشم خدا و...

اشاره: خشم خدا دشوارترین بلاهاست و چارهٔ آن فرو خوردنِ خشم خویش است.

سؤال کردن از عیسی - علیه‌السلام که:

در وجود از همهٔ صعبها صعبتر چیست؟

چیست در هستی ز جمله صعب‌تر؟

که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت عیسی را یکی هُشیار سر

گفتش: ای جان! صعب‌تر خشم خدا

- ۳ گفت: ازین خشم خدا چه بُود امان؟
 پس عوان که معدنِ این خشم گشت
 چه امیدستش به رحمت؟ جز مگر
 ۶ گرچه عالم را از ایشان چاره نیست
 چاره نَبود هم جهان را از چمین
 گفت: ترک خشم خویش اندر زمان
 خشم زشتش از سُبُع هم در گذشت
 باز گردد زآن صفت آن بی هنر
 این سخن اندر ضلال افکندنیست
 لیک نبود آن چمین ماءِ معین

مثالِ دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام:

اشاره: دنیا همانند تون گرمابه است که از آن گرمابه تقوی گرم می شود. از این گرمابه برای پاکیزگی درون باید استفاده کرد.

- شهوَت دنیا مثالِ گلخنست
 ۹ لیکِ قِسمِ مُتقی زین تون صفاست
 اغنیا مانده سرگین کُشان
 اندریشان حرص بنهاده خدا
 ۱۲ ترکِ این تون گوی و در گرمابه ران
 هرکه در تونست، او چون خادمست
 هرکه در حَمّام شد، سیمای او
 ۱۵ تونیان را نیز سیما آشکار
 ورنبینی روش، بویش را بگیر
 ورنرداری بو در آرش در سَخُن
 ۱۸ پس بگوید تو نیی صاحب ذَهَب
 حرص تو چون آتشت اندر جهان
 پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست
 ۲۱ آفتابی که دم از آتش زند
 آفتاب آن سنگ را هم کرد زر
 آن که گوید: مال گرد آورده ام
 ۲۴ این سخن گرچه که رسوایی فزاست
 در میانِ تونیان، زین فخرهاست
 که از او حَمّام تقوی روشنست
 زان که در گرمابه است و در نقاست
 بهر آتش کردنِ گرمابه بان
 تا بود گرمابه گرم و با نوا
 ترکِ تون را عینِ آن گرمابه دان
 مرورا که صابریست و حازمست
 هست پیدا بر رخ زیبای او
 از لباس و از دُخان و از غبار
 بو عصا آمد برای هر ضَریر
 از حدیثِ نویدان راز کهن
 بیست سَلَه چرک بُردم تا به شب
 باز کرده هر زبانه صد دهان
 گرچه چون سرگین فروغ آتشت
 چرکِ تر را لایقِ آتش کند
 تا به تونِ حرص افتد صد شَرَر
 چیست؟ یعنی چرک چندین برده ام
 در میانِ تونیان، زین فخرهاست

که تو شش سَلَه کشیدی تا به شب من کشیدم بیست سَلَه بی کَرَب
آن که در تون زاد، پاکی را ندید بویِ مشک آرد بر او رنجی پدید

عالمِ صغیر و کبیر

اشاره: فلاسفه انسان را از جهت جامعیت خاصی که دارد، عالمِ صغیر یا اصغر خوانند. چنانکه امام فخر گوید: *الإنسان عالمٌ صغیرٌ وَ الْعَالَمُ انْشَانٌ کَبِیرٌ*: انسان عالمی صغیر است و عالم انسانی کبیر (تفسیر، جلد ۲، صفحه ۱۷۱). امّا عرفا که از حقایق و اسرار درون آدمی آگاهند، او را عالمِ کبیر یا اکبر می‌دانند. مولانا می‌گوید: این حقیقت را دریاب و در این راه عاشقانه گام بردار.

در بیانِ آنکه حکما گویند: آدمی عالمِ صُغری است، و حکمای الهی گویند: آدمی عالمِ کُبری است، زیرا آن علمِ حکما بر صورتِ آدمی مقصور بود، و علمِ این حکما در حقیقتِ آدمی موصول بود.

- | | | |
|----|--|---|
| ۲۷ | پس به صورتِ عالمِ اصغر تویی
ظاهراً آن شاخِ اصلِ میوه است
گر نبودی میل و اومیدِ ثمر | پس به معنی عالمِ اکبر تویی
باطناً بهرِ ثمر شد شاخ هست
کی نشاندی باغبانِ بیخِ شجر؟ |
| ۳۰ | پس به معنی آن شجر از میوه زاد
مصطفی زین گفت کَآدم و انبیا
بهر این فرموده است آن ذوفنون | گر به صورت از شجر بودش ولاد
خَلَفِ مَنْ باشند در زیرِ لوا
رَمَزِ نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ |
| ۳۳ | گر به صورتِ من ز آدم زاده‌ام
کز برای من بُدش سَجْدَةُ مَلْک
پس ز من زایید در معنی، پدر | من به معنی جَدِّ جَدِّ افتاده‌ام
وز پیِ من رفت بر هفتمِ فلک
پس ز میوه زاد در معنی شجر |
| ۳۶ | اوّلِ فکرِ آخر آمد در عمل
حاصِلُ اندر یک زمان از آسمان
نیست بر این کاروان این ره دراز | خاصه فکری کو بود وَصَفِ ازل
می‌رود، می‌آید، ایدر کاروان
کی مَفَازَه زَفَتِ آید با مَفَاز؟ |
| ۳۹ | دل به کعبه می‌رود در هر زمان | جسم، طبعِ دل بگیرد ز امتنان |

این دراز و کوتاهی مرجسم راست چه دراز و کوتاه آنجا که خداست؟
چون خدا مرجسم را تبدیل کرد رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
۴۲ صد امید است این زمان، بردار گام عاشقانه‌ای فتی! خَلِّ الْكَلَام
گرچه پیلۀ چشم برهم می‌زنی در سَفینه خفته‌ای، ره می‌گنی

مرحوم فروزانفر می‌نویسد: مأخذ آن این روایت است که می‌گوید: «سُئِلَ النَّبِيُّ (ص) مَا يُبْعَدُ مِنْ غَضَبِ اللَّهِ تَعَالَى؟ قَالَ أَنْ لَا تَغْضَبَ»: از پیامبر پرسیدند: چه چیز انسان را از غضب خدای تعالی دور می‌کند؟ گفت: آنکه خشمگین نشوی (مأخذ قصص، صفحه ۱۲۹؛ روایات دیگر را هم در همان صفحه ببینید). || هشیارسر: خردمند، دل آگاه. || صَعْب: دشوار، مشکل.

۴- عوان: سرهنگ دیوان و مأمور اجرای دیوان قضا، مرحوم فروزانفر نوشته‌اند که این کلمه به احتمال قوی مخفف اعوان است به معنی یاران، کلمۀ اعوان در فارسی به معنی جمع استعمال نمی‌شده از این رو بعد از حذف همزه، آن را بار دیگر به «اعونه و عوانان» جمع بسته‌اند. اینان مأموران فرومایه‌یی بودند که از نزدیکی با حاجب و امیر و خواجه دم می‌زدند و حتی از آزدن خویشان نیز باکی نداشتند. مولانا این کلمه را به معنی ظالم و ستمگر و... به کار برده است (به معارف سلطان ولد، جلد ۲، تعلیقات مرحوم فروزانفر، صفحه ۳۲۰؛ مرصادالعباد، چاپ دوم، حواشی آقای دکتر ریاحی، صفحه ۶۵۳ و بعد نگاه کنید). || معدن: سرچشمه، منبع. || سُبُع: درنده، جانور وحشی.

۵- چه امیدستش: عوان چه امید دارد؟ || جز مگر: قید استثنای مکرر تأکیدی، مگر، جز. از نوع تأکید اداتی به ادات دیگر، مولانا گفته است: متهم شو همچو یوسف تا در آن زندان درآیی / زانکه در زندان نیاید جز مگر بدنام و ظالم (فرهنگ نوادر لغات، کلیات شمس، جلد ۷، صفحه ۲۴۸).

۶- ایشان: عوانان. || ضلال: گمراهی. * اگرچه در این دنیا از وجود عوان چاره‌یی نیست و باید آنان نیز باشند، اما این سخن آنان را به گمراهی می‌کشاند، و خود را دارای مقام و منزلتی می‌پندارند.

۷- چمین: ادرار، سرگین. || ماء معین ← ۷ / ب ۱۸. || مضمون این بیت یادآور این آیه قرآن شریف است: «أَمْ نَجْعَلُ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ كَالْمُفْسِدِينَ فِي الْأَرْضِ أَمْ نَجْعَلُ الْمُتَّقِينَ كَالْفُجَّارِ»: آیا کسانی را که ایمان آورده‌اند و کارهای شایسته کرده‌اند، همانند فسادکنندگان در زمین قرار خواهیم داد؟ یا پرهیزکاران را چون گناهکاران خواهیم شمرد؟ (ص ۳۸ / آیه ۲۸). * در دنیا از وجود ادرار و نجاست هم چاره‌یی نیست، اما ادرار نمی‌تواند جای آب روان پاکیزه را بگیرد.

۸- شهوت: هر میل مُفَرط، میل، خواهش نفس. || گلخن: تون حمام، اجاق گرمابه. || حمام تقوی: اضافه تشبیهی است.

- ۹- قسم: بهره، نصیب. || نَقَا: پاکیزگی.
- ۱۰- سرگین کش: کسی که تپاله و کود خشک را برای سوزاندن و گرم کردن حمام حمل کند. * ثروتمندان همانند حمامان تپاله‌اند که برای روشن کردن اجاق حمام برای گرمابه‌بان تپاله حمل می‌کنند.
- ۱۱- ایشان: اغنیا. || باتوا: مرتب، بسامان. || یادآور این مثل است که «لَوْلَا الْحُمُقُ لَخَرِبَتْ الدُّنْيَا»: اگر ابلهان نبودند، دنیا ویران می‌شد.
- ۱۲- تون: گلخن، و آن کنایه از دنیا است. || گرمابه: تقوی. || رسول اکرم (ص) فرموده است: «حُبُّ الدُّنْيَا رَأْسُ كُلِّ خَطِيئَةٍ»: دنیا دوستی مایهٔ هر گناه است. این عبارت را در عیون‌الخبار جلد ۲، صفحه ۳۳۱ به حضرت مسیح نسبت می‌دهد: قَالَ الْمَسِيحُ: حُبُّ الدُّنْيَا أَصْلُ كُلِّ خَطِيئَةٍ وَ الْمَالُ فِيهَا دَاءٌ كَثِيرٌ: دنیا دوستی پایهٔ هر گناه است و مال در آن همانند درد فراوان است.
- ۱۳- مَر ← ۱ / ب ۱۴. || ورا: (vo, ve, va)، او را، وی را. || حازم: دوراندیش، هوشیار. * هر کسی که در تون گرمابه کار می‌کند و زحمت می‌کشد، در واقع خدمتگزار آن کسی است که بردار و دوراندیش است.
- ۱۴- شد ← ۱۰ / ب ۷. || سیما: روی، چهره، قیافه، اشاره به (سورهٔ رحمن، ۵۵ / آیه ۴۲) قرآن است که می‌فرماید: «يَعْرِفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيمَاهُمْ»: گناهکاران را از چهره‌هاشان می‌شناسند.
- ۱۵- تونیان: روشن‌کنندگان تون گرمابه، و اینجا کنایه از گرفتاران دنیا و دنیامداران. || دخان: دود.
- ۱۶- رُوش: روی او، روی تونی. || بو: نشانه، اثر. || عصا: راهنما، رهبر. || ضریر: نابینا، کور. * اگر روی تونی را نمی‌بینی، نشانه‌های ظاهری او را نگاه کن، بو مانند عصا راهنمای نابینایان است.
- ۱۷- در آرش: او را وادار کن، او را به حرف بیاور. || حدیث: سخن. || مثلی معروف است که می‌گوید: «كُلُّ إِنَاءٍ يَتْرَشَحُ بِمَا فِيهِ»: از کوزه همان برون تراود که در اوست. در کلیله و دمنه، تصحیح مینوی، صفحه ۹۴ به این عبارت آمده است: «وَكُلُّ إِنَاءٍ بِالَّذِي فِيهِ يَرَشَحُ». * اگر بوی را هم تشخیص نمی‌دهی، او را به سخن گفتن وادار تا از سخنان جدید او به راز کهن درونش پی ببری.
- ۱۸- صاحب ذهب: خداوند زر، ثروتمند، مالدار. || سَلَه: سبد، زنبیل. || چرک: منظور سرگین، تپاله و مراد اصلی: پول، زر و سیم. || بُردن: حمل کردن، در اینجا سود بردن هم می‌توان گرفت. * چون تون تاب ثروتمند را به حرف بیاوری، به تو خواهد گفت که امروز تا شب بیست سبد سرگین حمل کردم، هر کس از چیزی سخن می‌گوید که در دل به آن می‌اندیشد.
- ۱۹- زبانه: شعلهٔ آتش.
- ۲۰- قُروغ: شعله، شراره. * عقل، طلا را نیز چون سرگین ناپسند می‌داند، هر چند که طلا هم چون سرگین مایهٔ افروختن و شعله‌ور شدن تون گرمابهٔ دنیا است.
- ۲۱- دم از آتش زدن: با آتش همچشمی کردن، رقابت با آتش. * آفتاب که در سوزاندن با آتش

رقابت می‌کند، سرگین تر را می‌خشکاند، و برای سوختن آماده می‌کند.

۲۲- تونِ حرص: اضافه تشبیهی است. || به اعتقاد پیشینیان بر اثر تابش آفتاب خاک و سنگ به زر بدل می‌شوند. * همان آفتابی که سرگین تر را می‌خشکاند، سنگ را هم به زر بدل می‌کند تا به تونِ طمع آتش بیفتد و گرمابه دنیا رونقی بیابد.

۲۳- * کسی که می‌گوید: مال و ثروت جمع کرده‌ام، یعنی چه؟ یعنی فلان قدر پلیدی و سرگین حمل کرده‌ام (یا سود برده‌ام).

۲۴- رسوایی فزا: آنچه مایه ننگ بسیار است، فراینده بدنامی. || فخر: افتخار، نازش. * اگرچه گفتن این سخن (که فلان قدر پلیدی حمل کرده‌ام) مایه رسوایی بیشتر است، اما تون تابها به گفتن این سخن سخت می‌نازند.

۲۵- کُرب: بی‌آرام شدن و اندوهگین و خسته گشتن.

۲۶- تون، ← بیت ۲۲ در این درس. || پاکی: صفای آخرت. || بوی مشک: آرایش و رایحه آخرت.

توضیح کلمات عنوان: حکما: جمع حکیم، کسی که حکمت می‌داند، در مورد اول به معنی فیلسوف به کار رفته است. || عالم صغری: چون تمام آنچه در جهان هستی وجود دارد، نمونه‌بی از آن در وجود انسان نیز هست، انسان را عالم صغیر می‌خوانند. || حکمای الهی: حکیم، در اصطلاح عارفان و فیلسوفان اشراقی کسی را گویند که گفتار و کردارش موافق شریعت و سنت باشد، و حکماء جمع آن است. پس حکمای الهی یعنی دانایان و عارفان و محققان مباحث الهی. و از ویژگیهای این حکیمان آن است که به جای دلیل و برهان بر کشف و وجدان بیشتر تکیه می‌کنند. این تعبیر را برخی مترادف با عارفان و متألّهان به کار برده‌اند. || عالم کُبری: در اینجا مراد انسان است. جهان وجود را کلاً عالم کبیر گفته‌اند. || مقصور: منحصر، کوتاه. || حقیقت حقیقت: تکرار لفظ برای تأکید است، یعنی حقیقت محض، حقیقتی که هیچگونه ماده و امر دنیوی در آن راه ندارد. در تداول می‌گوییم: خوب خوب، خالص خالص، یعنی کاملاً خوب و کاملاً خالص. مولانا خود در قصه ایاز و محمود، تعبیر «خاص خاص» را به معنی کاملاً خاص و یگانه به کار برده است: خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است (مثنوی، پنجم / ۱۸۷۱).

۲۷- ابیات زیر به مولای متقیان علی (ع) منسوب است که می‌فرماید:

دَوَاؤُكَ فِیکَ وَ مَا تُشْعُرُ وَ دَاؤُكَ مِنْکَ وَ مَا تُبْصِرُ
وَ تَحْسَبُ اَنَّکَ جِرْمٌ صَغِيرٌ وَ فِیکَ اَنْطَوٰی الْعَالَمُ الْاَکْبَرُ

یعنی: دواي تو در درون توست، تو در نمی‌یابی، و درد تو از خود توست، تو نمی‌بینی. می‌پنداری که تو جرم کوچکی هستی، در حالی که در درون تو دنیای بزرگی خفته است. * ای انسان تو به ظاهر دنیای کوچکی، اما در باطن دنیای بزرگی هستی.

۲۸- ۳۰- بهر ← ۶ / ب ۷. || ولاد: زادن، ولادت. * به ظاهر شاخه اصل میوه است، اما شاخه

برای میوه به وجود آمده، اگر باغبان به میوه علاقه نداشت و امید به میوه نمی‌بست، کی درختی می‌کاشت؟ پس باطناً درخت از میوه زاده است، اگر چه ظاهراً میوه از درخت پیدا شده است.

۳۱- پیامبر (ص) فرموده است: «أَنَا سَيِّدُ وُلْدِ آدَمَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَلَا فَخْرَ وَبِيَدِي لُؤَاءُ الْحَمْدِ وَلَا فَخْرَ وَ مَا مِنْ نَبِيٍّ يَوْمَئِذٍ آدَمُ فَمَنْ سِوَاهُ إِلَّا تَحْتَ لَوَائِي وَ أَنَا أَوَّلُ شَافِعٍ وَ أَوَّلُ مُشْفِعٍ وَ لَا فَخْرَ»: من روز قیامت سرور فرزندان آدم خواهم بود، اما به آن نمی‌نازم، و پرچم سپاس به دست من خواهد بود، اما به آن نمی‌نازم، در آن روز هیچ پیامبری از آدم و دیگران نخواهد بود مگر زیر پرچم من، و من اولین شفاعت‌گرم و اولین کسی هستم که شفاعتم پذیرفته خواهد شد، و به آن نمی‌نازم (راغب اصفهانی، محاضرات، جلد ۲، صفحه ۳۸۲). در بیت به این حدیث اشاره شده است.

۳۲- ذوفنون ← ۱۲ / ب ۳۷. || در مصراع دوم عیناً قسمتی از حدیث مفصلی را آورده است که می‌فرماید: «نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ يَبْدَأُ اللَّهُ الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِنَا...»: با آنکه ما مسلمانان آخرین امت‌ایم، بر امت‌های دیگر مقدمیم، اما به امت‌های دیگر پیش از ما کتاب داده شده است...

۳۳-۳۵- سجده ملک: در قرآن کریم چندین آیه در این باره آمده است که «وَ إِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ...»: و چو به فرشتگان گفتیم آدم را سجده کنید، همه سجده کردند جز ابلیس (دوم / ۳۴ و آیات دیگر). منظور این سجده است. || در این ابیات علی‌رغم تأخر زمانی، فضل حضرت رسول بر آدم ابوالبشر بیان شده است.

۳۶- * اندیشه‌یی که در آغاز پیدا می‌شود، مخصوصاً اندیشه‌یی که صفت ازلی هم داشته باشد، در مرحله‌نهایی به عمل می‌انجامد. مقصود این است که خداوند از اوّل می‌خواست، حضرت محمد را بیافریند، اما در عمل او را خاتم‌الانبیا مبعوث کرد.

۳۷- حاصل ← ۵ / ب ۱۰۰. || ایدر: اینجا. || کاروان: ظاهراً کاروان ارواح. || مولانا در بیت ۵۱۳ دفتر چهارم گفته است: هین مشو نومید، نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان، در اینجا دنبال آن مطلب را گرفته است. * خلاصه کلام از آسمان کاروانها (ی ارواح) در لحظه‌یی به روی زمین می‌آیند و می‌روند.

۳۸- مَفَاز ← ۵ / ابیات ۱۱۱-۱۱۷. || زَفْتُ: ستبر، محکم، در متون عرفانی معمولاً «زَفْتُ» ترجمه «کنیف» عربی است که انبوه و خشن و پرپشت را گویند و آن مقابل «لطیف» است. || مَفَاز (به فتح میم): رستگاری، پیروزی. مَفَاز (به ضم میم)، این کلمه را مرحوم نیکلسون پیروز و مظفر معنی کرده است. در آیه ۳۱ سوره هفتاد و هشتم (تَبَا) گفته است: «إِنَّ لِلْمُتَّقِينَ مَفَازًا»: پرهیزکاران را جایی است در امان از هر آسیب. * این راه طولانی برای کاروان ارواح دراز نیست، بیابان چگونه می‌تواند در برابر پیروزی (یا شخص پیروز) بی‌نهایت و بی‌کرانه باشد؟ یعنی راه دراز آسمانها برای روح راه دراز و طولانی نیست، روح در لحظه‌یی می‌تواند این راه را طی کند.

۳۹- امتنان: سپاس داشتن. * دل در هر لحظه می‌تواند به کعبه برود، جسم هم اگر سپاسگزار باشد از لطف الهی می‌تواند طبیعت دل را بگیرد و در آنی هر جا که بخواهد برود.

- ۴۰- * درازی و کوتاهی و قرب و بُعد برای جسم است، در قُرب خداوند نزدیکی و دوری چه مفهومی دارد؟
- ۴۱- * چون خداوند جسم را به روح بدل کند، آن جسم در طی طریق کمال از فرسخ و میل و فاصله ترسی به خود راه نمی‌دهد و توجّهی به آن نمی‌کند.
- ۴۲- خَلَّی الْکَلَام: سخن را فروگذار، چیزی مگوی.
- ۴۳- پیله: پلک چشم. || ره کردن. راه طی کردن، رفتن. * اگرچه پلک می‌زنی و بیداری، اما گویی در کشتی به خواب رفته‌ای و طیّ طریق می‌کنی و به سوی مقصد پیش می‌روی.

۱۵

انسان

اشاره: مولانا به استناد حدیث پیامبر (ص) می‌گوید که جانداران سه گروه‌اند: فرشته، حیوان و انسان. انسانها اگرچه به ظاهر یکسان‌اند، اما تفاوت‌هایی عمده میان آنان است. اگر متوجّه حق باشند در شمار فرشتگان‌اند، و اگر فقط به خور و خواب توجه کنند چون چارپایان‌اند و...

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که: إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى خَلَقَ الْمَلَائِكَةَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ، وَخَلَقَ الْبَهَائِمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الشَّهْوَةَ وَخَلَقَ بَنِي آدَمَ وَرَكَّبَ فِيهِمُ الْعَقْلَ وَالشَّهْوَةَ، فَمَنْ غَلَبَ عَقْلَهُ شَهْوَتُهُ فَهُوَ أَعْلَى مِنَ الْمَلَائِكَةِ وَمَنْ غَلَبَ شَهْوَتُهُ عَقْلَهُ فَهُوَ أَدْنَى مِنَ الْبَهَائِمِ.

خَلَقَ عَالَم را سه گونه آفرید	در حدیث آمد که یزدان مجید
آن فرشته‌ست، او نداند جز سجود	یک گُره را جمله عقل و علم وجود
نور مطلق، زنده از عشق خدا	نیست اندر عُصرش حرص و هوا
همچو حیوان از علف در فربهی	یک گروه دیگر از دانش تهی
از شقاوت غافل است و از شرف	او نبیند جز که اِصْطَبِل و عَلَف

- ۶ این سوم هست آدمی زاد و بشر
نیم خر خود مایلِ سفلی بُود
آن دو قوم آسوده از جنگ و جِراب
وین بشر هم زامتحان قسمت شدند
- ۹ یک گُره مستغرقِ مطلق شده‌ست
نقشِ آدم، لیک معنیِ جبرئیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
قسم دیگر با خرانِ مُلحق شدند
- ۱۲ وصفِ جبریلی در ایشان بود، رفت
مُرده گردد شخصِ کو بی‌جان شود
زان که جانی کآن ندارد هست پست
او ز حیوانها فزون‌تر جان‌کند
- ۱۸ مکر و تلیسی که او داند تنید
جامه‌های زرگشی را بافتن
خُرده کاری‌های علمِ هندسه
که تعلق با همین دنیاستش
- ۲۱ این همه علمِ بنایِ آخر است
بهرِ استبقایِ حیوان چند روز
عِلْمِ راهِ حق و علمِ منزلش
پس در این ترکیبِ حیوانِ لطیف
- ۲۴ نامِ کالانعام کرد آن قوم را
روح حیوانی ندارد غیرِ نَوم
یَقْظَه آمد نَومِ حیوانی نماند
همچو حَسّ آنکه خواب او را ربود
- ۳۰ لاجرم اسفل بُود از سافلین
نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیمِ دیگر مایلِ عقلی بُود
وین بشر با دو مخالف در عذاب
آدمی شکل‌اند و سه اَمّت شدند
همچو عیسی با مَلکِ ملحق شده‌ست
رسته از خشم و هوا و قال و قیل
گویا از آدمی او خود نزاد
خشمِ محض و شهوتِ مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصفِ زفت
خر شود چون جانِ او بی‌آن شود
این سخن حق است و صوفی گفته است
در جهان باریکِ کارها کند
آن ز حیوانِ دگر ناید پدید
دُرّها از قعرِ دریا یافتن
یا نُجوم و عِلْمِ طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان بر نیستش
که عمادِ بودِ گاو و اشتر است
نام آن کردند این گیجان رُموز
صاحبِ دل داند آن را با دلش
آفرید و کرد با دانشِ آلیف
ز آن که نسبت کو به یَقْظَه نَوم را؟
حَسّهای منعکس دارند قوم
انعکاسِ حَسّ خود از لوح خواند
چون شد او بیدار، عکسیت نمود
ترکِ او کُن، لِأَجْبِ الْأَفْلین

ترجمه حدیث: خدای تعالی فرشتگان را آفرید و به آنان خرد داد و چارپایان را آفرید و به آنها شهوت داد و سپس فرزندان آدم را آفرید و در آنها عقل و شهوت را درآمیخت؛ انسانی که در وجود او عقل بر شهوت غالب باشد، فراتر از فرشتگان است، کسی که شهوتش بر عقل چیره شود، فروتر از چارپایان است.

۱- حدیث یا خبر گفته‌ها و کارها و تقریرهایی است که از پیغمبر اسلام (ص) (و به اعتقاد شیعه از معصومین) نقل شده است. سخنی که مولانا به عنوان حدیث پیامبر نقل کرده است از سخنان معصومین است و مرحوم صدر در وسائل الشیعه از قول امام صادق (ع) به نقل از امیر مؤمنان (ع) نقل کرده است، و مولانا در فیه ما فیه (تصحیح مرحوم فروزانفر، صفحه ۷۸) نیز آن را حدیث دانسته است. این مضمون را سنایی پیش از مولانا بیان کرده است:

در تو هم دیوی است و هم ملکی هم زمینی به قدر و هم فلکی
ترک دیوی کنی ملک باشی از شرف برتر از فلک باشی
(طریق‌التحقیق، صفحه ۱۱۶). || خَلْق: آفریده، مخلوق.

۲- عرفا معتقدند که عشق موهبتی الهی است که خاص انسان است، مقصود از امانت را که در سورة احزاب، ۳۳ / آیه ۷۲ آمده است، عشق می‌دانند. حافظ گوید: فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز (دیوان، قزوینی، صفحه ۱۸۰).

۳-۵- غنصر: بُن، اصل. || إصطبل: آخور، جایگاه چارپایان. || شقاوت: بدبختی، نکبت.
۶- این سوم: گروه سوم.

۷- نیم خر: بخشی از وجود انسان که در آن بخش شهوت قوی است. || سیفی: جهان زیرین، منسوب به دنیا. || نیم دیگر: نیمه‌یی که در آن عقل رُجحان دارد. || عقلی: متمایل به عقل، منسوب به عقل، عقل‌گرای.

۸- آن دو قوم: فرشته و حیوان. || جراب: مصدر دوم مفاعله، محاربه، جنگ و نزاع. || دو مخالف: عقل و شهوت. * فرشته و حیوان از جنگ و ستیز آسوده‌اند، اما انسان به سبب وجودی آمیخته از دو نیروی مخالف در درون خود در رنج است.

۹- مولانا انسانها را هم به سه دسته تقسیم کرده تنها دو دسته از آنها را یاد می‌کند که گروهی مستغرق حق‌اند و گروهی هم در شمار چارپایان‌اند. || امتحان: آزمایش الهی. || آدمی شکل: انسان نما، به ظاهر شبیه انسان. || اُمّت: گروه، پیروان، دنباله‌روان.

۱۰- مستغرق: غرق شده، فرورفته. || مُطْلَق: کاملاً، مطلقاً، به تمامی. || از عروج عیسی (ع) به آسمانها در قرآن کریم سخن رفته است، مثلاً: «... و مَا قَتَلُوهُ يَقِيناً بَلْ رَفَعَهُ اللَّهُ إِلَيْهِ وَكَانَ اللَّهُ عَزِيزاً حَكِيماً»؛ و عیسی را به یقین نکشته بودند بلکه خداوند او را به نزد خود فرا بُرد که خدا پیروزمند و حکیم است (نساء، ۴ / آیات ۱۵۷-۱۵۸). در (آل عمران، ۳ / آیه ۵۵) نیز از عروج عیسی بحث شده است. احتمالاً مولانا با استفاده از مضامین این آیات، مستغرق در ذات حق را به

عیسی (ع) تشبیه کرده که با ملک همبر شده است.

۱۱- نقش: صورت، کالبد، پیکر محسوس. || معنی ← ۳ / ب ۱۲۴. || قال و قیل: هیا هو، بحث و گفتگو. حافظ گوید: از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم (دیوان، تصحیح قزوینی، صفحه ۲۴۱). * آنکه مستغرق است به ظاهر آدم است اما در باطن جبرئیلی است که از خشم و هوی و هوس و جار و جنجال رها شده است.

۱۲- ریاضت: سختی نهادن بر تن و تحمل سختی و دشواری در سیر و سلوک عرفانی که از شرایط تهذیب نفس است. || زهد: پرهیزگاری، اعراض از دنیا. || جهاد: جنگ با کفار را گویند. در میان صوفیان سختی نهادن بر جان و پیکار با نفس امّاره است. مجاهده. || در مصراع دوم به این مطلب اشاره می‌کند که در وجود انسان عقل و شهوت به هم آمیخته است، انسان برای رهایی از غلبه شهوت به ریاضت و زهد و مجاهده با نفس نیاز دارد. اما آن انسانهای پرهیزگار گروه اول چنان‌اند که گویی از انسان به وجود نیامده‌اند، بلکه چون فرشتگان از آلودگیهای بشری دورند.

۱۳- خر: تن و جسم که حامل ماده و سنگینی‌هاست، کسانی را که جز «خور و خواب و خشم و شهوت» هدفی و آرزویی ندارند به خر مانند می‌کند.

۱۴- وصف جبرئیلی: صفتی که در جبرئیل هست، صفت فرشتگان. || آن خانه: خانه تن، جسم. || زفت: درشت، فربه، ستبر. * آن انسانهای نوع دوم هم صفت فرشتگان داشتند اما زایل شد و از میان رفت، زیرا که خانه جسم آنان تنگ و آن صفت فرشتگان ستبر بود و در آن خانه نمی‌گنجید.

۱۵- شخص: کالبد، تن. || آن: اسم معنی است، کیفیت خاصی است در زیبایی که آن را به ذوق می‌توان دریافت ولی به زبان نمی‌توان بیان کرد. حافظ در همین معنی می‌گوید: از بتان آن طلب ار حُسن شناسی ای دل / کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود (دیوان، صفحه ۲۰۳). * هر کالبد بی‌روح مرده است و هر جانی که از این کیفیت توصیف‌ناپذیر روحانی عاری باشد، خر به حساب می‌آید.

۱۶- صوفی: پشمینه‌پوش، در اینجا مراد انسان کامل و مکمل است. مولانا جای دیگر گوید: هست صوفی آنکه شد صفوت طلب / نه از لباس صوف و خیاطی و دب (مثنوی، پنجم / ۳۶۳). * زیرا جانی که آن کیفیت وصف‌ناپذیر را نداشته باشد، حقیر است، این سخن درستی است، انسانی کامل و دانا این سخن را گفته است.

۱۷- او: انسان حقیر در بیت قبل. || جان‌کندن: رنج کشیدن، تقلّا، به همین معنی فرخی یزدی گفته است: زندگی کردن من مردن تدریجی بود / آنچه جان کند تنم عُمر حسابش کردم (دیوان، تصحیح حسین مکی، ۱۳۳۲، صفحه ۵۴). || باریک کاری: کار ظریف و دقیق، نازک کاری، ریزه کاری. * آن انسان حقیر بیشتر از حیوانات زحمت می‌کشد و در جهان کارهای ظریف و دقیق انجام می‌دهد.

۱۸- تلبیس ← ۶ / ابیات ۵۱-۵۲. || تنیدن: بافتن، ایجاد کردن. مولوی گوید: فضل حق با اینکه

او کژ می تند / عاقبت زین جمله پاکش می کند (مثنوی، پنجم / ۱۹۵). * حیل و نیرنگی که آن انسان حقیر به کار می برد، از جانوران دیگر ظهور نمی کند.

۱۹- زرکش: پارچه یی که تارهای زر در آن کشیده باشند، زربفت. || دُر: مروارید درشت، مفرد آن دُرّه است. || یافتن: ظاهراً به معنی صید کردن.

۲۰- خرده کاری: کارهای ظریف. || هُنْدَسَه: دانشی از شاخه های علم ریاضی که موضوع آن معرفت مقادیر و احکام آن است و اصل آن از «اندازه» فارسی است (اللفاظ الفارسیّة المَعْرَبَة، اذی شیر، صفحه ۱۵۸). || نجوم: علم نجوم که از ستارگان و خواص آنها و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد آنها بحث می کند. || فلسفه: علم به حقایق موجودات به اندازه توان آدمی است؛ صوفیان علوم عقلی = (معقولات) و مخصوصاً فلسفه را مردود و دون می شمردند زیرا که به گمان آنان این گونه علوم نه تنها به حقایق راهی ندارند بلکه برای سالک سدّ و مانعی عظیم اند، از این رو صوفیان فلسفه را تقریباً به معنی مطالب بی سر و ته و سفسطه به کار می بردند. مولانا گوید: فلسفی گوید ز معقولاتِ دون / عقل از دهلیز می ماند برون (مثنوی، علاءالدوله، ۱ / ۸۶).

۲۱- تعلّق: وابسته بودن، درآویختن. || هفتم آسمان: عالم بالا، کنایه از مقامات والا و معنوی است. مرتبه اعلی. || ره به هفتم آسمان بر: یک متمم با دو حرف اضافه به کار رفته است. * آن گونه دانشها (که در بیت پیش گفتیم) همه مربوط به این دنیا هستند، و به عالم بالا راهی ندارند، و دلیلش آن است که از آن بالا نیامده اند و «از آن سر نرسیده اند». چنانکه در مثنوی، سوم، ۱۱۲۳-۱۱۲۴ گوید:

دل ز دانشها بشستند این فریق زانکه این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش زان سر است زانکه هر فرعی به اصلش رهبر است

۲۲- آخر ← ۶ / ب ۲. || عِماد: ستون، پایه. || بود ← ۵ / ب ۱۱۰.

۲۳- استبقا: باقی نگه داشتن، زنده داشتن. || حیوان: جانور، در اینجا منظور همان انسان حقیر است که در ابیات بالا از او سخن رفت. || گیجان: ابلهان، احمقان و کنایه از دنیاپرستان است. || رموز: رموزها، رازهای دانش. * این ابلهان برای چند روز بیشتر زنده نگه داشتن جسم حیوانی خود، آن دانشها را «رموز» نام نهاده اند.

۲۴- علم راه حق: دانشی که انسان را به حق رهبری کند، علم سلوک و معرفت حق. || علم منزل: علم منزل حق، و منزل حق «قلب» است و تنها صاحب بدل است که آن را از راه دانش می داند. چنانکه مولانا گوید:

گفت پیغمبر که حق فرموده است من ننگم هیچ در بالا و پست...
در دل مؤمن بگنجم ای عجب گر مرا جویی در آن دلها طلب

(مثنوی، یکم / ۲۶۵۳-۲۶۵۵)

دل: دل دو معنی دارد: ۱) غُدّه صنوبری شکل گوشتی است که در طرف چپ سینه قرار دارد؛ ۲) لطیفه ربّانی است که مرکز الهام و وارد غیبی است که با قلب اول پیوند دارد. صوفیه بیشتر به این

معنی دوم به کار می‌برند، زیرا که حقیقت انسان نیز همین است، و حکیمان آن را «نفس ناطقه» گویند (تعریفات، جرجانی، صفحه ۱۵۶). سنایی در اشاره به این دو معنی گوید:

پارهی گشت نام دل کردی	دل تحقیق را بهل کردی
آنچه دل نام کرده‌ای به مجاز	رو به پیش سگان کوی انداز
آن بود دل که وقت پیچاپیچ	جز خدا اندر او نیایی هیچ

(حدیقه، صفحه ۳۳۸)

* سلوک و مقامات آن را تنها عارف و دل او می‌داند.

۲۵- در این ترکیب: در ترکیب وجود انسان. || حیوان لطیف: انسان. || الیف: خوی گرفته، دمساز، خوگر.

۲۶- کالانعام: چون چارپایان، برگرفته از قرآن کریم است که دربارهٔ انسانهای نفس پرست گفته است: *أُولَئِكَ كَالْإِنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ*: آنان چون چارپایان اند، بلکه گمراه‌تر از چارپایان (اعراف، ۷ / آیه ۱۷۹). || نسبت: پیوستگی، قربت، ارتباط. || *يَقْظُهُ*: بیداری. || *نَوْمٌ*: خواب. * همین زمره‌اند که خداوند آنان را موجوداتی شبیه چارپایان نام نهاده است، و این نامگذاری به آن دلیل است که هرگز بیداری به خواب شباهتی ندارد.

۲۷- روح حیوانی: بعضی از حکما بین روح انسانی و روح حیوانی تفاوت قائل شده‌اند. روح حیوانی، بخاری است لطیف که منبعث از قلب است و در تمام بدن ساری است، روح حیوانی به مقتضای جسمانی بودن، معروض فنا و فساد است و به منزلهٔ مرکوب است، در حالی که روح انسانی لطیفه‌یی است از عالم امر، و به منزلهٔ راکب است و همان است که آن را «نفس ناطقه» هم می‌گویند. || منعکس: وارونه، واژگون، برعکس. * روح حیوانی جز خواب چیز دیگری نمی‌داند، این قوم احساسات وارونه‌یی دارند (همه چیز را وارونه می‌بینند).

۲۸- لوح: در اینجا بصیرت و آگاهی، لوح دل. * چون بیداری بیاید، خواب حیوانی از میان می‌رود و شخص در لوح دل خویش می‌خواند و درمی‌یابد که احساسات او وارونه بوده است.

۲۹- عکسیت: وارونه بودن، معکوس بودن. این بیت تلمیح است به حدیث: «النَّاسُ نِيَامٌ فَأَذا ماتوا اِنْتَبَهُوا»: مردم خفته‌اند چون بیدار می‌شوند. این سخن را به حضرت پیامبر (ص) و حضرت علی (ع) هر دو نسبت داده‌اند (احادیث مثنوی، صفحه ۸۱). * همانند احساس آن کسی

که او را خواب ریوده باشد و چون بیدار شود دریابد که آنچه در خواب می‌دیده وارونه بوده است.

۳۰- *لا جِزَمَ*، ۱ / ب ۲۲. || *أَسْفَلَ*: پست‌تر، پایین‌تر. || سافلین: فروتران؛ این دو کلمه از سورهٔ تین، ۹۵ / آیه ۵ برگرفته شده است که می‌فرماید: «ثُمَّ زِدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ»: آنگاه او را فروترین فروتران کردیم. || *لا أُحِبُّ الْأَقْلِينَ*: غروب کنندگان را دوست ندارم. این تعبیر نیز از قرآن کریم است و در (سورهٔ انعام، ۶ / آیه ۷۷) از زبان ابراهیم (ع) نقل شده است. * ناچار آن انسانِ اسیرِ روح حیوانی فرومایه‌تر از همهٔ فرومایگان است، او را رها کن و ابراهیم‌وار بگوی که: «من غروب کنندگان را دوست ندارم».

بینش

اشاره: مولانا در این تمثیل این نکته را توضیح می‌دهد که ادراک انسانها متفاوت است، هرکسی به اندازه دانش و بینش خود مسائل را درمی‌یابد و تعبیر و توجیه می‌کند، انسان به عقل می‌نازد، و عقل انسان هم محدود است و نمی‌تواند همه حقایق را چنانکه هستند دریابد، پس چاره در آن است که انسان به عجز خود اعتراف کند تا عنایت الهی او را یاری کند و دریابد.

موری بر کاغذ می‌رفت، نبشتنِ قلم دید، قلم را ستودن گرفت. موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که آن هنر از ایشان می‌بینم. موری دگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازوانند، الی آخره

- | | |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| مورکی بر کاغذی دید او قَلَم | گفت با مورِ دگر این را ز هم |
| که عجایب نقشها آن کِلک کرد | همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد |
| گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور | وین قلم در فعلُ فرعست و اثر |
| گفت آن مورِ سوم کز بازوست | که اِصْبَع لاغر ز زورش نقش بست |
| همچنین می‌رفت بالا تا یکی | مِهْتَرِ موران قَطِن بود اندکی |
| گفت کز صورت مبینید این هنر | که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر |
| صورت آمد چون لباس و چون عصا | جز به عقل و جان نجُنبد نقشها |
| بی‌خبر بود او که آن عقل و قُواد | بی ز تَقْلِیبِ خدا باشد جَماد |
| یک زمان از وی عنایت برکند | عقلِ زیرک ابلهی‌ها می‌کند |
| چونش گویا یافت ذُو الْقَرْنِین، گفت | چونکه کوه قاف دُر نطق سُفت |
| کای سخن گویِ خیبرِ رازدان | از صفاتِ حق بکن با من بیان |
| گفت رو کآن و صف از آن هایل‌ترست | که بیان بر وی تواند بُرد دست |

- یا قلم را زهره باشد که به سر
گفت کمتر داستانی بازگو
گفت اینک دشت سیصدساله راه
کوه بر گه بی شمار و بی عدد
کوه برفی می زند بر دیگری
کوه برفی می زند بر کوه برف
گر نبودی این چنین وادی شها
غافلان را کوههای برف دان
گر نبودی عکس جهل برف باف
آتش از قهر خدا خود دژه ایست
با چنین قهری که زفت و فایق است
سبق بی چون و چگونه معنوی
گر ندیدی، آن بود از فهم پست
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
مرغ را جؤلانگه عالی هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی
چون ز فهم این عجایب کودنی
ور بگویی نی، زند نی گردنت
پس همین حیران و والیه باش و بس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا
زفت زفتست و چو لرزان می شوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست
- ۱۵
- ۱۸
- ۲۱
- ۲۴
- ۲۷
- ۳۰
- ۳۳
- بر نویسد بر صحایف زان خبر
از عجبهای حق ای جبر نکو
کوههای برف پُر کردست شاه
می رسد در هر زمان برفش مدد
می رساند برف سردی تا ثری
دم به دم زانبار بی حد و شگرف
تف دوزخ محو کردی مر مرا
تا نسوزد پرده های عاقلان
سوختی از نار شوق آن کوه قاف
بهر تهدید لثیمان دژه ایست
بزد لطفش بین که بر وی سابق است
سابق و مسبوق دیدی بی دوی؟
که عقول خلق زان کان یک جوست
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین؟
زان که نشو او ز شهوت وز هواست
تا ز رحمت پیشت آید محملی
گر بلی گویی، تکلف می کنی
قهر بر بندد بدان نی روزنت
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتمی اهدنا
می شود آن زفت، نرم و مستوی
چونکه عاجز آمدی لطف و پرست

توضیح عنوان: مأخذ این تمثیل احیاء علوم الدین و کیمیای سعادت غزالی است. امام محمد غزالی، طبیعت گرا و منجم را به مورچه مانند می کند و می گوید: مثال ایشان چون مورچه یی است که بر کاغذی می رود و کاغذ را می بیند که سیاه می شود و بر وی نقشی پیدا می آید، نگاه

کند، سرِ قلم ببند، شاد شود و گوید: حقیقت این کار بشناختم، این نقاشی قلم می‌کند... پس مورچه دیگری بیامد که چشم وی فراختر بود... گفت: غلط کردی، من این قلم را مُسخری می‌بینم... حقیقت این است که من بدانستم که نقاش انگشت است نه قلم... (کیمیای سعادت، به تصحیح حسین خدیو جم، جلد ۱، صفحه ۵۷).

۱- مورک: مور حقیر. || راز: بودن قلم بر روی کاغذ.

۲- عجایب نقشها: نقشهای عجیب. || کلک: نی، قلم. || ریحان: هر گونه گیاه خوشبو، اسپرغم. || سوسن زار: مکان روییدن گل سوسن. زار پسوندی است که برای ساختن اسم مکان به کار می‌رود. || ورد: گل سرخ، نسترن که یکی از گونه‌های وحشی گل سرخ است. * مور اوّل به مور دوم گفت که قلم نقشهای عجیبی چون ریحان و سوسنهای زیبا و گل سرخ بر کاغذ نقش کرد.

۳- اِصْبَغ: انگشت. || پیشه‌ور: هنرمند، خطاط. || قَرع: آنچه از اصلی جدا شود، محصول، نتیجه. || اثر: معلول، علامت باقی مانده از هر چیز. * مور دوم گفت که هنرمند واقعی، انگشت نویسنده است و قلم عملاً محصول و نتیجه است.

۴- کز بازو ست: از بازو ناشی شده است. || ز زورش: از نیروی بازو. || نقش بستن: اینجا متعدّی است: رسم کردن، مصوّر کردن. * مور سوم گفت که این نقش از بازو ناشی شده است و این انگشت که می‌تواند خط بنویسد، از بازو نیرو گرفته است.

۵- بالا رفتن: بالا گرفتن، حرف عالی تر زدن. || فَطِنُ: زیرک، کاردان و هوشیار.

۶- صورت ← ۴ / ب ۲۳. || هنر: دانستن امری توأم با ظرافت و ریزه کاری، مجموعه اطلاعات و تجارب. * آن مور هوشیار گفت که این کارِ ظریفِ خطاطی را به ظاهر نسبت مدهید که صورتِ ظاهر با خواب و مردن از هنر بی‌خبر می‌ماند. یعنی خواب و مرگ ظواهر را از میان می‌برد.

۷- آمدن: شدن، گشتن. || لباس و عصا: وسیله، ابزار. || نقش ← ۱۰ / ب ۳۳. * ظاهر ابزاری همچون لباس و عصاست، صورتهای محسوس جز به نیروی عقل و روح حرکتی نمی‌کند. ۸- فؤاد: دل، در اصطلاح یکی از اطوار دل و نیز دلهای منور به نور حق را فؤاد گویند. || تقلیب: برگردانیدن، بدل کردن. || تقلیب خدا: دیگرگون کردن خدا، ظاهراً مولانا این تعبیر را از قرآن مجید گرفته است، از جمله از (سوره کهف، ۱۸ / آیه ۱۸) که می‌فرماید: «وَتَقْلِبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَ ذَاتَ الشَّمَالِ...» و ما آنان را به دست راست و دست چپ می‌گردانیدیم؛ و یا این آیه که «تَقْلِبُ أَفْقَدْتَهُمْ وَ أَبْصَارَهُمْ كَمَالَهُمْ يُؤْمِنُوا بِهِ أَوَّلَ مَرَّةٍ»: و همچنان که در آغاز به آن ایمان نیاوردند، این بار نیز در دلها و دیدگانشان تصرف می‌کنیم (انعام، ۶ / آیه ۱۱۰). * اما او خبر نداشت که عقل و دل هم بدون عنایت الهی و تبدیل کردن او جمادی بیش نیستند.

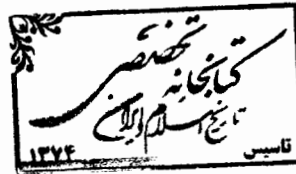
۹- عِنایت: توجه، احسان، علم حق تعالی به مصالح امور بندگان. مولوی گوید: ذره‌ای سایه عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست (مشوی، ششم / ۳۸۶۹). || برگردن: از ریشه

درآوردن، کردند. * اگر خداوند لحظه‌یی احسانِ خویش را از عقلِ کاردان قطع کند، عقل حماقت‌هایی از خود نشان می‌دهد.

ابیات ۱۰-۱۱. ذوالقرنین: صاحب دو شاخ، لقب بعضی از سلطانان و بزرگان قدیم است. مشهورترین دارنده این لقب اسکندر مقدونی است، و ذوالقرنین مذکور در آیه ۸۲ سوره کهف قرآن کریم را با او یکی دانسته‌اند. مولانا ابوالکلام آزاد ثابت کرده است که مقصود از این ذوالقرنین، کورش کبیر است. هر چند برخی از معاصران نمی‌پذیرند. در توجیه کاربرد این لقب به وی روایات مختلفی آورده‌اند: کاسه سرش دو زائده به شکل شاخ داشت، موهای خود را می‌بافت و به شکل دو شاخ در پیش پیشانی قرار می‌داد، از جانب پدر و مادر، هر دو، شریف بود، دو قرن زندگی یا سلطنت کرده، به دو قطب زمین رسیده، و... این لقب در مورد مُنذِرین السَّما (جَدّ نعمان بن منذر) و تُبَّعُ الْأَقْرَن پادشاه عربستان جنوبی، و حضرت علی (ع) هم به کار رفته است. بعضی احتمال داده‌اند که منظور از ذوالقرنین مذکور در قرآن کورش کبیر پادشاه هخامنشی است. (دایرة المعارف فارسی، مرحوم مصاحب، جلد ۱، صفحه ۱۰۴۱) مولانا در دفتر چهارم مثنوی، پیش از این تمثیل می‌گوید: ذوالقرنین به کوه قاف رفت و از عظمت آن کوه حیران شد و گفت: اگر تو کوهی پس کوه‌های دیگر چیستند؟ کوه پاسخ داد که آنها رگهای من‌اند، هر گاه خدا بخواهد شهری را بلرزاند، به من امر می‌کند که یکی از رگ‌هایم را بلرزانم. کسی که عقل واقع‌بین ندارد، می‌پندارد که بخارات زمین باعث زلزله است. در ابیات بعد بقیّه گفت و شنید کوه و ذوالقرنین را می‌خوانید. || کوه قاف: در افسانه‌ها و روایات رشته کوهی است که اطراف زمین را احاطه کرده، گویند کناره‌های آسمان بر روی آن نهاده شده، به روایتی نگهدارنده زمین است. اگر آن کوه نبود، زمین همواره می‌لرزید. کوه قاف از زمرّد سبز است. هیچکس نمی‌داند که آن سویی قاف چیست، بعضی گویند مسکن فرشتگان است، برخی آن را جایگاه جنیان دانسته‌اند. به قولی منزل سیمرغ در کوه قاف است. اغلب نویسندگان دوره اسلامی کوه قاف و البرز را یکی شمرده‌اند. کوه قاف در افسانه‌های اسلامی، اقتباسی از روایات ایرانی است. در تصوّف کنایه از موانع سیر و سلوک و عوالم جسمانی است. || دُر سُفتن: سخن نغز گفتن. || خبیر: آگاه، باخبر. || حق: ذات باری تعالی. * چون کوه قاف سخنانی نغز گفت و ذوالقرنین هم دید که آن کوه سخن می‌گوید گفت: ای سخنور آگاه و رازدان، برای من از صفاتِ خداوند سخن بگو.

۱۲- هایل‌تر: ترسناک‌تر، مخوف‌تر، و در اینجا کنایه از شکوهمندتر و عظیم‌تر است. || دست بردن: تصرف کردن، دخالت کردن. * کوه قاف گفت: برو که توصیف خداوند شکوهمندتر از آن است که زبان و بیان انسان بتواند از عهده آن برآید.

۱۳- زَهره: کیسه صفر، کنایه از دلیری، شجاعت. || سَر: نوکِ قلم. || بر نوشتن: نوشتن. || صحایف: جمع صحیفه، نامه، کتاب، ورق کاغذ. * قلم هم جرأت ندارد که بر روی صفحه خبری از صفات الهی را نقش کند.



۱۴- کمتر داستان: کمترین داستان، جزئی ترین توصیف. || عَجَب: شگفت، حیرت انگیز. || جَبَر: دانا، دانشمند. * ذوالقرنین گفت: ای دانشمند بزرگوار! از کارهای شگفتِ خداوند جزئی ترین قصه را برایم باز گوی.

۱۵- مرحوم فروزانفر از قصص الانبیای ثعلبی عباراتی نقل کرده است که عیناً مفهوم ابیات مولاناست: وَهَب گفت که ذوالقرنین به کوه قاف رفت و در اطراف آن کوههای کوچکی دید و از کوه پرسید که این کوههای کوچک گرداگرد تو چیست؟ قاف گفت: اینها عروق منند، هرگاه خداوند بخواهد، سرزمینی را بلرزاند به من امر می کند و من عروقم را می لرزانم. ذوالقرنین گفت: شمه یی از عظمت خداوند را برایم باز گوی. قاف گفت: عظمت پروردگار فراتر از آن است که به توصیف درآید. ذوالقرنین گفت: صفتی از صفات کوچک او را برایم بگوی. قاف گفت: پشت سر من سرزمینی است که وسعت آن پانصد ساله راه است، همه جای آن را برف فراگرفته است، پشت آنها را کوههایی از یخ فراگرفته است، اگر این برف و یخ نبود، عالم از حرارت جهنم می گداخت (مآخذ قصص، صص ۱۵۳-۱۵۴). || اینک: در این نزدیکی، اینجا. || سیصدساله راه: بیکران، راه پایان ناپذیر. || شاه ← ۳ / ب ۱۰۶.

۱۶- کوه بر کوه: کوه بر کوه، کوههای طبقه طبقه. * کوههای بی شمار و بی حساب برف که هر لحظه هم برف روی آن برفها می بارد.

۱۷- زدن: ریختن، کوبیده شدن. || ثَرَى: (در عربی ثَرَى)، خاک، زمین. * کوه برفی روی کوه دیگری می ریزد و برف سرمای خود را تا اعماق زمین می رساند.

۱۹- وادی: صحرا، بیابان، دشت. || چنین وادی: صحرای بیکران پر از کوههای برف گرفته. || شها: ای ذوالقرنین. || تف: گرما، حرارت. || محو کردی: نابود می کرد، از بین می برد.

۲۰- غافلان: افراد بی خبر از حقیقت هستی. || کوههای برف: مایه های سردی، دلسردکنندگان. || پرده: حجاب. * مولانا می گوید: بدان کسانی که از حقیقت هستی بی خبرند، در این جهان همانند کوههای برف اند و با جمود و نادانی خود سبب می شوند که حجابهای خردمندان از آتش اشتیاق نسوزد.

۲۱- عکس ← ۱۶ / ب ۲۱. || برف باف: دلسردکننده، نفرت آور. || سوختی: می سوخت. || شوق: میل مفرط، شوق ثمره محبت است. || کوه قاف: در اینجا کنایه از عاقل و مرد حق است، به لحاظ عظمتش. * اگر سرمای جهل دلسردکننده و نفرت آور نمی بود، مردان حق از آتش اشتیاق فراوان می سوختند.

۲۲- تهدید: ترساندن، بیم دادن. || لثیم: پست، فرومایه. || دَرّه: تازیانه. * آتش دَرّه یی از آثار خشم خداوند است و تازیانه یی است برای ترساندن فرومایگان.

۲۳- رَفَت، ← ۱۵ / ب ۱۴. || فایق: غالب، چیره. || بَرْد: سرما. || بَرْد لطف: اضافه تشبیهی است، لطف خداوند را به سرمایی که آتش خشم را فرو می نشاند، مانند کرده است. مولانا در این

بیت به حدیثی از حضرت رسول (ص) نظر دارد: «سَبَقْتُ رَحْمَتِي غَضَبِي»: رحمت من بر غضبم پیشی گرفته است (جامع الصغیر، جلد ۲، صفحه ۸۹).

۲۴- سَبَقُ: پیش افتادن، سبقت گرفتن (همان کلمه‌یی است که در حدیث بیت پیش به مفهوم آن با کلمه «سابق» اشاره شده است). || چون و چگونه: همانندی و کیفیت. || مسبوق: کسی یا چیزی که کسی یا چیزی دیگر بر آن پیشی گرفته باشد، مقابل سابق. * این پیشی گرفتن در معنی به کیفیت و چگونگی در نمی‌آید، آیا سابق و مسبوقی دیده‌ای که از هم جدا نباشند؟

۲۵- یک جو ← ۱۲ / ب ۷. * اگر ندیده‌ای که سابق و مسبوق با هم متحد باشند، به سبب ادراک حقیر توست، زیرا که عقل انسانها مقدار ناچیزی از معدن کلی عقل است. ظاهراً در این بیت به این آیه نظر دارد: «وَمَا أَوْتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا»: و شما را جز اندک دانشی نداده‌اند (اسرا ۱۷ / آیه ۸۵).

۲۶- آیات: جمع آیه؛ نشانه، دلیل، حجت. || چرخ: آسمان، فلک. || چرخ دین: اضافه تشبیهی است. || مرغ گِلین: پرنده‌یی که از گِل ساخته شده باشد، بدیهی است که چنین پرنده‌یی قدرت پرواز ندارد. * عیب و نقصان را از خود دان نه از آیات دین، پرنده‌یی که از گِل ساخته شده باشد کی می‌تواند بر فواز آسمان دین به پرواز درآید؟

۲۷- را: علامت اضافه است ← ۴ / ب ۲۲. || مرغ را جولانگه: جولانگه مرغ. || جولانگه: جای جست و خیز و پرواز، میدان عرض اندام. || هوا: فضا. || نشو: بالیدن، نمو، اصل آن نشأ است، اما نشو به همین معنی مکرر به کار رفته است. || هوا: هوی، هوس. به معنی باد هم می‌توان گرفت، گویند که نطفه پرندگان باد است. * بلندترین میدان عرض اندام پرندگان اوج فضا است، زیرا که بالش و نمو پرندگان از شهوت و هوای نفس (یا باد) است.

۲۸- حیران: خیره، متحیر، در اینجا به معنی خاموش و ساکت به کار رفته است. || بی‌لا و بلی: بدون نه و آری گفتن، بدون اظهار نظر منفی یا مثبت. بدون مخالفت و موافقت. || مَحْمِلُ: تکیه‌گاه، اعتماد، صورت معقول و موجه. * پس تو (که از سبق بی‌خبری) بدون مخالفت یا موافقت خاموش باش تا از رحمت الهی تکیه‌گاهی قابل اعتماد برایت پدید آید.

۲۹- تكلّف: رنج بر خود نهادن، به گردن گرفتن، رنج. * چون از ادراک این شگفتیها عاجز باشی و از روی عجز آنها را تأیید کنی، رنج بیهوده بر خود نهاده‌ای. پیامبر اسلام (ص) فرموده است: «أَتَقِيَاءُ أُمَّتِي أَبْعَدُهُمْ عَنِ التَّكْلُفِ»: پرهیزگاران امت من دورترین آنان از تكلّف‌اند (شرح انقروی، ترجمه فارسی، جلد ۱۱، صفحه ۱۲۲۲). * اگر ندانسته «نه» بگویی، این گفتن گردنت را می‌زند و قهر الهی با همان نه گفتن روزی نیکی را بر تو می‌بندد.

۳۲- فنا: نیستی، محو شدن، در اصطلاح فنای بنده در حق، چنانکه جهت یا جنبه بشریت بنده در جهت ربوبیت حق محو گردد. در تصوّف با «فنا» به سقوط اوصاف مذموم و با «بقا» به قیام اوصاف محمود اشاره می‌کنند. || إِهْدِنَا: إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ: ما را به راه راست هدایت کن.

* اگر حیران و گیج و نابود در حق شدی، به زبان حال گفته‌ای که پروردگارا ما را به راه راست هدایت کن.
 ۳۳- زَفَت، ← ۱۵ / بیت ۱۴. || مُستوی: هموار، راست، برابر. * این کار بسیار درشت و دشوار است، اما چون تو از ترس به لرزه درآیی آن کار دشوار نرم و هموار می‌شود.
 ۳۴- مُنْکَر: انکارکننده، جاهل. || پَر: پَر، نیکی، نیکوکاری. * زیرا که ظاهر درشت برای منکر و جاهل است، چون از خود عجز نشان دهی، آن درشتی به لطف و احسان بدل می‌گردد.

۱۷

دیباچه دفتر پنجم

اشاره: حسام‌الدین از مولانا می‌خواهد که دفتر پنجم مثنوی را آغاز کند. مولانا در این دفتر هم حسام‌الدین را می‌ستاید و می‌گوید برای خاطر عوام و ترس از نادانی آنان نباید آشکارا حسام‌الدین را بستاید، با این حال در این باب دادِ معنی داده است.

- | | | |
|-------------------------------|------------------------------|----|
| طالِبِ اَغازِ سِفَرِ پنجمست | شه حسام‌الدین که نور انجمست | |
| اوستادان صفا را اوستاد | ای ضیاء‌الحق حسام‌الدینِ راد | |
| ور نبودِی حَلَقها تنگ و ضعیف | گر نبودِی خَلقِ محجوب و کثیف | ۳ |
| غیر این منطق لبی بگشادمی | در مدیحت دادِ معنی دادمی | |
| چاره اکنون آب و روغن کردنیست | لیک لقمه باز آن صَعوه نیست | |
| گویم اندر مجمع روحانیان | مدحِ تو حیفت با زندانیان | ۶ |
| همچو راز عشق، دارم در نهان | شرحِ تو غَبْنست با اهل جهان | |
| فارغ است از شرح و تعریف آفتاب | مدحِ تعریفست و تخریقِ حجاب | |
| که دو چشمم روشن و نامرمدست | مادحِ خورشید، مدّاحِ خودست | ۹ |
| که دو چشمم کور و تاریک و بدست | ذمِّ خورشید جهان ذمِّ خودست | |
| شد حسودِ آفتابِ کامران | تو ببخشا بر کسی کاندَر جهان | |
| وز طراوت دادِ پیوسیده‌ها | تواندش پوشید هیچ از دیده‌ها؟ | ۱۲ |

- یا ز نورِ بی حدّش توانند کاست؟ هر کسی کو حاسد گیهان بود
آن حسد، خود مرگ جاویدان بود ۱۵ قدر تو بگذشت از درکِ عقول
عقل اندر شرح تو شد بُوالفضول گرچه عاجز آمد این عقل از بیان
عاجزانه جنبشی باید در آن إِنَّ شَیْئاً کُلُّهُ لَا یُدْرَکُ
إِعْلَمُوا أَنَّ کُلُّهُ لَا یُسْتَرِکُ ۱۸ گر نتانی خورد طوفانِ سحاب
کی توان کردن به ترکِ خوردِ آب؟

۱- شه: شاه، بزرگ، بزرگوار، پاک نژاد، این لقب عام را صوفیه به مراد و مرشد خود داده‌اند. || حسام‌الدین ← ۱۳ / بیت ۱. || اَنْجَم: جمع نجم، ستارگان، اختران. || سِفَر: کتاب بزرگ. مولانا در این بیت حسام‌الدین را «نورِ اختران» خوانده و بدینسان او را به خورشید مانند کرده است. * حسام‌الدین بزرگوار که روشنی بخش ستارگان است، می‌خواهد که دفتر پنجم مثنوی آغاز شود.
۲- راد: جوانمرد. || اوستادان صفا: صوفیان، مردان حق.

ابیات ۳-۴- محجوب: در پرده، نابینا، محروم، کسی که حقایق را درنیابد. || کثیف: ستبر، زمخت، پلید. || حَلَقُ: گلو، نای، در اینجا به معنی فهم و درک است. || مدیح: ستایش، شرح مدح آمیز. || دادِ معنی دادن: حقّ معنی را ادا کردن. || مَنطِق: سخن، گفتار. || لب‌گشادن: حرف زدن، سخن گفتن. * اگر مردم از دریافتِ حقایق محروم نبودند و خشونت نداشتند، و اگر فهم و درک آنان ناتوان و ضعیف نبود، در ستایش تو حقّ معنی را ادا می‌کردم و با زبانی دیگر سخن می‌گفتم و تو را می‌ستودم.

۵- باز: پرندهٔ شکاری، در اینجا منظور مرد فهیم و جویندهٔ راز است. || آئِن: ضمیر ملکی است، متعلّق به، مالِ، در اینجا به معنی در خور و سزاوار است. || صَعَوْه: گنجشک، هر پرندهٔ کوچک، در اینجا انسان کوتاه اندیش. || آب و روغن کردن: دو چیز مخالف را با هم آمیختن، ظاهر سازی. * اما گنجشک نمی‌تواند لقمهٔ باز را ببلعد (افراد کوتاه اندیش قادر نیستند معانی بلند را هضم کنند)، اکنون چارهٔ کار ظاهر سازی است.

۶- حَیَف: ظلم، جور، دریغ. || زندانیان: انسانهای محدود اندیش، دنیامداران. || مجمع: مجلس، محفل. || روحانیان: مردان حق. * تو را در حضور کوتاه فکران و ناقصان ستودن ظلم است، در محفل مردان حق به ستایش تو خواهم پرداخت.

۷- غَبِن ← ۱۳ / ب ۲۳. * وصف تو را با مردم جهان گفتن زیانکاری است، آن را چون راز عشق پنهان نگاه خواهم داشت.

۸- تعریف: حقیقت امری را بیان کردن، تمجید کردن، ستودن. || تخریق: پاره کردن، دریدن. ||

فارغ: بی نیاز، مستغنی. * ستایش تو، حقیقت امر را بیان کردن و دریدن پرده است، آفتاب از مدح و ستایش بی نیاز است.

۹- مَدَح: ستایشگر. || مَدَّاح: بسیار مدح کننده. || نَامُرَمَد: سالم و بی عیب. || مُرَمَد: چشمی که درد می کند، رَمَد گرفته. * ستاینده خورشید در واقع ستایشگر خود است و با این ستایش در واقع می خواهد بگوید که هر دو چشم من بینا و سالم است.

۱۱- بَخْشودن: رحم کردن، شفقت، بخشیدن. || کَامِران: خوشبخت، کامیاب.

۱۲- تَوَانَد: تواند. || تَانَدش: ش ضمیر مفعولی است و مرجع آن خورشید است. فاعِل تواند، «حسود» در بیت قبل است. || طَراوات دادن: طراوت بخشیدن، شاداب کردن. || پوسیده: پژمرده. * آیا حسود می تواند خورشید را از چشمها پنهان کند؟ یا قادر است کاری بکند که خورشید به گیاهان پژمرده شادابی نبخشد؟

۱۳- تَانَد کاست: می تواند بکاهند. || تَانَد خاست: می تواند برخیزند. * آیا حسودان قادرند که از پرتو بیکران خورشید بکاهند؟ و یا می توانند که عظمت خورشید را از میان ببرند؟

۱۴- گِیْهان: جهان، در اینجا منظور حسام الدین چلبی است که در نظر مولانا چون جهان عظیم است. * هر آن کسی که بر مرد عظیمی چون حسام الدین حسودی کند، آن حسد مایه مرگ ابدی حسود خواهد بود.

۱۵- بوالفضول: یاوه گو، پرگو.

۱۶- جَنیش: حرکت، کار.

۱۷- برگرفته از مثلی است که می گوید: «ما لا یُدْرِكُ کُلُّه لا یُتْرَکُ کُلُّه»: آنچه همه آن را درنیابند، همه اش را فرو نمی گذارند. مولانا این مثل را با بیانی دیگر نیکو شرح می کند و می گوید: آب دریا را اگر نتوان کشید / هم به قدر تشنگی باید چشید (مثنوی، ششم، ۲۱۶۴). * چیزی که همه آن را درک نکنند، بدانید که همه اش را ترک نمی کنند.

۱۸- نتانی خورد: نتوانی بخوری. || طوفان: معرَب کلمه typhon یونانی، باران سخت، آب بسیار که همه را غرق کند. || سَحاب: ابر. || طوفان سحاب: باران تند و رگبار که از ابر فرو بارد. * اگر نتوانی همه آبی را که از رگبار شدید فرو می ریزد بنوشی، کی می توانی که آب خوردن را ترک کنی؟

نَفْسِ حَرِیصِ

اشاره: نَفْسِ انسان چون گاوی حریص است، اگر جهان را هم بخورد، از ترس کمیود همچنان لاغر می ماند.

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌یی است بزرگ، حق تعالی آن جزیره بزرگ را پُر کند از نبات و ریاحین که علفِ گاو باشد، تا به شب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره‌یی، چون شب خوابش نبرد از غصّه و خوف که: همهٔ صحرا را چریدم فردا چه خورم؟ تا از این غصّه لاغر شود همچون خلال، روز برخیزد همهٔ صحرا را سبزتر و انبوه‌تر بیند از دی، باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد. سالهاست که او هم چنین می بیند و اعتماد نمی کند.

- | | | |
|---|---|---|
| ۳ | یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان
جمله صحرا را چَرَد او تا به شب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم؟
چون بر آید صبح، گردد سبز دشت
اندر افتد گاو، با جوعُ البقر | اندر او گاوِیست تنها خوش دهان
تا شود زفت و عظیم و مُتَجَب
گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم
تا میان رُسته قَصیلِ سبز و کشت
تا به شب آن را چَرَد او سر به سر |
| ۶ | باز زفت و فربه و لَمُتَر شود
باز شب اندر تب افتد از فَرَع
که چه خواهم خورد فردا وقت خَور؟
هیچ نندیشد که چندین سال من | آن تنش از پیه و قوَت پُر شود
تا شود لاغر ز خوفِ مُتَجَع
سالها ایست کَارِ آن بقر
می خورم زین سبزه زار و زین چمن
چیست این ترس و غم و دلسوزی ام؟ |
| ۹ | باز چون شب می شود، آن گاو زفت
نَفْسِ آن گاوست، و آن دشت این جهان
که چه خواهم خورد مستقبل؟ عجب!
سالها خوردی و کم نامد ز خَور | می شود لاغر که آوه! رزق رفت
کو همی لاغر شود از خوف نان
لوتِ فردا از کجا سازم طلب؟
ترکِ مستقبل کن و ماضی نگر |

۱۵ لوت و پوتِ خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار

توضیح عنوان: کوه پاره: عظیم، بزرگ. چاق. || خِلال: چوبی که در زبان بچه شتر کنند که شیر نخورد، چوبی که لای دندانها را تمیز کنند، در اینجا به معنی باریک و نحیف. این قصّه در الهی نامه عطار آمده است. مولانا در مجالس سبعه هم آن حکایت را با این عبارات آورده است: «ای نفس! بتر از آن گاوی که در اخبار آورده اند که در ساحلی از ساحلها، حق تعالی گاوی آفریده است از مدّت شش هزار سال پیش، هر روزی که بدّمَد آن گاو از خواب بیدار شود صحرای آن ساحل را که چشم به کنار آن نرسد سبز و پر گیاه بیند، چندان بلند آن گیاه که گاو در او گم شود و آن گاو تنها و او را مزاحمی نی. در افتد و آن گیاهها را همه بخورد، جوع البقر از این رو نام نهاده اند طبیبان رنجوری را. چون شب شود، آن همه گیاهها را خورده باشد آن گاو فربه شده چنانکه افزون از صفت. بعد از آن نماز شام نظر کند در آن همه صحرا یک بند گیاه نبیند. آن گاو با خود گوید: امروز چندین گیاه بیایست تا سیر شدم. شکم پر کردم. آه فردا چه خورم؟ چندان آه کند و غم فردا بخورد که همچنان لاغر شود که بود و هیچ در یادش نیاید که بارها من چنین غم خورده ام به هرزه و حق تعالی به خلاف گمان من صحرا را پر گیاه سبز و تر و تازه گردانید، چندین سال است» (مجالس سبعه، تصحیح توفیق هسبحانی، صفحه ۱۰۴).

- ۱- خوش دهان: پرخور، شکمباره، به اصطلاح خوش اشتها.
- ۲- رَفت، ← ۱۵ / بیت ۱۴. || مُتَنَجَّب، برگزیده، پسندیده، مقبول.
- ۳- اندیشه: ترس، بیم، اضطراب. || تارِ مو: نحیف، لاغر.
- ۴- قَصیل: علف جو که سبز بریده شود برای چارپایان، علف.
- ۵- جُوعُ البقر ← ۶ / ب ۳۷.
- ۶- لَمُتْر، فربه، چاق و چلّه.
- ۷- فَرَع: ناله، ترس. || مُتَنَجَّب، محل جستن علف و احسان، مکانی که در آن آب و گیاه جویند.
- ۱۳- مستقبل: فردا. || لوت، غذا، روزی، طعام در نان نازک پیچیده، لقمه.
- ۱۵- لوت و پوت: انواع خوردنیها و آشامیدنیها. || غابر: آینده، گذشته، باقی مانده. این کلمه از کلمات قرآنی است به معنی بر جای مانده، باقی مانده و همه جای قرآن (یعنی در هفت مورد) درباره همسر لوط به کار رفته است.

رمز نیایشها

اشاره: نماز و روزه و حج و هر عبادت دیگر نمادی است که از درون عبادت‌کننده خبر می‌دهد. مثلاً زکات نماد آن است که من که مال خود را در راه خدا بذل می‌کنم، کی ممکن است که چشم به مال دیگران داشته باشم پس رمز عبادات را باید دریافت.

بیان آنکه نماز و روزه و همهٔ چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

- | | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| این نماز و روزه و حج و جهاد | هم گواهی دادنست از اعتقاد |
| این زکات و هدیه و ترکِ حسد | هم گواهی دادنست از سِرِّ خود |
| خوان و مهمانی، پی اظهار راست | کای مِهان ما با شما گشتیم راست |
| هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش | شد گواه آن که هستم با تو خوش |
| هر کسی کوشد به مالی یا فسون | چیست؟ دارم گوهری در اندرون |
| گوهری دارم ز تقوی یا سخا | این زکات و روزه در هر دو گوا |
| روزه گوید کرد تقوی از حلال | در حرامش دان که نبُود اتّصال |
| وان زکاتش گفت کو از مالِ خویش | می‌دهد، پس چون بدزدد ز اهلِ کیش؟ |
| گر به طرّاری کند، پس دو گواه | جَرَح شد در محکمۀ عدلِ اله |
| هست صیّاد ار کند دانه نثار | نه زرخم و جود، بل بهرِ شکار |
| هست گُربهٔ روزه‌دار اندر صیام | خفته کرده خویش بهرِ صیدِ خام |
| کرده بدظنّ زین کثری صد قوم را | کرده بد نام اهلِ جُود و صوم را |
| فضل حق با این که او کثر می‌تند | عاقبت زین جمله پاکش می‌کند |
| سَبَق بُرده رحمتش و آن غَدَر را | داده نوری که نباشد بَدَر را |
| کوششش را شسته حق زین اختلاط | غُسل داده رحمت او را زین خُباط |
| تا که غفّاری او ظاهر شود | مِغفّری کَلِیش را غافر شود |
| آب بهر این ببارید از سماک | تا پلیدان را کند از خُبث پاک |

مناجات

- ۱۸ ای خدایِ بسی نظیر! ایثار کن
گوش ما گیر و بدان مجلس گشایان
چون به ما بویی رسانیدی ازین
از تو نوشتند از دُکُورند اراناث
۲۱ ای دعا ناگفته از تو مُستجاب
چند حرفی نقش کردی از رُقوم
۲۴ نوین ابرو، صادِ چشم و جیم گوش
زان حُرُوفت شد خرد باریک ریس
در خورِ هر فکر بسته بر عَدَم
۲۷ حُرُفهای طُرفه بر لوحِ خیال
بر عدم باشم، نه بر موجود، مست
عقل را خطِ خوانِ آن آشکال کرد
- گوش را چون حلقه دادی زین سَخُن
کز رَحِیقت می خورند آن سرخوشان
سر میند آن مَشک را ای ربِّ دین
بسی دریغی در عطا یا مُسْتغاث
داده دل را هر دمی صد فتحِ باب
سنگها از عشقِ آن شد همچو موم
برنوشتی فتنه صد عقل و هوش
نَسخ می کن ای ادیبِ خوشنویس
دم به دم نقشِ خیالی خوش رَقَم
بر نوشته چشم و عارض، خَد و خال
زانکه معشوقِ عدم وافی تر است
تا دهد تدبیرها را زان نَوَرَد

۱- اعتقاد: باور داشتن، ایمان.

۲- سر: دل، درون.

۳- پی ← ۳ / ب ۱۱۵. || پی اظهار راست: برای آشکار کردن است، برای نشان دادن است. ||
مِهان: جمع مه، بزرگان، بزرگتران. || راست گشتن: روراست شدن، موافق و یکتا شدن. * سفره
نهادن و مهمانی دادن برای بیان این است که ای مهمانان بزرگ من با شما یگانه و موافقم.

۴- ارمغان ← ۳۰ / ب ۵. || پیشکش: هدیه‌یی که شخص کوچک برای شخص بزرگ فرستد،
هدیه‌یی که برای پادشاهان و امرا و وزرا برند. * هدیه‌ها و ره‌آوردها و تحفه‌ها دلیل آن است که
من با شما دل یکی دارم و دوستدار شما هستم.

۵- فسون ← ۵ / ب ۲۲. || گوهر: در اینجا به معنی اندیشه نیک، تقوی یا سخا و محبت و مانند
آن است. * هر کسی که مال خود را می‌بخشد یا حيله و تزویر به کار می‌برد، این تلاش برای
چیست؟ برای آن است نشان دهد که من در دل خود محبتی گرانقدر دارم.

۶- تقوی: پرهیزگاری، ترس از خدا، ترسکاری. اصل تقوی بر دو معنی است: یکی ترسیدن و
دیگر پرهیز کردن، و تقوای بنده از خداوند به دو معنی است: یا خوف از عقاب است و یا از فراق

(فرهنگ اصطلاحات عرفانی، ۱۳۷۰، صفحه ۳۵۴). || سخا: بخشش، کرم. * من در درون خود گوهری از ترسکاری یا بخشندگی دارم و این زکات و روزه بر آن ترسکاری یا بخشش شهادت می‌دهند.

۷- اتصال: پیوستگی، در اینجا علاقه و میل. * روزه شهادت می‌دهد به اینکه این شخص که از خوردن مال حلال پرهیز می‌کند، حتماً به غذای حرام علاقه‌ی نشان نمی‌دهد.

۸- کیش: مذهب، آیین. || اهل کیش: هم‌مذهبان. * زکات شهادت می‌دهد و می‌گوید: کسی که از مال خویش به دیگران اتفاق می‌کند، چگونه ممکن است که مال دیگران را بدزدد؟

۹- طُراری: دزدی، کیسه‌بری. || جَرَح: در لغت به معنی زخمی کردن بدن است، و در اصطلاح فقها آشکار کردن فسق و نابکاری شاهد است. جرح شدن: گواهی به عدم عدالت شاهد. * اگر با ریاکاری و دزدی آن اعمال را انجام دهد، آن دو شاهد زکات و نماز در دادگاه عدل خداوند مردود شناخته می‌شوند.

۱۰- صیاد: شکارگر، شکارچی، و در اینجا یعنی فریبکار و سودجو. || نثار کردن: پاشیدن، افشاندن. || بَل: (حرف ربط) بلکه، حرفی است که گاه برای افزایش مفهوم قبلی و بیان چیزی بالاتر از آن است. مولوی گوید: تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر (مثنوی، یکم / ۸۹۳۹). * اگر نه از روی دلسوزی و بخشندگی بلکه برای شکار دانه پاشد، همانند صیادی فریبکار و سودجوست.

۱۱- گریهٔ روزه‌دار: ریاکار، ظاهرالصلاح، خوش ظاهر. به احتمال زیاد در این بیت به حکایت کبکنجیر و خرگوش و گریهٔ روزه‌دار در کلیله و دمنه (تصحیح مرحوم مینوی، ص ۲۰۵ به بعد) اشاره کرده است. || صیام: روزه داشتن، رمضان. || خفته کردن: خود را به خواب زدن. || خام: ← ۱ / ب ۱۸. * او همانند گریهٔ روزه‌داری است که برای فریفتن دیگران در رمضان به منظور شکار موجودات غافل خود را به خواب می‌زند و خفته نشان می‌دهد.

۱۲- بدظن: بدگمان، بداندیش. || کژی: ناراستی، نادرستی. || اهل جود و صوم: بخشندگان و روزه‌داران راستین، مؤمنان. * او با چنین عمل ریاکارانه و نادرست خود، اقوام زیادی را بدگمان کرده و بخشندگان و روزه‌داران واقعی را رسوا ساخته است.

۱۳- کژ تنیدن: نادرستی کردن، کجرفتاری کردن. * با آنکه بندهٔ ریاکار کجرفتاری می‌کند و ریا می‌ورزد، اما رحمت حق به حدی است که سرانجام این عبادات ریاکارانهٔ او را می‌پذیرد و به راه صلاحش می‌کشاند.

۱۴- سَبَقُ بردن: پیش افتادن، پیشی جستن. || سبق برده رحمتش: ترجمهٔ این حدیث است که می‌فرماید: «قَالَ اللَّهُ عَزَّ وَ جَلَّ: سَبَقْتُ رَحْمَتِي غَضَبِي»: رحمت من بر غضبم پیشی گرفته است (احادیث مثنوی، صفحه ۲۶). || آن عذر را: یعنی همان «کژ تنیدن» را که در بیت قبل آمده است. || بَدَر: ماه تمام، حالتی از روشنایی ماه که به صورت قرص دیده می‌شود. * رحمت الهی بر

غضبیش غالب است و آن عمل ریاکارانه را پاداشی و نوری داده است که ماه تمام چنان نوری ندارد.

۱۵- اختلاط: آمیختگی، آلودگی. || غسل دادن: شستن، تطهیر. || خُباط ← ۶ / ابیات ۵۱-۵۲. * خداوند عمل و تلاش او را از این آلودگی پاک کرده و رحمتش آن بنده خطاکار را از این شوریدگی پاک کرده است.

۱۶- غفاری: آمرزگاری، بخشندگی. غَفَّار از صفات خدای تعالی است. در آیه ۳ سورهٔ چهلَم (غافر) می‌فرماید: «غَافِرُ الذَّنْبِ وَ قَابِلُ التَّوْبِ شَدِيدُ الْعِقَابِ...»: آمرزندهٔ گناه، پذیرندهٔ توبه و سخت عقوبت است. || مَغْفَرٌ: کلاه خود، در اینجا مقصود بخشایش الهی است. || کَلَى: کچل بودن، کچلی، منظور ریاکاری و کج تنیدن است. تشدید لام به ضرورت وزن است. || غافر: آمرزنده. * خداوند گناه او را می‌بخشد تا آمرزندگی او آشکار شود و کلاه خود بخشندگی عیب او را بپوشاند.

۱۷- آب: باران. || سِماک: نام دو ستاره است که آنها را سِماکان گویند: یکی را سِماک اعزل و دیگری را سِماک رامح. در مثنوی این کلمه گاهی به معنی آسمان به کار رفته است. در (سورهٔ نازعات، ۷۹ / آیه ۲۷) قرآن کریم، نیز «سَمَكٌ» به معنی آسمان به کار رفته است. || خُبْتُ: پلیدی، نجاست، ناپاکی. * باران از آسمان برای آن بارید تا آلودگان را از نجاست پاک کند (آب باران در شرع هم پاک و هم پاک‌کننده است).

۱۸-۱۹- ایثار: بذل کردن، عطا کردن. نیاز دیگری را بر نیاز خود مقدّم داشتن. || حلقه دادن به گوش: بنده ساختن، مطیع و فرمانبردار کردن. || زین سخن: سخنان لطیف و امیدبخش. || گوش کسی را گرفتن: از گوش کسی گرفتن و به زور او را به جایی بردن، کنایه از واداشتن. || رَحِیق: شراب ناب و صاف، بادهٔ بهشت. از کلمات قرآن کریم است، می‌فرماید: «يُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ مَحْضُومٍ»: از شرابی ناب و سر به مهر سیراب می‌شوند (مطفّفين، ۸۳ / آیه ۲۶). || سرخوش: مست و شادمان. در ادبیات فارسی، مستی چهار مرتبه دارد: سرخوشی، تردماغی، بدمستی و سیه مستی. و سرخوشی، آغاز مستی است. * ای خدای بی‌مانند! چون با سخنان لطیف و امیدبخش ما را مطیع و حلقه به گوش خود ساختی، کَرَم کن و ما را به لطف به آن مجلسی بکشان که سرمستان بادهٔ حقایق در آن مجلس از بادهٔ معرفت سرمی‌کشند.

۲۰- بوی: رایحه، عطر، نشان، اثر، امید. حافظ گفته است: به بوی نافه‌یی کاخر صبا زان طُره بگشاید / ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها (دیوان، قزوینی، صفحه ۲). || از این: از بادهٔ معرفت. || مَشک: ظرف یا جایگاه حقایق غیبی. * ای خدای دین! چون نشانی از آن حقایق را به ما نمودی، دیگر سرِ آن مشک حقایق را میند و بر ما حقایق را نثار کن.

۲۱- نوشیدن ← ۹ / ب ۱۵. || ذُکور: مردان، جنس نر. || إناث: زنان، جنس ماده. || ذُکور و إناث: همه، همهٔ آفریده‌ها. || مُستَغاث: فریادرس، پناه. * ای فریادرس! تو در بخشش

دریغ نمی‌کنی، همه آفریده‌ها از خوانِ کرم تو روزی می‌خورند.

۲۲- دُعا: نیایش، حاجت خواستن از خدا. || مستجاب: پذیرفته، مقبول. || فتح باب: بگشودن در، و در اینجا گشایش کارها، گشایش یا «فتوح» در جان آدمی. * ای خدایی که حاجت‌های ما را بدون آنکه بر زبان بیاوریم، می‌پذیری و هر لحظه در دل صد گونه گشایش ایجاد می‌کنی.

ابیات ۲۳-۲۷. نقش کردن: نگاشتن، و در اینجا آفریدن. || رُقوم: جمع رَقَم، خط، نوشته، نشانه. || نون: کنایه از خمیده و کمانی است، و گاه ابرو و حاجب را هم گفته‌اند. نونِ ابرو: ابروی کمانی. || صادچشم: چشم شکل «ص» دارد، صاد چشم: یعنی چشمی که به شکل صاد است. || جیم گوش: گوش شکل «ج» دارد، مخصوصاً اگر جیم را وارونه کنند، درست به شکل گوش آدمی است: «۲». || بر نوشتن: آفریدن. || باریک ریس: لاغر و نزار، در خراسان هنوز هم استعمال می‌شود. || نَسُح کردن: در اینجا به معنی نوشتن و آفریدن است. || ادیب: کسی است که از هر علمی بخشی می‌داند و لذا عالمی کامل است و برای همین خدا را «ادیب» نامیده است. || خوشنویس: آنکه خط خوش می‌نویسد، و در اینجا مقصود کسی است که آفریدگان زیبا و دل‌آرا می‌آفریند. || خوش رقم: زیبا. || طُرفه: چیز عجیب و شگفت. || خَد: گونه، رخسار. || وافی‌تر: وفادارتر، با وفاتر. || خط خوان: آنکه خط‌ها را می‌تواند بخواند، و در اینجا کسی که بفهمد و اسرار آفرینش را دریابد و یا در فهمیدن آنها بکوشد تا بتواند تدبیرهای خود را شکل و نظم و شیوه معقول ببخشد. || نَوُزُد: چین و تاب جامه، و اینجا شکل و نظم و شیوه معنی می‌دهد. * پروردگارا! حروفی که نوشتی، یعنی موجوداتی که آفریدی، آن آفریده‌ها چنان زیبا بودند که حتی سنگها از عشق آنها نرم شدند، ابروی چون کمان و چشمی چون صاد و گوش‌ی چون جیم آفریدی که صد عقل و هوش مدهوش آنها شدند. عقل آدمیان لاغر و نزار، یعنی مبهوت گشت. ای آفریدگاری که بهترین موجودات را می‌آفرینی، بهتر است که در خور فهم انسانهای وابسته به معدومات و امور اعتباری، پی در پی نقش‌هایی خوش رقم و زیبا و دل‌قرب بیافرینی. آنگاه مولانا احوال خود را می‌گوید: هر چند مردم به معدومات هستی نمای این دنیا که همه بدایع فعلِ توسلِ دل داده‌اند، امّا من به شوق معدوم یعنی غایب از نظر که محبوب غیبی است، عاشقم زیرا که عشق آن معشوق پایدارتر و با وفاتر است.

حَدِّ دوست داشتن

اشاره: گریستن در راه حق کاری سهل است، ایثار و احسان در این راه است که مستلزم فداکاری و دست در کیسه کردن است.

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مُرد، و انبان او پُر نان، و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست، و سر و رو می‌زد، و دریغش می‌آمد لقمه‌یی از انبان به سگ دادن.

- | | |
|---|--|
| <p>اشک می‌بارید و می‌گفت: ای کَرْبِ نوحه و زاریِ تو از بهر کیست؟ نک همی میرد میان راه او تیز چشم و صید گیر و دزدان گفت: جوعُ الکلب زارش کرده است صابران را فضلِ حق بخشد عَوْض چیست اندر دستت این انبانِ پُر؟ می‌کشانم بهر تَقْوِیتِ بدن گفت: تا این حد ندارم مهر و داد لیک هست آبِ دو دیده رایگان که لبِ نان پیش تو بهتر ز اشک؟ می‌نیرزد خاک، خونِ بیهده پارهٔ این کُلّ نباشد جز خسیس جز بدان سلطانِ با اِفْضال و جود چون بنالد، چرخ یارب خوان شود کو به غیر کیمیا نارد شکست سوی اِشکسته پَرْد فضلِ خدا ای برادر! رو بر آذر بی‌درنگ ای ز مکرش مکرِ مکاران خجل بر گشایی یک کمینی بُوَ الْعَجَب تا ابد اندر عُروج و ارتقا</p> | <p>آن سگی می‌مُرد و گریان آن عرب سایلی بگذشت و گفت: این گریه چیست؟ گفت: در ملکم سگی بُد نیکخو روز صیّادم بُد و شب پاسبان گفت: رنجش چیست؟ زخمی خورده است؟ گفت: صبری کن برین رنج و حَرَض بعد از آن گفتش که ای سالارِ حُر گفت: نان و زاد و لوتِ دوش من گفت: چون نَدَهِی بدان سگ نان و زاد؟ دست نباید بسی درم در راه نسان گفت: خاکت بر سر ای پُر باد مشک اشک، خونست و به غم آبی شده کُلّ خود را خوار کرد او چون بلیس من غلام آن که نفروشد وجود چون بگرید، آسمان گریان شود من غلام آن مِس هَمّت پرست دستِ اِشکسته برآور در دعا ۱۸ گر رهایی بایدت زین چاهِ تنگ مکر حق را بین و مکرِ خود بَهِل چون که مکرِت شد فنای مکرِ رَب که کمینهٔ آن کمین، باشد بقا ۲۱</p> |
|---|--|

توضیح عنوان: اعرابی: عرب بادیه‌نشین. || انبان: کیسهٔ بزرگ از پوست گوسفند یا بزغاله که در آن نان و خوراکی می‌گذارند. || شعر: سخن موزون مخمّل، ولی در اینجا به معنی مرثیه و رثا به کار رفته است.

۱- آن: صفت اشاره است و کلمه‌یی است که تقریباً حالت معرفه به اسم می‌دهد. || سگی: سگ + ی (نکره). آن سگی: ترکیبی است که در آن علامت معرفه و نکره یکجا جمع شده است. || ای کَرَب: کَرَب به معنی اندوهگین شدن و بی‌آرام شدن است، ای کَرَب: ای وای.

۲- سایل: پرسنده، گدا.

۳- ملک: آنچه در تصرف شخص است. || نک: مخفّف اینک، اکنون.

۴- تیزچشم: تیزبین، سخت بینا. || دزدان: صفت فاعلی مرخّم (= دزد راننده) دورکنندهٔ دزد.

۵- رنج: بیماری، درد. || جوعُ الکَلْب: گرسنگی سگ، بیماری است که هرکس به آن مبتلا شود هرگز سیر نمی‌شود. || زار: ناتوان، ضعیف.

۶- حَرَض: گداخته شدن از اندوه یا عشق (لغت نامه)، هلاک، موت (فرمعین). || فضلِ حق: احسان خداوند. || عَوْض: بَدَل، پاداش. || در این مصراع به سورة زمر، ۳۹ / آیهٔ ۱۰ اشاره می‌کند که فرموده است: «... إِنَّمَا يُؤَفِّي الصَّابِرُونَ أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ»: مزد صابران بی‌حساب و کامل داده می‌شود. * آن پرسنده به عرب بادیه‌نشین گفت که بر این درد و محنت صبر کن، لطف خداوند بر بردباران عوض می‌دهد.

۷- سالار: سردار، مهتر، بزرگ. || حُرّ: آزاده.

۸- زاد ← ۶ / ب ۵. || لوت: ← ۱۸ / ب ۱۳. || تقویت: بر وزن تفعیل خوانده می‌شود، تقویت: روزی دادن، خورش رسانیدن؛ احتمالاً مولانا به ضرورت شعری «قوت» را به باب تفعیل برده است. * عرب گفت: در این کیسه غذا و طعام دیشب من قرار دارد، آن را برای خورش رساندن به بدن خود حمل می‌کنم.

۹- داد، ← ۱ / ب ۳۶. || تا این حد ندارم مهر و داد: محبّت و بخشش من تا این اندازه نیست.

۱۰- دست آمدن: به دست آمدن، حاصل شدن. || درم: پول نقره، پول. || رایگان: آنچه در راه یابند، مفت، مجاناً. * عرب گفت: در راه سفر بدون پول نان به دست نمی‌آید، اما اشک ریختن هزینه‌یی ندارد. سعدی این معنی را به صورت دیگری بیان کرده است: به دیناری چو خر در گل بمانند / وراحمدی بخواهی صد بخوانند (گلستان، تصحیح مرحوم دکتر یوسفی، صفحهٔ ۱۵۳).

۱۱- خاکت بر سر: خاک بر سرت. || مشک پُر باد: سبک مغز، خوش ظاهر و تهی باطن. || لِبِ نان: کنارهٔ نان.

۱۲- خاک: نان، به این سبب که گندم از خاک می‌روید. || خون: اشک، به این دلیل که غم خون را

به اشک بدل می‌کند. * اشک خون دل است که از غم به قطرات اشک بدل شده است، نان چنان ارزشی ندارد که انسان بیهوده برای آن اشک بریزد.

۱۳- کُلّ: هر آنچه مرکب از اجزا باشد. || بلیس: ابلیس، شیطان، فرشته‌یی که گردنکشی کرد و از آسمان رانده شد. || خسیس: فرومایه، پست. * آن عرب باده‌نشین به سبب پستی سرشت کُلّ وجود خویش را خوار کرد، اجزای آن موجود فرومایه، اگر به صورت اشک هم از دیدگانش فرو ریزد، خوار و فرومایه است.

۱۴- وجود: هستی. || افضال، افزون بخشیدن، نیکویی کردن. || سلطان با افضال وجود: خدای تعالی. * من بنده آن کسی هستم که هستی خود را جز بدان خداوند پر احسان و عطا نفروشد.

۱۶- مس: انسان به کمال نارسیده، سالک تازه کار، ناقص. || همت پرست: بلند همت، با همت. || کیمیا: فنّ ساختن طلا و نقره و تبدیل فلزات کم بها به فلزات گرانبها. چون طلب کیمیا مستلزم آشنایی به خواصّ اجسام و فلزات بود، از این رو کیمیا را پدر علم شیمی می‌دانند. کیمیا در تصوّف یا «عشق» است، چنانکه حافظ گوید: دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی (دیوان، تصحیح قزوینی، صفحه ۳۴۶)؛ و یا به معنی نظر و عنایت پیر و مرشد کامل روحانی است. || شکست آوردن: فروتنی کردن، افتادگی نشان دادن. * من بنده آن انسان کمال نیافته بلند همتی هستم که جز در برابر مرشد و انسان کامل از خود فروتنی نشان نمی‌دهد.

۱۷- اشکسته: شکسته، بیت مناسب با مضمون این حدیث است: «الهی اَیْنَ أَطْلُبُکَ؟ قَالَ عِنْدَ الْمُتَكَسِّرَةِ قُلُوبُهُمْ لِأَجْلِي». خدایا کجاست جویم؟ گفت در دلهایی که برای خاطر من شکسته است (دکتر گوه‌رین، لغات و تعبیرات مثنوی، جلد ۱، صفحه ۱۹۹). * به هنگام دعا دست شکسته به درگاه خداوند برآور، با شکسته‌دلی دعا کن، زیرا که رحمت الهی شامل حال شکسته‌دلان می‌شود.

۱۸- چاه تنگ: دنیا. || آذر: آتش، در اینجا منظور ریاضت‌های طریقت است. * ای برادر! اگر می‌خواهی که از این چاه تنگ دنیا رها شوی، بی‌درنگ خود را به آتش ریاضت بگداز.

۱۹- مکر: حيله، نیرنگ. در این بیت به سوره آل عمران، ۳ / آیه ۵۴ نظر دارد که می‌فرماید: «وَمَكْرُوا مَكْرَ اللَّهِ وَ اللَّهُ خَيْرُ الْمَاكِرِينَ»: آنان مکر کردند و خدا هم مکر ایشان باطل کرد و خدا بهترین باطل‌کننده مکر کنندگان است. مکر حق: عبارت از باطل کردن مکر ماکران است. و گفتند: مکر دوم به معنی جزا باشد. و این معنی را «مزاوجه» نامند. و در قرآن مجید نظایر دیگری دارد: «وَاللَّهُ يَسْتَهْزِئُ بِهِمْ»، یا «وَهُوَ خَادِعُهُمْ» (ابوالفتوح رازی، تفسیر، جلد ۳، صص ۵۲-۵۳، چاپ مرحوم شعرانی). || پهل: از مصدر هشتن، گذاشتن، رها کردن؛ یعنی ترک کن، رها کن. || ای: برای بیان تعجب و تحسین است، مولانا گوید: ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان

نیست خامش والسلام (مثنوی، دکتر استعلامی، جلد ۵، صفحه ۲۳۶). * مکر و تدبیر خداوند را بین و مکر خود را رها کن، ای شگفتا که حيله گران از مکر او شرمنده‌اند.
۲۰- فَنَّا، (← ۱۶ / بیت ۳۲). || کمین: نهانگاه، پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن. || بوالعجب: پر از شگفتی، عجیب، شعبده‌باز (بعضی این کلمه را بُل + عجب دانسته‌اند که صحیح نیست). * اگر تدبیر خود را در تدبیر پروردگار محو کنی، کمینگاه شگفتی به دست خواهی آورد.

۲۱- کمینه: کمترین، بی‌اهمیت‌ترین، سعدی گوید: سر در نیاورم به سلاطین روزگار / گر من ز بندگان تو باشم کمینه‌یی (کلیات سعدی، بدایع، چاپ فروغی، صفحه ۲۶۲). || بقا: زیستن، پایدار ماندن (در مقابل فنا)، در اصطلاح عارفان آنچه پس از فنای تعینات پایدار ماند و آن بدایت (آغاز) سیر فی‌الله است و پس از پایان سیر الی‌الله. || عروج: بالا رفتن، صعود جسمانی و روحانی. || ارتقا: بالا رفتن، صعود. * کمترین نتیجهٔ آن کمینگاه دست یافتن به بقاست و تا ابد صعود و ترقی به دنبال آن است.

۲۱

علم، عمل و طریقت

اشاره: هیچ کاری را بی راهنمایی استاد نمی‌توان آموخت، غرور مانعی بزرگ در راه آموختن است. علم را از طریق گفتار می‌توان آموخت، پیشه را از راه عمل باید فرا گرفت، اما رموز راه حق را نه به گفتن و نه با عمل می‌تواند آموخت، آن را فقط به مصاحبت با اهل حق باید به دست آورد.

این عمل، وین کسب در راه سداد	کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد؟
دون‌ترین کسبی که در عالم رود	هیچ بی‌ارشاد استادی بود؟
اولش علمست، آن گاهی عمل	تا دهد بر، بعد مهلت یا اجل
إِسْتَعِينُوا فِي الْحَرْفِ يَا ذَا النُّهَى	مِنْ كَرِيمٍ صَالِحٍ مِنْ أَهْلِهَا

- ۶ اَطْلُبِ الذَّرَّ أَخَى وَشَطِّ الصَّدَفِ
 ۹ إِنْ رَأَيْتُمْ نَاصِحِينَ أَنْصِفُوا
 ۱۲ در دباغی گر خَلَقَ پوشید مرد
 وقت دَمِ آهنگر ار پوشید دل
 ۹ پس لباسِ کبر بیرون کن ز تن
 علم آموزی، طریقتش قولی است
 فقر خواهی، آن به صحبت قایمست
 ۱۲ دانش آن را ستاند جان ز جان
 در دلِ سالک، اگر هست آن رُموز
 تا دلش را شرحِ آن سازد ضیا
 ۱۵ که درونِ سینه شرح داده‌ایم
 تو هنوز از خارج آن را طالبی؟
 چشمه شیر است در تو، بی کنار
 ۱۸ مَنفَذِ داری به بحر، ای آبگیر!
 که آلم نَشْرَحِ نه شرح هست باز؟
 در نگر در شرحِ دل، در اندرون
- وَاطْلُبِ الْفَنَّ مِنْ أَرْبَابِ الْحِرَفِ
 ۶ بَا دُرُوا التَّعْلِيمَ لِاتَّسْتَنِيكُوا
 خواجگي خواجه را آن کم نکرد
 احتشام او نشد کم پیش خلق
 ۹ مَلْبِيسِ دُلِ پوش در آموختن
 حِرَفَتِ آموزی، طریقتش فعلی است
 نه زیانت کار می‌آید، نه دست
 نه ز راه دفتر، و نه از زبان
 رمزدانی نیست سالک را هنوز
 ۱۵ پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
 شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
 مَحَلِّی، از دیگران چون حالبی؟
 تو چرا می شیر جویی از تَغَار؟
 ۱۸ ننگ‌دار از آب جُستن از غدیر
 چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز؟
 تا نیاید طَعْنُهُ لاثْبِصِرُون

- ۱- عمل: کار، هنر. || سَدَاد: راستی در کار، درستی در گفتار. * عزیز من! بدون شاگردی کردن
 پیش استاد، چگونه می‌توان کاری و کسبی را به درستی فراگرفت؟
 ۲- دون‌ترین: بی‌ارزش‌ترین، پست‌ترین. || رفتن: تقریباً به معنی صادر شدن، پیش رفتن.
 || ارشاد: راهنمایی، تعلیم. * آیا هیچ ممکن است پست‌ترین شغلی را که در دنیا وجود دارد،
 بدون تعلیم استادی فراگرفت؟
 ۳- علم: دانش و دانستن، آن را دو نوع دانسته‌اند: یکی به دل تعلق دارد و یکی به جوارح، یکی در
 دنیا به کار آید و دیگری در آخرت. مولانا هر دو را در این بیت مَدَنظَر دارد. || مُهَلَّت: فرصت،
 درنگ، مَدَّتِی بعد. || أَجَل: مرگ، بعد از مرگ. * در هر کاری ابتدا باید دانشی درباره آن به دست
 آورد، سپس به آن کار پرداخت تا بعد از مَدَّتِی یا حتّی پس از مرگ نتیجه خوب بدهد.
 ۴- اِسْتَعِيْنُوا: یاری جویید. || حِرَف: حرفه‌ها، پیشه‌ها. || ذَاللُّهُی: خردمندان. این ابیات تلمیح یا

اشاره است به حدیث نبوی (ص) که می‌گوید: «اَسْتَعِينُوا عَلٰی كُلِّ صَنْعَةٍ يَصَالِحُ اَهْلِهَا»: در هر صنعتی از اهل آن صنعت یاری جوید (ابوبکر علی بن محمد حَمَوی، ثمرات الآوراق، به نقل از حاشیهٔ المستطرف، جلد ۱، صفحهٔ ۴۴؛ مصر، ۱۳۷۹ ه.ق.). * ای خردمندان: در پیشه‌ها از نیکمرد بخشنده‌یی که اهل آن پیشه است یاری جوید.

۵- دُرّ (۱۵ / بیت ۱۹). || وَسط: میانه، به ضرورتِ وزن وَسط خوانده می‌شود. || فَن: هنر، پیشه، صنعت. || ارباب الحرف: پیشه‌وران. * ای برادر! مروارید را درون صدف جستجو کن و صنعت را از صنعتگران بجوی.

۶- اِنْ رَأَيْتُمْ: اگر دیدید. || اَنْصِفُوا: انصاف کنید، حق آنان را ادا کنید. || بادروا: مبادرت کنید، بشتابید. || لَا تَسْتَكْفُوا: استنکاف نکنید، امتناع نکنید. * اگر اندر زده‌ندگانی دیدید، حق آنان را ادا کنید، به آموختن بشتابید و از این کار سرپیچی نکنید.

۷- دباغی: پوست پیرایی، به ضرورت وزن حرف «ب» بدون تشدید تلفظ می‌شود. || خَلَق: کهنه، لباس ژنده. || مَرَد: فارسی میانه mart، اوستایی mareta، فارسی باستان martiya به معنی انسان و بشر به کار رفته است (نگاه کنید حواشی مرحوم دکتر معین بر برهان قاطع، جلد ۳، ص ۱۹۸۲). || خواجگی: خواجه بودن، سروری، آقای. || خواجه: از Xvatay فارسی میانه و cok پسوند تصغیر به معنی بزرگ، سرور، صاحب مال. * اگر پوست پیرایی در اثنای کار جامه‌یی کهنه به تن کند، این جامهٔ کهنه به سروری او لطمه‌یی نمی‌زند.

۸- دَم: دمه، وسیله‌یی که آهنگران با آن بر آتش می‌دمند و آتش را افروخته‌تر می‌کنند. || دَلَق: جامهٔ خشن یا پشمین. دَلَق در لغت ریشهٔ درستی ندارد، در اصطلاح صوفیه هم این کلمه به معنی خرقه و مرادف با آن به کار رفته است. (فرهنگ اشعار حافظ، مرحوم دکتر احمدعلی رجایی بخارایی، چاپ دوم، صص ۲۳۱-۲۳۴). || احتشام: بزرگی، شوکت. * اگر آهنگری هنگام برافروختن کوره جامه‌یی بپوشد، این جامهٔ کهنه و خشن از شوکت او پیش مردم چیزی نمی‌کاهد.

۹- کِبَر: بزرگی فروختن، خود را گرفتن. کبر یکی از مهلکات انسانی و دلیل نادانی است. || لباس کبر: اضافهٔ تشبیهی. || مَلْبَس: پوشیدنی، لباس. || دَل: خواری، نرمی. * چون لباس کهنه پوشیدن بر بزرگی انسان لطمه‌یی نمی‌زند، پس در اثنای تعلّم لباس تکبّر از تن دور کن و لباس خواری و مسکنت بپوش و فروتن باش.

۱۰- قولی: گفتاری، آنچه به وسیلهٔ گفتن می‌توان ادا کرد. || فعلی: عملی، آنچه در عمل می‌توان فراگرفت. * راه آموختن علم به زبان و گفتار است، و فراگیری صنعت از راه عمل صورت می‌گیرد.

۱۱- فَقر: تهیدستی، در تصوّف حقیقت فقر نیازمندی است، زیرا بنده همواره نیازمند است و غنی در حقیقت حق است، بعضی گویند فقر عبارت از فنا فی الله است و اتّحاد قطره با دریا. فقر

در این بیت به معنی طریقت و راه حق است. || صحبت: همنشینی و مصاحبت با اولیاء اللہ. || قایم است: برپاست، استوار است. * اگر می خواهی به راه حق بیایی، این آرزوی تو به مصاحبت با اهل حق جامه عمل خواهد پوشید، در این مرحله زبان و دست تو (همان قول و فعل که در بیت پیش گفته شد) به درد نمی خورد.

۱۲- دانش آن: علم فقر، طریقت. || ستاندن ← ۱۲ / ب ۳۱. || دفتر: کتاب، آموختن از راه کتاب. * علم فقر را جانِ مُرید از جانِ مُراد اخذ می کند، این دانش از راه کتاب و گفتار به دست نمی آید. حافظ در این باره گفته است: بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد (دیوان، تصحیح مرحوم قزوینی، صفحه ۱۱۰).

۱۳- سالک: مسافر راه خداست، کسی است که از سلوک به مرتبه یی می رسد که از اصل و حقیقت خود آگاه شود و بداند که او همین صورت و نقش نیست. || رُموز: جمع رمز، راز و سرّ. در اینجا منظور رموز و اسرار راه حق است که سالک در ابتدای راه می پندارد که با آنها آشناست. || رمزدانی: وقوف بر اسرار راه حق. || سالک را نیست: سالک ندارد. * اگر چنین پنداری از دل سالک بگذرد که او هم با آن اسرار حقیقت آشناست، هنوز آن سالک بر اسرار راه حق آشنایی ندارد.

ابیات ۱۴-۱۷- شرح ساختن: گشودن، گشایش ایجاد کردن. || ضیا ← ۱۳ / ب ۱۶. || اَلَمْ نَشْرَحْ: اقتباس از سورۃ انشراح، ۹۴ / آیه اوّل است که خداوند به رسول اکرم (ص) می فرماید: «اَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ»: آیا سینه ات را برایّت نگشودیم؟ شرح صدر: گشایش سینه، استعداد قبول علم الهی. || مَحْلَبٌ: چشمه شیر، جایی که شیر (لَبَن) به عمل می آید، پستان. || حالب: شیر دوشنده. || بی کنار: بیکران. || تَغَار: ظرف سفالی دراز که در آن شیر و ماست ریزند، در اینجا منظور جای حقیر و یا انسان نادان است. * چون نور الهی (یا نور مرشد) گشایشی ایجاد کند و خداوند به وی خطاب کند که آیا سینه ات را گشاده نکردیم؟ آن نکته را در درون دلت شرح کرده ایم و بیان آن نکات را در دلت قرار داده ایم، آیا تو باز هم آن را در بیرون از خود می جویی، در حالی که تو خود منشأ شیر هستی، پس چرا از دیگران شیر می خواهی؟ چشمه بیکران شیر در درونِ توست، پس تو چرا از جاهای حقیر شیر می جویی؟ حافظ این مفهوم را در بیتی آورده و گفته است: سالها دل طلب جام جم از ما می کرد / وانچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می کرد (دیوان، تصحیح قزوینی، صفحه ۹۶).

۱۸- منفذ: سوراخ، دریچه. || بحر: در اینجا به معنی ذات باری تعالی است. || آبگیر در اینجا به مفهوم «تغار» در بیت قبل به کار رفته است. || غدیر: برکه، آب اندک. * ای مرداب حقیر! ای انسان تُنک مایه از وجود محدود و بسته تو راهی به دریای حقیقت وجود دارد، شرم کن که می خواهی از مردابی آب طلب کنی.

۱۹- اَلَمْ نَشْرَحْ، ← بیت ۱۴. || نه شرح هست باز: آیا برای انشراح صدر تو کافی نیست؟

|| شرح جو: طالب شرح و بیان. || کدیه ساز: پرسنده، درویش، گدا. * آیا آنچه در آیه الم نشرح آمده که سینه‌ات را گشودیم و بارِ گران را از دوش‌ت برداشتیم برایت کافی نیست؟ پس چرا به دنبال شرح و بیان بیشتر می‌روی و سؤال می‌کنی؟

۲۰- شرح دل: شرح صدر، گشایش دل. || طعنه: بدگویی، خرده‌گیری. || لا تُبْصِرُونَ: برگرفته از سورة ذاریات، ۵۱ / آیه ۲۱ است که می‌فرماید: «وَفِي أَنْفُسِكُمْ أَفَلَا تُبْصِرُونَ». و نیز در وجودتان (که عبرتهایی است) آیا نمی‌بینید؟ * به گشایش سینهٔ خود نگاه کن، دل را ببین تا آیه طعن‌آلود «نمی‌بینید» دربارهٔ تو صدق نکند.

۲۲

یار جانباز

اشاره: عاشق در راه عشق اگر از مال و منال و فداکاری دم بزند، به معشوق راه پیدا نخواهد کرد، شرط اصلی در این راه مردن و جان باختن است.

- | | | |
|---------------------------------|---------------------------------|---|
| آن یکی عاشق به پیش یار خود | می‌شمرد از خدمت و از کار خود | |
| کز برای تو چنین کردم، چنان | تیرها خوردم در این رزم و سنان | |
| مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت | ۳ |
| هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت | |
| آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد | او به تفصیلش یکایک می‌شمرد | |
| نه از برای مَنّی، بل می‌نمود | بر درستی مَحَبَّتِ صد شهود | ۶ |
| عاقلان را یک اشارت بس بود | عاشقان را تشنگی زان کی رود؟ | |
| می‌کند تکرارِ گفتن، بی‌ملال | کی ز اشارت بس کند حوت از زُلال؟ | |
| صد سخن می‌گفت زان درد کهن | در شکایت، که نگفتم یک سخن! | ۹ |
| آتش بودش، نمی‌دانست چیست | لیک چون شمع از تف آن می‌گریست | |

- گفت معشوق: این همه کردی، ولیک
 ۱۲ که آنچه اصلِ اصلِ عشقت وولاست
 گفتش آن عاشق: بگو کآن اصل چیست
 تو همه کردی، نمردی، زنده‌ای
 ۱۵ هم در آن دم شد دراز و جان بداد
 ماند آن خنده بر او وقفِ ابد
 نورِ مه آلوده کی گردد ابد؟
 ۱۸ او ز جمله پاک، واگردد به ماه
 وصفِ پاکی وقف بر نورِ مه است
 زان نجاسات ره و آلودگی
 ۲۱ از جمعی بشنود نورِ آفتاب
 نه ز گلخنه بر او ننگی بماند
 نور دیده و نور دیده باز گشت
- گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک
 آن نکردی، این چه کردی، فرعهاست
 گفت: اصلش مردنست و نیستی است
 هین! بمیر ار یارِ جان بازنده‌ای
 همچو گل درباخت سر خندان و شاد
 همچو جان و عقل عارف بی کبَد
 گر زند آن نور بر هر نیک و بد
 همچو نورِ عقل و جان سويِ اله
 تابشش گر بر نجاساتِ ره است
 نور را حاصل نگرده بدرگی
 سويِ اصلِ خویش باز آمد شتاب
 نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
 ماند در سودای او صحرا و دشت

مرحوم فروزانفر مأخذ این قصّه را حکایتی از احیاء علوم غزّالی می‌داند. در احیا از قول جُنید نقل می‌کند که مردی عاشق پیش معشوق زاری می‌کرد و محبّت خود را بر زبان می‌آورد. معشوق گفت: اگر راست می‌گویی، بمیر. عاشق نوحه‌یی کرد و چشم فرو بست (مأخذ قصص و تمثیلات، صفحه ۱۶۹).

۳- ناکام: سختی، مشقّت، رویدادهای خلافِ میل، ناکامی.

۴- صبحم: صبح مرا، (م) مفعولی است. || شامم: شام مرا. || با سر و سامان: منظم و مرتّب، آراسته.

۵- او: عاشق. || دُرد: شراب تیره، هر چیز کدر که در ته مایع شفاف باشد، اینجا منظور ناملایمات و سختیهاست. || او: فاعل مکرّر است که در جمله نیازی به آن نیست. || تفصیلش: (ش) مفعولی است، به تفصیل او را.

۶- مَنّت: نیکی و احسان را به رخ کسی کشیدن، به زبان آوردن نیکی. || بل، ← ۱۹ / بیت ۱۰. || شهود: جمع شاهد، گواهان. * آن عاشق رنجهایی را که در راه معشوق متحمّل شده بود، به آن منظور نمی‌گفت که بر معشوق مَنّتی بگذارد، بلکه بر عشق راستین خود صدها شاهد می‌آورد.

۷- مصراع اوّل اشاره به ضرب‌المثلی است که در اصل چنین بوده است: «الْعَبْدُ يُقْرَعُ بِالْعَصَا وَ

الْحُرُّ يَكْفِيهِ الْمَلَامَةُ: بنده را با چوب می‌زنند اما آزاده را ملامتی کافی است، بعدها به صورتِ الْحُرُّ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ در آمده و سپس به صورتِ الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ (تعليقات آقای دکتر شفیعی کدکنی بر اسرارالتوحید، جلد ۲، صفحه ۸۰۸). || زان: آن اشاره، آن توضیح مختصر. مقصود این است که اگر عاشق اندکی از جانبازیهای خود در راه عشق یار را می‌گفت، کافی بود، اما عاشق از گفتن مختصر تشنگیش رفع نمی‌شد. مولانا خود گوید: میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر (مثنوی، سوم / ۴۶۰۳).

۷- ملال: دلتنگی. || حوت: ماهی. || زلال: آب صاف و گوارا. * عاشق بدون احساس دلتنگی سخن معشوق را تکرار می‌کند، ماهی چگونه ممکن است که به اشاره‌ی آب صاف و زلال را رها کند؟ گفته‌اند «مَنْ أَحَبَّ شَيْئًا أَكْثَرَ ذِكْرُهُ»، خود گفته است: هر که جز ماهی ز آبش سیر شد... (مثنوی، یکم / ۱۷).

۹- صد سخن: سخنان زیاد. || یک سخن: سخن اندک. * آن عاشق از رنج کهن عشق خود سخنان فراوان می‌گفت و شکایت داشت که هنوز سخنی نگفته است.

۱۰- تف ← ۱۶ / ب ۱۹.

ابیات ۱۱-۱۲- گوش پهن گشودن: به دقت گوش دادن. || اندر یافتن: ادراک کردن، فهمیدن. || وَلَا: محبت، صداقت. * معشوق گفت: خوب گوش کن و به درستی دریاب، همهٔ این کارها را که گفتی انجام داده‌ای، اما آنچه اصلی‌ترین وظیفهٔ عشق است انجام نداده‌ای، همهٔ این کارها که به جا آورده‌ای، فرعی است.

۱۳- مُردن: ریشه کن کردن هوای نفس، طرد قیود و علایق دنیوی. * عاشق پرسید: شرط اصلی در این راه چیست؟ معشوق گفت: هوای نفس را ریشه کن کردن و دست از انانیّت شستن است.

۱۴- جان بازنده: جانباز، فداکار.

۱۶- وقف: موقوف، مقیم. || وقف ابد: مقیم جاوید. || کَبَد: درد و رنج. واژهٔ قرآنی است. در سورهٔ بلد (۹۰ / آیهٔ ۴) می‌گوید: «لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي كَبَدٍ» و معنای آن این است که: خُلِقَ الْإِنْسَانُ أَنْ يُكَابِدَ وَ يَتَحَمَّلَ مَصَائِقَ الدُّنْيَا وَ مَصَائِبَهَا مادام حیات: انسان را چنان آفریده‌اند که تا زنده است، تنگیها و اندوههای دنیا را بیازماید و برتابد (راغب اصفهانی، محاضرات، جلد ۲، صفحه ۱۴۳؛ فرید وجدی، المصحف المفسر، صفحه ۸۰۸). * آن خنده به طور ابدی بر سیمای آن عاشق جانباز نقش بست و همچون جان و عقل عارف به عالم بی‌رنجی و آسودگی رسید.

۱۷- ابد: ابدی، دائم. || نور ماه: روح. || رَدَن: تابیدن، تافتن، در اینجا به کالبد در آمدن. * نور ماه (روح) اگرچه بر هر چیز بد و خوب می‌تابد (به قالب انسانها در می‌آید)، اما کی ممکن است که آن نور به طور دائم آلوده باقی بماند؟

۱۸- او: نور ماه، روح. * نور ماه بر همهٔ آلودگیها می‌تابد، اما خود از آنها آلوده نمی‌شود بلکه چون نور عقل و جان، پاک و منزّه به بارگاه الهی برمی‌گردد.

- ۱۹- * اگر نور ماه بر پلیدیهای راه هم بتابد، باز هم صفت پاکی به نور آن منحصر است.
- ۲۰- بدرگی: بد نهادی، بدگوهری، مولانا گوید: پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی (مثنوی، سوم / ۶۶۷)؛ و اسم یا صفت از آن «بد رگ» است، یعنی: بدسرشت و خشمگین.
- باز مولانا می گوید: چون گرسنه می شوی سگ می شوی / تند و بد پیوند و بدرگ می شوی (مثنوی، یکم / ۲۸۷۳). * نور از پلیدیها و آلودگی راه نمی آید و بدگوهری به آن راه نمی یابد.
- ۲۱- لُزَجَعی: باز گرد. کلمه ای از سوره فجر ۸۹ / آیه ۲۸ قرآن کریم است خطاب به نَفْسِ مُطْمَئِنَّةٍ: اُزْجَعِی اِلَی رَبِّکَ رَاضِیَةً مَرْضِیَةً: خوشنود و پسندیده به سوی پروردگارت باز گرد. * چون نور آفتاب خطاب الهی را شنید که «باز گرد»، با شتاب به اصل خویش باز گشت.
- ۲۲- نور دیده: گرمی، مایه روشنی چشم، نور چشم. || نور دیده: نورانی، آنکه نور را دیده است، منور. || سودا ← ب ۱ / ۲۲. * نور با شنیدن خطاب الهی، گرمی و نورانی به سوی الهی بازگشت (روح به جانب الهی رفت) و دشت و صحرا در عشق او باقی ماند (جسم در حسرت دیدار روح بر جای ماند).

۲۳

دیباچه دفتر ششم

اشاره: مولانا در آخرین دفتر مثنوی هم حسام الدین چلبی را که مثنوی در واقع بر اثر خواهش او از ضمیر مولانا بر زبانش جاری شده مورد عنایت قرار داده است مثنوی مخالفانی دارد، پلیدان بنا بر خصلت، پلیدیها می کنند، اما آب همه چیز را پاک می کند.

ای حیاتِ دل حُسام الدّین بسی	میل می جوشد به قسم سادسی
گشت از جذبِ چو تو علامه ای	در جهان گردان حُسامی نامه ای
پیشکش می آرمت ای معنوی!	قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صُحف	کی یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ

- عشق را با پنج و با شش کار نیست
 ۶ بو که فی ما بعد دستوری رسد
 با بیانی که بُود نزدیک‌تر
 راز جز با رازدان انباز نیست
 ۹ لیک دعوت واردست از کردگار
 نوح نهصد سال دعوت می‌نمود
 هیچ از گفتن عنان واپس کشید؟
 ۱۲ گفت از بانگ و عَلاّیِ سگان
 یا شبِ مهتاب از غوغایِ سگ
 مه فشانَد نور و سگ عوعو کند
 ۱۵ هر کسی را خدمتی داده قضا
 چون که نگذارد سگ آن نعرهٔ سَقَم
 چون که سِرکه، سِرکگی افزون کند
 ۱۸ قَهْرِ سِرکه، لطفِ همچون انگبین
 انگبین گر پای کم آرد ز خَلْ
 قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند
 ۲۱ قند او را بُد مدد از بحرِ جود
 واحدٌ کَالآلَفِ که بُود؟ آن ولی
 خُم که از دریا در او راهی شود
 ۲۴ خاصه این دریا که دریاها همه
 شد دهانشان تلخ از این شرم و خَجَل
 در قِرانِ این جهان با آن جهان
 ۲۷ این عبارت تنگ و قاصر رُتبتست
 زاغ در رَز نعرهٔ زاغان زند
 پس خریدارست هر یک را جدا
 ۳۰ ثَقَلِ خارستان غذای آتش است
 گر پلیدی پیش ما رسوا بود
- مقصدِ او جز که جذبِ یار نیست
 رازهایِ گفتنی گفته شود
 زین کنایاتِ دقیقِ مُستتر
 راز اندر گوشِ منکر راز نیست
 با قبول و ناقبول او را چه کار؟
 دم به دم انکارِ قومش می‌فزود
 هیچ اندر غارِ خاموشی خزید؟
 هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
 سست گردد بدر را در سیرتگ؟
 هر کسی بر خلقتِ خود می‌تند
 در خورِ آن، گوهرش در اِبتلا
 من مَهَم، سیرانِ خود را چون هَلَم؟
 پس شکر را واجب افزونی بود
 کین دو باشد رکنِ هر اسکنجین
 آید آن اسکنجین اندر خلل
 نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
 پس ز سِرکهٔ اهلِ عالم می‌فزود
 بل که صد قرنست آن عبدُ العلی
 پیش او جیحونها زانو زند
 چون شنیدش این مثال و دمدمه
 که قرین شد نامِ اعظم با اَقَل
 این جهان از شرم می‌گردد جهان
 ورنه خَس را با آخَص چه نسبتست؟
 بلبل از آواز خوش کی کم کند؟
 اندر این بازارِ یَفْعَل مایشا
 بوی گل قُوتِ دماغِ سرخوش است
 خوک و سگ را شُکَر و حلوا بود

- گر پلیدان این پلیدیها کنند
 ۳۳ گرچه ماران زهرافشان می کنند
 نحلها بر کوه و کندو و شجر
 زهرها هر چند زهری می کنند
 ۳۶ این جهان جنگست گل، چون بنگری
 آن یکی ذره همی پَرَد به چپ
 ذره یی بالا و آن دیگر نگون
 ۳۹ جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان
 ذره یی کان محو شد در آفتاب
 چون ز ذره محو شد نَفَس و نَفَس
 ۴۲ رفت از وی جنبش طبع و سکون
 ما به بحرِ تو ز خود راجع شدیم
 در فروغ راه ای مانده ز غول!
 ۴۵ جنگِ ما و صلح ما در نورِ عین
 جنگِ طبعی، جنگِ فعلی، جنگِ قول
 این جهان زین جنگِ قایم می بُود
 ۴۸ چار عنصر چار اُستونِ قویست
 هر ستونی اشکننده آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود
 ۵۱ هست احوالم خلافِ همدگر
 چون که هر دم راه خود را می زنم
 موجِ لشکرهايِ احوالم بسین
 ۵۴ می نگر در خود چنین جنگِ گران
- آبها بر پاک کردن می تندند
 ورچه تلخان مان پریشان می کنند
 می نهند از شهد انبار شکر
 زود تریاقتشان بر می کنند
 ذره با ذره، چو دین با کافری
 وان دگر سوی یمین اندر طلب
 جنگِ فعلی شان بسین اندر رُکون
 زین تخالف آن تخالف را بدان
 جنگِ او بیرون شد از وصف و حساب
 جنگش اکنون جنگِ خورشیدست بس
 از چه؟ از اِنَا اَلِیْهِ رَاجِعُونَ
 وز رِضَاعِ اصْل مُسْتَرِضِعِ شدیم
 لاف کم زن از اصول، ای بی اصول!
 نیست از ما، هست بَیْنِ اِصْبَعِیْن
 در میان جزوها، حریست هول
 در عناصر در نگر تا حل شود
 که بدیشان سقف دنیا مُستویست
 اُستِنِ آبِ اشکننده آن شَرَر
 لاجرم ما جنگی ایم از صَر و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم؟
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگِ دیگران؟

مثنوی) است. * ای حیات بخش دل، حسام‌الدین، دل به سرودن دفتر ششم مثنوی رغبت فراوان پیدا کرده است.

۲- جذب: کشش، میل به چیزی که انسان با آن تجانس دارد. || علامه ← ۴ / ب / ۱۰. || گردان: گردنده، سیرکننده. || حسامی نامه: مولانا در آغاز هر شش دفتر حسام‌الدین چلبی را به بزرگی ستوده است، در دفتر ششم هم مثنوی را حسامی‌نامه یعنی کتاب حسام‌الدین خوانده است. برخی حسامی‌نامه را نام مثنوی می‌دانند، اما چنانکه در بیت سوم هم می‌بینیم، مثنوی نامی دیگر ندارد. * به سبب جاذبهٔ دانا مردی چون تو حسامی‌نامه (مثنوی) در جهان شهره شد.

۳- پیشکش، (← ۱۹ / بیت ۴). || معنوی: اهل معنی، اهل حقیقت. || تمام: همه، کامل (این کلمه نشان می‌دهد که مثنوی شش دفتر است).

۴- شش جهت: همه جا، شش سوی جهان: شمال، جنوب، مغرب، مشرق، فوق [= بالا]، تحت [= پایین]. || صُحُف: جمع صحیفه، مجلّات. || شش صُحُف: شش دفتر مثنوی. || کئی یَطُوف: تا بگردد. || حَوْلَهُ: گِرد آن. || مَنْ لَمْ يَطُفْ: کسی که هرگز نگشته است. * ای حسام‌الدین! با این شش دفتر شش جهت دنیا را نورانی کن، تا کسی که تاکنون هرگز جایی را ندیده است، گِرد مثنوی طواف کند.

۵- پنج: حواس پنجگانه. || شش: جهات سته، شش جهت. || جز که: جز. * عشق با حواس پنجگانه و جهات ششگانه کاری ندارد، مقصود او جز جلب یار یا معشوق و به عبارت دیگر عنایت حق چیز دیگری نیست.

ابیات ۶-۷- بو که: بود که، شاید که. حافظ گوید: صحبتِ حُکّام ظلمتِ شب یتلد است / نور ز خورشید جوی بوکه برآید (دیوان، تصحیح قزوینی، صفحه ۱۵۷). || فی ما بعد: از این پس. || دستوری ← ۹ / ب / ۴۴. || گفتنی ← ۱ / ب / ۲۷. || بیان: شرح، توضیح، تعبیر. || کنایات: جمع کنایه، پوشیده سخن گفتن، سخنان غیر صریح. || دقیق: باریک، نکتهٔ باریک. || مُسْتَر: پوشیده. * شاید از این پس رخصت (الهی) فرارسد تا اسرار لایق گفتن با توضیحی دیگر که به اذهان از این سخنان پوشیده و سربسته نزدیکتر باشد، بر زبان آید.

۸- انباز: رفیق، همتا، شریک. * راز را جز با همتای راز و اهل آن نباید گفت، رازی که به گوش منکر گفته شود، دیگر راز به حساب نمی‌آید.

۹- دعوت: خواندن، و در اینجا تبلیغ کردن، به مرامی، دینی یا عقیده‌ی خواندن. || ناقبول: عدم قبول، نپذیرفتن. این بیت مضمون آیهٔ ۶۷ سورهٔ پنجم (مائده) را بیان می‌کند: «يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنْزِلَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ...» ای پیامبر! آنچه از پروردگارت بر تو نازل شده است به مردم ابلاغ کن. اگر چنین نکنی امر رسالت او را ادا نکرده‌ای. * اما خداوند به تبلیغ امر کرده است، (تبلیغ کننده باید به وظیفهٔ خود عمل کند)، کاری ندارد که دعوت او را می‌پذیرند یا نه.

۱۰- نوح: از پیامبران اولوالعزم که سالها قوم خود را به راه راست فراخواند. اما آنان در کفر اصرار ورزیدند، خداوند نوح را از طوفانی عظیم آگاه ساخت، طوفان در رسید مؤمنان به وسیله کشتی که نوح ساخته بود، نجات یافتند، کافران همه غرق شدند. در سورة عنکبوت، ۲۹ / آیه ۱۴ می‌فرماید: «وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا نُوحًا إِلَىٰ قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا فَأَخَذَهُمُ الطُّوفَانُ وَهُمْ ظَالِمُونَ». ما نوح را بر مردمش به پیامبری فرستادیم. او هزار سال مگر پنجاه سال کم، در میان آنان بزیست و چون مردمی ستم پیشه بودند، طوفانشان فرو گرفت.

۱۱- عنان واپس کشیدن: مرکب را نگاهداشتن، ایستادن. || در غار خاموشی خزیدن: گوشه‌نشینی کردن، انزوا گزیدن. * آیا (نوح) هرگز از فراخواندن به راه حق باز ایستاد، آیا هرگز گوشه‌نشینی اختیار کرد؟

۱۲- عَلَا: بانگ، غوغا، بانگ سگ. * (نوح) گفت: آیا کاروان به سبب بانگ و هیاهوی سگان از راهی که در پیش دارد، برمی‌گردد؟ این بیت اشاره است به مثلی در زبان عربی که می‌گوید: «الْكَلْبُ يُنْبِئُ وَالْقَوَافِلُ يَعْزُبُ»: سگ بانگ می‌کند و قافله‌ها می‌گذرند (تفسیر ابوالفتح، جلد ۴، صفحه ۳۰۹).

۱۳- غوغا: شور و فریاد، فغان. || بَدْر، (← ۱۹ بیت ۱۳). || تَگ: دویدن، در اینجا پیش رفتن. * آیا ماه شب چهارده در شبهای مهتاب از بانگ و هیاهوی سگ از گردش خود باز می‌ایستد و سستی می‌کند؟

۱۴- شارح انقروی در جلد ۶، صفحه ۱۰، معادل مَثَلِ عربی که در بیت ۱۲ آورده‌ایم، این مثل را آورده است: «الْبَدْرُ يَلُوحُ وَالْكَلْبُ يَتَوَخَّ»: مه فشانند نور و سگ عو عو کند. || خِلَقَت: فطرت، سرشت، نهاد.

۱۵- بیت به آیه ۳۰ سورة سی‌ام (روم) اشاره است: «فَطَرَتِ اللَّهُ الَّتِي فَطَرَ النَّاسَ عَلَيْهَا لَا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ...»: فطرتی است که خدا همه را بدان فطرت بیافریده است و در آفرینش خدا تغییری نیست. و در آیه ۸۴ سورة هفدهم (اسرا) نیز می‌فرماید: «قُلْ كُلٌّ يَعْمَلُ عَلَىٰ شَاكِلَتِهِ...»: بگو: هر کس به شیوه و سلیقه خویش عمل می‌کند؛ یا هر کس بنا به فطرت و سرشت خود کار می‌کند. * قضای الهی برای هر کسی خدمتی معین کرده و شایسته‌گوهر خویش مورد امتحان و آزمایش قرار داده است.

۱۶- سگ: مُنْکِر. || نعره: فریاد و فغان. || سَقَم: بیماری، در اینجا به معنی آزارنده، مُزاحم به کار رفته است. || مَهْ: در اینجا یعنی هادی، نوربخش. || سیران: سیر کردن، گردش. || هِلَمْ: از هشتن، نهادن، ترک کردن. * حال که منکر - چون سگ - بانگ آزارنده خود را ترک نمی‌کند، من که چون ماه نور هدایت می‌افشانم، چرا از سیر خود باز ایستم؟

۱۷- سرکگی: سرکه بودن، خاصیت سرکه که تُرشی است، در اینجا منظور منکر و کافر است که همیشه دم از مخالفت می‌زند. || شَکَر: مؤمن. * وقتی منکر بر انکار خود بیفزاید، واجب است

که مؤمن هم پایداری خود در ایمان را بیشتر کند.

۱۸- قهر: خشم و غضب. || انگبین: عسل، شهد. || اسکنجبین: شربتی که از سرکه و شکر یا قند درست کند.

۱۹- پای کم آوردن: کوتاهی کردن، عاجز شدن. || خَلّ: سرکه. || در خلل آمدن: تباه شدن. * اگر عسل از سرکه واپس تر بماند، سکنجبین خراب و ناقص می‌شود.

۲۰- دریا: کنایه از خداوند است، یا دریا به فرمان خداوند بر او قند می‌ریخت، یعنی وسیلهٔ پیشرفت او در دریا می‌شد.

۲۱- * قندِ نوح از دریای کرم الهی مدد می‌گرفت، به همین دلیل آن قند بر سرکهٔ اهلِ عالم فایق می‌آمد و بر آن می‌چربید.

۲۲- واحد کالاف: یک تن چون هزار تن. بخشی از مصراع دوم قصیدهٔ بلند ابوبکر محمدبن دُرید (م ۳۲۱ هـ) است که به «مقصوره» مشهور است. مولانا آن را در مجالس سبعه (تصحیح توفیق سبحانی، صفحه ۲۹) و جاهای دیگر مثنوی هم به کار برده است. کامل بیت چنین است: وَالنَّاسُ الْف مِنْهُمْ كَوَاجِدٍ / وَ وَاحِدٌ كَالْأَلْفِ إِنَّ أَمْرٌ عَنِّي: هزار تن از مردم چون یک تن اند، اما اگر کاری هدف همت باشد، یک تن چون هزار تن عمل می‌کند (احادیث مثنوی، صفحه ۱۸۴). || ابونواس اهوازی گفته است: وَ لَيْسَ عَلَى اللَّهِ بِمُسْتَنْكَرٍ / أَنْ يَجْمَعَ الْعَالَمُ فِي وَاحِدٍ: این کار بر خداوند دشوار و از قدرتِ او بعید نیست که عالم را در وجودِ یک تن گرد آورد. آیه ۱۲۰ سورهٔ شانزدهم (نحل) چنین است: «إِنَّ إِبْرَاهِيمَ كَانَ أُمَّةً»: ابراهیم خود امتی بود. گویند: خدای تعالی زمین را به برکت دعای چهارده کس نگاه می‌دارد، مگر در روزگار ابراهیم که جز او کسی مؤمن نبود، از این رو او را امت خواند (تفسیر ابوالفتح، جلد ۷، صفحه ۱۵۷). احتمالاً مفهوم شعرِ ابن دُرید هم از این آیه شریفه اخذ شده است. || ولی: بندهٔ نیک خدا، کسی که به مرحلهٔ اعلای سلوک رسیده باشد. || قَرْنٌ: واحدی از زمان که آن را سی یا صد سال حساب می‌کردند. || عَبْدُ الْعَلَى: بندهٔ بلندمرتبه، مرشد، ولی و مرد کامل، در تعبیر مولانا، عارف کامل که به تنهایی برابر بسیاری از اقران باشد. * آن یک تنی که کار هزار تن را انجام می‌دهد، کیست؟ آن بندهٔ نیک خداست؛ بلکه [اگر حقیقت را بجویی]، آن مرد کامل با مردم صد قرن برابری می‌کند.

۲۳- جیحون: در اینجا به معنی مطلق رود یا رودخانه بزرگ به کار رفته، اسم عام است. و جمع بسته شده است. * کوزه‌یی که از دریا به درون او راهی باشد، رودخانه‌ها در برابر چنان کوزه‌یی زانو می‌زنند (احترام عظمت او را نگاه می‌دارند).

ابیات ۲۴-۲۵- دریا: ذات حق، ← ب ۲۰ در همین درس. || دریاها: انسانهایی که چون دریا عظیم و بیکران اند. || مثال: مثل آوردن، تمثیل، در اینجا خدا را به دریا مانند کردن. || دمدمه: سخنان بیهوده گفتن. || خَجَل: شرمساری. || قرین: نزدیک، همنشین. || نام اعظم: اسم اعظم، نام مهین خدا که کلید همهٔ مشکلات است. حافظ گوید: سزد کز خاتم لعلش زَم لاف سلیمانی /

چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم (دیوان، قزوینی، صفحه ۲۲۳). || اَقْل: کمترین. *
 مخصوصاً وقتی که انسانهای دریاوش این تمثیل من و سخنان بیهوده مرا دربارهٔ ذات حق شنیدند، از این که اسم اعظم ذات حق با کمترین موجود عالم مقایسه شده است، تلخ کام شدند.
 ۲۶- قرآن: مقارنه، نزدیک شدن، به هم پیوستن. || این جهان: دنیا. || آن جهان: آخرت، عقبی.
 || جهان: جهنده، رمنده. * اگر دنیا را با عقبی قرین کنند یعنی بسنجند، دنیا (به سبب حقارت خود) از شرمساری می‌گریزد.

۲۷- عبارت: طرز بیان، شرح دادن، در اینجا به جای کلام و زبان به کار رفته است. || تنگ: نارسا،
 غیروافی به مقصود. || قاصِرُ رُتبت: پست، نارسا. || خَش ← ۳ / ابیات ۵۶-۵۷. || اَخَصَّ:
 خاص‌تر، در اینجا منظور انبیا و اولیا و مردان کامل است. * این کلمات (برای ادای مقصود)
 نارسا هستند، والا مردم فرومایه با بندگان برگزیدهٔ خدا چه تناسبی دارند؟ (هرگز نمی‌توان آنان را
 با هم مقایسه کرد).

۲۸- زاغ: در اینجا به معنی مُنکر. || رَز ← ۳ / ب ۶۳. || بلبل: کنایه از مرد حق. || آواز خوش:
 کنایه از سخنان حکمت‌آمیز. * وقتی که منکر در باغ دنیا (با سخنان باطل خود) نعره می‌زند، کی
 ممکن است که مرد حق از گفتن سخنان دلنشین حکمت‌آمیز بازماند؟

۲۹- اندرین بازار: دنیا. || يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ: آنچه خواهد کند. برگرفته از سورهٔ آل عمران، ۳ / آیه ۴۰
 است. می‌فرماید: «كَذَلِكَ اللَّهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ»: اینچنین خدا هر چه بخواهد می‌کند. مضمون این
 بیت، شبیه ترانهٔ باباطاهر است:

دلا خویون دل خونین پسندند دلا خون شو که خویون این پسندند
 متاع کفر و دین بی‌مشتی نیست گروهی اون گروهی این پسندند
 (شرح احوال و آثار و دویتهای باباطاهر، دکتر جواد مقصود، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۴، صفحه
 ۱۱۱). * پس (بانگ زاغ و نغمهٔ بلبل) در این دنیا که عرصهٔ ارادهٔ حق است هر یکی خریداری
 جداگانه دارد.

۳۰- نُقِلَ ← ۸ / ب ۱۰. || غذای آتش است: به درد سوختن می‌خورد. || قُوت ← ۶ / ب ۴۷.
 || دِمَاغ ← ۵ / ب ۹۳. || سرخوش ← ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹. * آنچه برای خارستان گرامی است
 به درد سوختن می‌خورد، رایحهٔ گل هم غذای دِمَاغ مست است.

۳۱- پلیدی: لاشه، مُردار. || شَكْر و حَلْوَا: خوراک خوشمزه و باب طبع. اشاره به مفهوم آیه ۲۶
 سورهٔ بیست و چهارم (نور) است: «الْحَبِيثَاتُ لِلْحَبِيثِينَ وَالْحَبِيثُونَ لِلْحَبِيثَاتِ...»: زنان ناپاک برای
 مردان ناپاک و مردان ناپاک برای زنان ناپاک. * اگر لاشه‌یی در نظر ما خوار و بیمقدار است، همان
 لاشه برای خوک و سگ خوراکی خوشمزه است.

۳۲- * هر کس موافق طبع و سرشت خود عمل می‌کند.
 ابیات ۳۳-۳۵- افشان کردن: افشاندن، ریختن. || تلخاُن مان: انسانهای اخم‌آلود ما را، انسانهای

ترشروی ما را. || تَحُلْ: زنبور عسل. || زهری کردن: اثر زهر و سم را ظاهر کردن. || تریاق: پادزهر. * اگر چه انسانهای گزنده (چون مار) زهر می‌ریزند، و اگر چه انسانهای اخمو آرامش ما را برهم می‌زنند، (در برابر آنان) زنبورهای عسل در کوهها، کندوها و بالای درختان، عسلهای ناب می‌انبارند. هر چند زهرها آثار خود را بروز می‌دهند، ولی پادزهرها هم آن سُموں را خنثی می‌کنند.

۳۶- جنگ: تنازع، این جهان، جهانی است که در همهٔ اجزای آن جنگ و پیکار در جریان است. و این جنگ و پیکار، بر خلاف نظر کسانی که می‌پندارند توسط چارلز داروین (۱۸۸۲ م) فیلسوف و عالم طبیعی انگلیسی و همفکران او بیان شد، قبلاً در ادیان آسمانی یاد شده، منتهی این پیکار میان حق و باطل، دین با کافری و اهل حق با اهل باطل است، و پیوسته خواهد بود، چنانکه خدای تعالی در آیهٔ ۲۵۱ از سورهٔ بقره (۲) می‌فرماید: «وَلَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِبَعْضٍ لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ...»: اگر خداوند برخی از مردم بدکار و منکر حق را به وسیلهٔ مردم حق طلب و مؤمن دفع نکند جهان را فساد فرا می‌گیرد. لذا جنگ و پیکار در نفس خود بد نیست، بلکه به هدف از جنگ باید توجه داشت، وانگهی همین پیکار است که موجب می‌گردد که اضرار با هم آشتی یابند، چنانکه خود مولوی می‌گوید:

زندگانِ آشتی ضدهاست	مرگ آن کاندِر میانشان جنگ خاست
صلح اضرار است این عمر جهان	جنگ اضرار است عمر جادوان

(مثنوی، ۳۵/۱، چاپ علاءالدوله)

* اگر دقیق‌تر نگاه کنی، می‌بینی که این دنیا همانند میدان نبرد است، ذره‌یی با ذرهٔ دیگر، چون ایمان و کفر در نبرد است.

ابیات ۳۷-۴۱- جنگ فعلی: پیکار عینی و مشهود، نزاعی که می‌توان دید، نزاع مشهود. || رُکُون: آرام گرفتن، آرامش. || جنگ نهان: نزاع درونی، تضادِ نادیدنی. || تخالُف: مخالفت با یکدیگر، مخالفت کردن با همدیگر. || آفتاب ← ۹/ب ۱۱. || نَفْس و نَفْس: وجود و دم: حیات مادی و نفس کشیدن. * ذره‌یی در جستجو به چپ پرواز می‌کند و ذره‌یی به راست، ذره‌یی به بالا و ذره‌یی دیگر به پایین، تو نزاع مشهود آنها را در عین آرامشی که دارند تماشا کن، جنگِ قابلِ رؤیتِ آنها از جنگی نهانی ناشی شده است، از این مخالفت ظاهری به آن مخالفت درونی پی ببر، ذره‌یی که خود را در وجود آفتاب محو کرده باشد، جنگ او را نه می‌توان توصیف کرد و نه به شمار آورد. چون ذره، حیات مادی و آثار آن را کنار گذاشت، در آن حال جنگ او را باید جنگ خورشید به حساب آورد، والسلام.

۴۲- جنبش طبع و سکون: آثار طبیعی حیات و آرامش طبیعی. || انا الیه راجعون: آیهٔ ۱۵۶ سورهٔ دوم (بقره) است: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ»: ما از آن خدا هستیم و به سوی او باز می‌گردیم. * (در آن ذره‌ای که خود را در آفتاب محو کرده) دیگر حرکت و سکون طبیعی ذره را نمی‌توان دید، چرا؟

به سبب رازی که در «ما به سوی او باز می‌گردیم» نهفته است.

۴۳- بحر ← ۲۱ / ب ۱۸. || راجع شدن: برگشتن. || رضاع: شیر خوردن. || مُسْتَرَضِعُ: شیرخواره، شیرخواه. * پروردگارا! ما از خود گذشتیم و به دریای بیکران تو باز گشتیم و از آن سرچشمه اصلی که می‌باید شیر بخوریم، شیر خوردیم.

۴۴- غول: جمع آن اغوال و غیلان، در لغت به معنی داهیه، مصیبت و هلاک است، و در اصطلاح هر آن چیزی است که عقل به سبب آن زایل شود. و در امثال تازی هست که «الْغَضْبُ غُولُ الْعَقْلِ» یعنی خشم خرد را زایل سازد؛ و نیز به معنی «حَيَوَانٌ لَا وُجُودَ لَهُ» نام حیوانی است که وجود ندارد، و در اصطلاح متکلمان دو چیز «معلوم الاسم و معدود الجسم اند: عنقاء و غول. و برخی از شاعران عرب، چنانکه ابوحیان توحیدی می‌گوید آن دو را سه دانسته‌اند. چه «جُود» یعنی بخشش را نیز بر آن افزوده‌اند، زیرا که آن هم معلوم الاسم و معدوم الوجود است؛ در اینجا دیوی که برای فریفتن مردم در بیابانها خود را به هر شکلی درمی‌آورد، راهنمای دروغین. || اصول: علم به قواعدی است که توسط آن قواعد به فقه یا احکام شرعی می‌توان دست یافت و یا آنها را استنباط کرد. ضمناً باید به خاطر داشت که اصطلاح «علم اصول» به دو شاخه دیگر از علوم اسلامی نیز اطلاق می‌شود. یکی «علم اصول دین» که مرادف با کلام است و دیگری «اصول علم حدیث» که در آن از اصطلاحات حدیث و روشهایی که در استنباط آن به کار می‌رود بحث می‌شود. علم اصول حدیث را «علم اسناد» نیز می‌گویند (آشنایی با علوم قرآنی، دکتر علی اصغر حلبی، دانشگاه پیام نور، صفحه ۱۸۹). * ای آن که فریب راهنمای دروغین را خورده و در بیراهه مانده‌ای، ای مرد بی‌حقیقت! کمتر از اصول دم بزن (خود را واقف به اصول دین قلمداد مکن).

۴۵- نورعین: نور ذات الهی، نور دل. || بَيْنَ اَصْبَعَيْنِ: برگرفته از این حدیث است: «إِنَّ قُلُوبَ بَنِي آدَمَ كُلَّهَا بَيْنَ اَصْبَعَيْنِ مِنْ اَصَابِعِ الرَّحْمَنِ كَقَلْبٍ وَاحِدٍ يُصْرَفُهُ حَيْثُ يَشَاءُ». همانا که قلبهای انسانها، همه، چون یک قلب در میان دو انگشت از انگشتان خداوند است، خداوند آن را چنانکه بخواهد، می‌گرداند (احادیث مثوی، صفحه ۶). * جنگ و صلح ما در میان نور ذات حق از خود ما نیست، ما «میان دو انگشت پروردگاریم»، هر چه هست از اوست.

۴۶- جنگ طبعی: نزاعی که میان طبایع: سرد و خشک و گرم و تر درگیرد. || جنگ فعلی: جنگ عملی، جنگ به سبب اختلاف. || جنگ قول: نزاع در لفظ. || هول: هائل، ترسناک. * نزاع طبایع، نزاعهای عملی و لفظی در میان اجزای این جهان، نزاع وحشتناکی است.

۴۷- عناصر: چهار عنصر آب، آتش، خاک و هوا.

۴۸- استون: ستون. || مُستوی ← ۱۶ / ب ۳۳. قداما بر آن بودند که حرکت سماوات، طبایع اربعه و چهار عنصر را پدید آورده‌اند، و نه طبقه آسمان و چهار عنصر موجب پیدایی جمادات، نباتات و جانداران شده‌اند. * چهار عنصر همانند چهار ستون محکم است که سقف دنیا روی آن چهار ستون استوار است.

- ۴۹- * هر یک از آن ستونها دیگری را درهم می‌شکنند، مثلاً آب آتش را درهم می‌شکند و خاموش می‌کند.
۵۰- خَلْق: آفرینش. || لاجرم ← ۱۳ / ب ۲۲. || جنگی: جنگنده، نبردکننده. * بنابراین، اساس آفرینش بر اضداد استوار است و ما هم ناگزیر به سبب سود و زیان در نبردیم.
۵۱- احوال: حالات درونی.
۵۲- راه خود را زدن: خود را گمراه کردن، خود را فریفتن، خود را از حقیقت دور کردن. * چون که من هر لحظه با خود در ستیزم و خود را از حقیقت دور می‌کنم، چگونه می‌توانم با دیگری سرسازش داشته باشم؟
۵۳- موج لشکرهای احوال: غلبهٔ حالات مختلف درونی، مثلاً شادی، غم، خشم، ترحم و... *
به غلبهٔ حالات گوناگون درونی من توجه کن، بین که حالی با حال دیگر در جنگ و ستیز است.
۵۴- می‌نگر: بنگر. || گران: عظیم، سخت. * به چنین جنگ عظیمی که در درون تو برپاست، درست توجه کن، (حال، با وجود این جنگ عظیم درونی) تو چرا به ستیز با دیگران مشغولی؟

۲۴

مبنای جهان

اشاره: خداوند جهان را بر پایهٔ ترس نهاده است، همه از ترس به تلاش پرداخته‌اند. در هر کاری آرزوی سودی نهفته است. ترس مایهٔ نظم عالم است.

- | | |
|--------------------------------|------------------------------|
| پادشاهی را خدا کشتی کند | تا به حرص خویش بر صفها زند |
| قصدِ شه آن نه که خلق آمین شوند | قصدش آنکه مُلک گردد پای‌بند |
| آن خر آسی می‌دود، قصدش خلاص | تا بیابد او ز زخم آن دم مناص |
| قصدِ او آن نه که آبی برکشد | یا که کنجد را بدان روغن کند |
| گاو بشتابد ز بیم زخم سخت | نه برای بُردن گردون و رخت |
| لیک دادش حق چنین خوفِ وَجَع | تا مصالح حاصل آید در تَبَع |
| همچنان هر کاسبی اندر دکان | بهر خود کوشد، نه إصلاحِ جهان |
| هر یکی پُر درد جوید مرهمی | در تَبَع قایم شده زین عالمی |

هر یکی از ترس جان در کار باخت
 کرد او معمار و اصلاح زمین
 هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
 که قریب است او، اگر محسوس نیست
 لیک محسوس حس این خانه نی
 نیست حس این جهان، آن دیگرست
 بایزد وقت بودی گاو و خر
 و آن که گشتی را بُراقِ نوح کرد
 او کند طوفانِ تو، ای نور جو!
 با غم و شادیت کرد او متصل
 لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
 ترس دارد از خیالِ گونه‌گون
 کور پندارد لگدزنِ اشترست
 کور را گوششت آینه، نه دید
 یا مگر از قُبّه پُر طَنگ بود
 آن که او ترس آفرید اینها نمود
 هیچ کس از خود نترسد، ای حزین!
 فهم کژ کرده است او، این درس را
 هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رَوَد؟
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امیدِ آن، روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو، مکن انکار راست
 یا ز کشتیها و دریاها ی او؟
 گویم از گُل، جزو در گُل داخلست
 صحبتِ این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان وز خویشان کن حذر
 یادهاشان غایبی آت می‌چَرند

۹ حق ستون این جهان از ترس ساخت
 حمد ایزد را که ترسی را چنین
 این همه ترسنده‌اند از نیک و بد
 ۱۲ پس حقیقت بر همه حاکم کسیست
 هست او محسوس اندر مَکْمَنی
 آن حسی که حق بر آن جس مظهرست
 ۱۵ حس حیوان گر بدیدی آن صُور
 آن که تن را مظهرِ هر روح کرد
 گر بخواهد، عینِ گشتی را به خُو
 ۱۸ هر دمت طوفان و گشتی ای مُقِل!
 گر نبینی گشتی و دریا به پیش
 چون نبیند اصلِ ترسش را عیون
 ۲۱ مُشت بر اعمی زند یک جلفِ مست
 زانکه آن دم بانگِ اشتر می‌شنید
 باز گوید کور نه، این سنگ بود
 ۲۴ این نبود و او نبود و آن نبود
 ترس و لرزه باشد از غیری یقین
 آن حکیمک و هم خواند ترس را
 ۲۷ هیچ و همی بی‌حقیقت کی بود؟
 کی دروغی قیمت آرد بی ز راست؟
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ۳۰ ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مُفَلِّسِ گویم و سودای او؟
 بل ز کشتیهاش کان پندِ دل است
 ۳۳ هر ولی را نوح و کشتیان شناس
 کم‌گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلاقی روزگارت می‌برند

- ۳۶ چون خِر تشنه، خیالِ هر یکی
نَشَف کرد از تو خیالِ آن وُشَات
پس نشانِ نَشَفِ آن اندر غُصُون
۳۹ عضوِ خُر شاخِ تر و تازه بود
گر سبد خواهی، توانی کردنش
چون شد آن ناشف ز نَشَفِ بیخِ خُود
۴۲ پس بخوان قامُوا کُسالِی از تُبی
از قِفِ تن فکر را شربتِ مکی
شبِ نمی که داری از بَحْرُ الحیات
آن بُود کان می نجنبِ در رُکُون
می کشی، هر سو کشیده می شود
هم توانی کرد چنبر گردنش
ناید آن سویی که امرش می کشد
چون نیابد شاخ از بیخش طُبی

۱- کشتی: وسیلهٔ نجات از طوفان حوادث. || بر صفها زدن: بر صفهای دشمنان تاختن. * گاهی خداوند پادشاهی را چون کشتی وسیلهٔ نجات قرار می دهد تا او به سبب طمع (به مال و سلطنت) به سپاه دشمن حمله کند.

۲- پای بند: استوار، قایم.

ابیات ۳-۴- خرّاس: الاغی که آس (آسیا) را بگرداند. || مناص: مصدر میمی، گریختن، گریز. || کُنجد: گیاهی است دارای دانه های روغنی و روغن آن مصارف خوراکی و پزشکی گوناگون دارد. * الاغ آسیا می دود و می خواهد خود را رها کند و در آن لحظه خود را از زخم آسیابان نجات دهد. منظورش آن نیست که (از چاه) آب بکشد یا از کُنجد، روغن بیرون آورد.

۵- گردون: ارابه، گاری. * گاو از ترس ضربات گاری چی سریع پیش می رود، نه برای آنکه ارابه و اثاث را به مقصد برساند.

۶- وَجَع، درد. || مصالح: جمع مصلحت، آنچه صلاح و سود در آن باشد. || در تَبَع: به دنبال. * خداوند این ترس از درد را (به گاو) داده است تا بر اثر آن ترس، کارهای مصلحت آمیز انجام پذیرد.

۷- کاسب: پیشه ور، کسی که برای تأمین زندگانی کار می کند و زحمت می کشد.

۸- هر یکی پُر درد: هر پُر دردی. || مَرَهْم: دارویی که روی زخم می مالند. || زین: از این مرهم جُستن. * هر دردمندی برای درد خود علاج می جوید و دنیا بر اثر این علاج جستن برقرار گشته و سرپا مانده است.

ابیات ۱۰-۱۱- * خدا را شکر که ترس را اینچنین مایهٔ آبادانی و سامان یابی دنیا قرار داد. همهٔ انسانها از نیک و بد می ترسند، هیچکس از خودش نمی ترسد.

۱۲- حقیقت: حقیقتاً، در حقیقت. || در مصراع دوم به سورهٔ ق، ۵۰ / آیهٔ ۱۶ اشاره می کند: «... وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ» و ما به او [= انسان] از رگ گردن نزدیک تریم.

۱۳- مَكْمَنُ: کمینگاه، ظاهراً به سوره فجر، ۸۹ / آیه ۱۴ نظر دارد که می‌فرماید: «إِنَّ زَيْكَ لِبِالْمِرْصَادِ»: بیگمان پروردگارت به کمینگاه است. || حَسَّ این خانه: حواس ظاهری دنیوی. * ذات باری در کمینگاهی است که می‌توان احساسش کرد، اما او به حواس ظاهری قابل احساس نیست.

۱۴- مُظْهَر: آشکار، هویدا. * آن حَسَّی که خداوند را با آن آشکارا می‌توان احساس کرد، این حواس ظاهر نیست، آن حَسَّ از نوعی دیگر است (حَسَّ باطن است).

۱۵- حَسَّ حیوان: حَسَّ حیوانی، حواس ظاهر. || آن صُور: صورتهای غیبی. || بایزید: طیفوربن عیسی بسطامی (م ۲۶۱ یا ۲۶۴ ه.ق) از مشایخ بزرگ صوفیه که زندگانی و سخنان او را در کتب صوفیه می‌توان یافت. از وی اثری بر جای نمانده، اما مریدانش سخنان او را گرد آورده‌اند و مؤلفان صوفیه قریب ۵۰۰ گفته او را در کتابهای خود نقل کرده‌اند. پیروان او را طیفوریه یا بسطامیه گویند (درباره‌اش نک تذکرة الاولیاء، تصحیح نیکلسون، جلد ۱، صفحه ۱۳۴ و بعد). * اگر دیدن آن اوصاف الهی با حَسَّ حیوانی ممکن می‌بود، هر نادان و کودنی بایزید روزگار خود می‌شد.

ابیات ۱۶-۱۷- تن را مظهر هر روح کرد: بدنهای خاکی انسانها را تجلی‌گاه روح قرار داد. || کشتی را بُراق نوح کرد: نوح از پیامبران اولوالعزم که سالها قوم خود را به راه راست فراخواند، چون ایمان نیاوردند خداوند نوح را از طوفانی عظیم باخبر ساخت، نوح برای نجات خود و پیروان کشتی ساخت و پس از روی دادن طوفان به وسیله آن کشتی نجات یافت. زندگانی حضرت نوح در بسیاری از سوره‌های قرآن کریم و از جمله در سوره نوح، ۷۱ آمده است. || بُراق: مرکبی که حضرت محمد (ص) در شب معراج بر آن سوار شد. گفته‌اند که بزرگتر از خر و کوچکتر از شتر بود. بعضی نیز آن را اسب دانسته‌اند. در اینجا توسعاً بُراق را به معنی مطلق اسب به کار برده است. || عَیْن: ذات هر چیز، نفس شی. || خو: خصلت، عادت. || نور جو: طالب نور هدایت. در این بیت به سوره انعام، ۶ / آیه ۱۶ نظر دارد: «وَإِنْ يَمْسَسْكَ اللَّهُ بِضُرٍّ فَلَا كَاشِفَ لَهُ إِلَّا هُوَ وَإِنْ يَمْسَسْكَ بِخَيْرٍ فَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ»: اگر خدا به تو محنتی برساند، هیچ کس جز او دفعش نتواند کرد، و اگر به تو خیری برساند بر هر کاری تواناست. * ای جوینده نور هدایت! آن خدایی که بدن خاکی انسانها را تجلی‌گاه روح قرار داد، آن خدایی که کشتی را مرکب نجات نوح کرد، اگر اراده کند، خاصیت همان کشتی را عوض می‌کند و برای تو به صورت طوفان درمی‌آورد.

۱۸- مُقِيلٌ: تُنْكَ مایه، تنگدست، درویش، فقیر، ناچیز، کسی که در ادراک حقایق ضعیف است. * ای بی‌استعداد! اوست که هر لحظه تو را به طوفان (محنت) و کشتی (شادمانی) غمگین و شادمان می‌کند.

۱۹- * اگر کشتی (شادی) و دریای (طوفانی محنت) را نمی‌توانی ببینی. به اضطراب درونی خویش توجه کن.

- ۲۰- عُیون: جمع عین، چشمها. || خَیال ← ۳ / ب ۴۹. * چون چشمها نمی‌توانند اصل ترس را ببینند، انسان از خیالات گوناگون دچار ترس می‌شود.
- ابیات ۲۱-۲۲- اَعْمَى: نابینا. || جَلْفٌ: ابله، سبکسر. || دید ← ۱ / ب ۸. * مستی سبکسر به نابینا مثنی می‌زند، نابینا می‌پندارد که شتر لگدش زده است، زیرا در آن لحظه‌یی که شتر خورد، بانگ شتر به گوشش می‌رسید؛ آری برای نابینا شنیدن آینه است، نه دیدن.
- ۲۳- قُبْه: گنبد، سقف برجسته. || پُر طَنگٌ: پرآواز؛ طَنگٌ صدای درّه و کوه و آواز طاس. * (کور به خود می‌گوید): نه، (این که به من برخورد)، سنگ بود، شاید هم از گنبد بلند پُرتین افتاد.
- ۲۴- * (نابینا به خود می‌گوید): این که بر من زد، شتر نیست، سنگ هم نیست، چیزی هم از گنبد نیفتاده است؛ (پس چه بود؟)، بدان که خدایی که ترس را آفریده است، این چیزها را به او می‌نماید.
- ۲۵- * ای غمگین! اگر ترس و لرزه‌یی تو را بگیرد، یقین بدان که موجب ترس، دیگری است، زیرا که هیچکس از خود نمی‌ترسد.
- ۲۶- حکیمک: حکیم + (تصغیر یا تحقیر)، فیلسوفِ حقیر و بیچاره. || وَهْمٌ: در اصطلاح حکیمان، اعتقاد یا حُکم به امور جزئی غیر محسوسی است که همراه با صورت شیء خارجی در ذهن یا قلب حادث می‌گردد، مانند ترسی که برای گوسفند یا بَرّه از دیدار صورت گرگ حاصل می‌گردد. * مولانا می‌گوید: بر خلاف قولِ حکیمانِ بیچاره که علت ترس را صورت مادی گرگ و تأثیر آن می‌دانند، ترسها از سوی خدا و بنابر حکمت بالغهٔ اوست. فیلسوف بیچاره ترس را پندار می‌نامد، او درس خود را درست نفهمیده است.
- ۲۷- قَلْبٌ، ← ۱۳ / ب ۲۳. || صحیح: سره، غیر تقلبی. || رفتن: رواج یافتن، خرج شدن. * هیچ پنداری بدون حقیقت نمی‌تواند به وجود آید، چگونه ممکن است که یک چیز تقلبی بدون چیز سره رواج پیدا کند؟
- ۲۸- قیمت آوردن: ارزیادن. * اگر سخن راست وجود نداشته باشد، دروغ کی می‌تواند ارزشی داشته باشد؟ هر دروغی در دنیا و آخرت از راست ناشی شده است.
- ۳۰- دروغی: ظاهراً به معنی دروغگو و دروغزن به کار رفته است. || از صدقت: از راستی تو را. || نوا: ساز و برگ، آذوقه. * ای دروغگو که از برکتِ صدق به ساز و برگ رسیده‌ای، شکر این نعمت را به جای آور و به انکار راستی بزمخیز.
- ۳۱- مُفَلْسِفٌ: فلسفه دان، حکمت دان، فیلسوف. || سودا ← ۱ / ب ۲۳. || کشتی و دریا، ← بیت ۱۹ در همین درس. * از فیلسوف و خیالات باطل او سخن بگویم یا از وسایل شادی و اندوه (کشتیها و دریاها) خداوند بحث کنم؟
- ۳۲- بَلْ، ← ۱۹ / ب ۲۰. || کُلٌّ، ← ۲۰ / ب ۱۳. || جزو: بخشی از کل، مبدأ تشکیل کل. * نه، از کشتیهایش که مایهٔ اندرز دل است سخن خواهم گفت، از کل که جزء هم درونِ آن است بحث

خواهم کرد.

۳۳- وَلِي، ← ۱۹ / ب ۲۲. || حدیثی به این عبارت از پیامبر (ص) نقل شده است: «مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي مَثَلُ سَفِينَةِ نُوحٍ، مَنْ رَكِبَهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ»: مثل خاندان من مثل کشتی نوح است، هر کس در آن سوار شود، نجات می‌یابد، هر کس از آن اعراض کند غرق می‌شود (احادیث مثنوی، صفحه ۱۱۱). * بدان که هر ولی مانند نوح و کشتیان است، و این را هم بدان که مصاحبت مردم دنیا همانند طوفان (هلاک کننده) است.

۳۴- * از شیر و اژدهای نر کمتر پرهیز کن (اینها اگر زبانی هم برسانند بر جسم توست)، از بستگان و آشنایان پرهیز (که عمرت را تباه می‌کنند).

۳۵- تلاقی: دیدار، ملاقات. || روزگار بُردن: سپری کردن عمر. || غایبی‌ات: عوالم غیبی و روحانی تو را. || چریدن: از بین بردن، تلف کردن. * (آشنایان و خویشان) به هنگام دیدار حضوری عمرت را تباه می‌کنند و یاد آنان عوالم غیبی و روحانی تو را از بین می‌برد. تلمیح به یکی از امثال عرب است که می‌گوید: «الاقاربُ كَالْعَقاربِ»: خویشاوندان مانند کژدمان‌اند. و ابن القفطی در تاریخ الحکماء (چاپ اروپا، ۲۱۹) آن را از قول ابو یوسف یعقوب بن اسحق کندی (م ۲۶۱ ه.ق.) نقل می‌کند.

۳۶- قف: قیف، در اینجا به معنی ظرف به کار رفته است. || قف تن: اضافه تشبیهی است، بدن را به ظرف مانند کرده است. || شربت مَک: صفت فاعلی، مکنده شربت، خورنده شیرۀ جان. * خیال هر یک از آنان، چون خری تشنه، از پیمانه جسم تو شربت اندیشه روحانی را می‌مکد.

۳۷- تَشَفُّف: جذب کردن رطوبت. || وُشَات: جمع واشی، سخن چین مُفسد. || بَحْرُ الْحَيَات: دریای زندگانی، دریای حقیقت هستی. * خیال آن سخن چینان بدکار آن مقدار رطوبتی را هم که از دریای حقیقی حیات داری، جذب کرده است.

۳۸- غُصُون: جمع غُصْن، شاخه. || رُكُون: در اصل سکون و ثبات ولی در اینجا میل کردن به چپ و راست. * نشانه آنکه شاخه‌ها آن رطوبت موجود را هم از دست داده‌اند، این است که دیگر به چپ و راست حرکت نمی‌کنند (طراوت خود را از دست داده‌اند). بیت زیر از گلستان همانند همین مضمون است: وَ عِنْدَ هُبُوبِ النَّاشِرَاتِ عَلَى الْجَمِيِّ / تَمِيلُ غُصُونُ الْبَانِ لَا الْحَجَرُ الصَّلْدُ (هنگام وزش نسیم بر مرغزار، شاخه‌های درخت‌بان به جنبش درمی‌آیند نه سنگ سخت، گلستان، چاپ پیام نور، صفحه ۱۵۴).

۳۹- حَزْ، ← ۲۰ / ب ۷. || عضو حَز: کسی که از قید و بند خویشان و آشنایان رسته است. * عضو رها شده از قید و بند همانند شاخه تر و تازه‌یی است که به هر طرف بکشی، کشیده می‌شود (اصلاح‌پذیر و انعطاف‌پذیر است).

۴۰- چَنَبَر: حلقه، چیزی مدور و میان‌تهی. * اگر بخواهی می‌توانی از آن چوب تر سبزی بسازی، و همچنین می‌توانی آن را در ساختن چنبره بالای سبد به کار ببری. قطعه زیر از سعدی به همین

مضمون است:

هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست
(گلستان، چاپ مرحوم فروغی، صفحه ۱۵۶).

۴۱- ناشف: جذب کننده آب، خشک.

۴۲- قاموا کسالی: برگرفته از سوره نسا، ۴ / آیه ۱۴۲ است: «إِنَّ الْمُنَافِقِينَ يُخَادِعُونَ اللَّهَ وَهُوَ خَادِعُهُمْ وَإِذَا قَامُوا إِلَى الصَّلَاةِ قَامُوا كُسَالَى...»: منافقان خدا را فریب می دهند و حال آنکه خدا فریب آنها را بی اثر می کند و چون به نماز برخیزند با اکراه و کاهلی برخیزند... || ثبی، ۱۳ / ب ۱۸. || طبی: سرستان چارپایان؛ شاید «طَب» به معنی ملاطفت و رفق باشد. * چون شاخه از ریشه خود رطوبتی نیابد، آنگاه آیه «باکراه و کاهلی برخیزند» را تلاوت کن.

۲۵

جبر و اختیار

جبر یا اختیار: مولانا در اینجا با تمثیل به طرح مسأله جبر و اختیار پرداخته است. بعد از پیدایی اندیشه های فلسفی در اسلام مسأله جبر و اختیار یکی از مهمترین مسائل مسلمانان بود. برخی معتقد بودند که کاری که بنده انجام می دهد به اراده و اختیار اوست، در مقابل آنان گروهی را عقیده بر آن بود که انسان را اختیاری نیست. معتزله از اراده جانبداری می کردند، مجبّره طرفدار جبر بودند. مولانا در این بحث راهی عملی در پیش گرفته است، نه به معتزله حق می دهد و نه از مجبّره جانبداری می کند. می گوید: همانگونه که زاری ما دلیل اضطرار ماست، خجلت ما هم دلیل بر اختیار ماست.

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملّتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است، چنان که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت: بِمَا أَغْوَيْتَنِي، وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ.

می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمیت کو؟ چه می‌کنی؟
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بُخل بر خوانِ خداوند غنی؟
تا بگویم من جوابِ بوالحسن
می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
می‌کُشی این بی‌گنه را زار زار
می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
من غلام و آلتِ فرمان او
اختیار است، اختیار است، اختیار
اختیارش چون سواری زیر گرد
امر، شد بر اختیاری مُستند
هست هر مخلوق را در اقتدار
تا بَرَد بگرفته گوش او زید را
اختیارش را کمند او کند
بی‌سگ و بی‌دام، حق صیدش کند
و آن مُصوّر حاکم خوبی بود
هست بَنّا هم بر آلت حاکمی
ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
کی جمادی را از آنها نفی کرد؟
نفی نکند اختیاری را از آن
که نباشد نسبتِ جبر و ضلال
خواستِ خود را نیز هم می‌دان که هست
کفرِ بی‌خواهش تناقض گفتنیست
خشمِ بتر، خاصه از ربِّ رحیم
هیچ گاوی که نپرَد، شد نژند؟

آن یکی می‌رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت: ای دنی
گفت: از باغ خدا بنده خدا
عامیانه چه ملامت می‌کنی؟
گفت: ای ایبک! بیاور آن رسن
پس بیستش سخت آن دم بر درخت
گفت: آخر از خدا شرمی بدار
گفت: از چوبِ خدا این بنده‌اش
چوبِ حق و پشت و پهلوی آن او
گفت: توبه کردم از جبر ای عیار!
اختیارات، اختیارش هست کرد
اختیارش اختیارِ ما کند
حاکمی بر صورتِ بی‌اختیار
تا کُشد بی‌اختیاری صید را
لیک بی‌هیچ آلتی صُنع صَمَد
اختیارش زید را قیدش کند
آن دروگر حاکمِ خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قِیمی
نادر این باشد که چندین اختیار
قدرتِ تو بر جمادات از نبرد
قدرتش بر اختیارات، آن چنان
خواستش می‌گوی، بر وجهِ کمال
چون که گفتی کفرِ من خواست و بست
زان که بی‌خواه تو، خود کفرِ تو نیست
امر عاجز را قبیحست و دَمیم
گاو گر یوغی نگیرد، می‌زنند

۲۷	گاو چون معذور نبود در قُضول	صاحب گاو از چه معذورست و دول؟
	چون نه‌ای رنجور، سر را بر میند	اختیار هست، بر سبَلت مخند
	جهد کن کز جام حق یابی نوی	بی خود و بی اختیار آنگه شوی
۳۰	آنگه آن می را بود کُل اختیار	تو شوی معذور مطلق، مست‌وار
	هرچه کویی، گفته می‌باشد آن	هر چه رُویی، رُفته می‌باشد آن
	کی کند آن مست جز عدل و صواب	که ز جام حق کشیده‌ست او شراب؟
۳۳	جادوان فرعون را گفتند: بیست	مست را پروای دست و پای نیست
	دست و پای ما می آن واحدست	دستِ ظاهر سایه است و کاسدست

توضیح عنوان: جبری، کسانی که به مجبور بودن انسان دربارهٔ حدود و اختیار و قدرت معتقدند. || جَبْر: مسألهٔ معروف فلسفی دربارهٔ حدود و اختیار انسان است. جبر عبارت از نسبت دادن فعل بنده به خداست. پیروان مذهب جبر را جبریه یا مُجَبَّرَه گویند. پیروان افراطی جبر معتقدند که بنده در افعال خود هیچگونه اراده و اختیاری ندارد و او را با جماد برابر می‌دانند. مخالفان آنان، یعنی قَدَرِیّه — آنان که به قدرت انسان در خلق افعال خود اعتقاد دارند، می‌گویند اگر بنده در اعمال خود اراده و اختیاری نداشته باشد، تکلیف بر او و فرستادن پیامبران عملی لغو خواهد بود و موضوع ثواب و عقاب که اساس ادیان است، از میان خواهد رفت. از طرفی جبریه می‌گویند چون خدا پیش از وجود بندگان بر اعمال آنان علم داشته است، ممکن نیست از بنده عملی بر خلاف علم صادر شود، بنابراین بنده را در اعمال خود اختیاری نیست. || اختیار: چنانکه اشاره کردیم عقیدهٔ قَدَرِیّه است و آنان بر خلاف جبریه عقیده دارند که بنده در کلیهٔ اعمالش آزاد و مختار است. || مَلَّت: دین، آیین، شریعت. || بِمَا أَغْوَيْتَنِي: به دلیل آنکه مرا گمراه کرده‌ای (اعراف، ۷/ آیه ۱۶) سخن ابلیس است که به پروردگار گفت. || «وَالْقَلِيلُ يَدُلُّ عَلَى الْكَثِيرِ»: اندک به بسیار دلالت می‌کند، به اصطلاح مشت نمونهٔ خروار است.

۱- دزدانه: مخفیانه، چون دزدان. * شخصی بالای درخت میوه می‌رفت و آن را پنهانی می‌تکاند و میوه می‌نداخت.

۲- ذَنی: فرومایه، پست.

۳-۴- حق گردش عطا: خدا بخشیده است. || عامیانه: مثل عوام، از روی نادانی. || بُخَلَ: تنگ چشمی، امساک. || خوان خداوند غنی: سفرهٔ بی‌دریغ خدا، روی زمین.

۵- ایبک: غلام را بر سبیل اطلاق به ضدّ «ایبک» می‌خوانده‌اند. || رَسَن: طناب. || بوالحسن: به معنی «خداوند نیکی» یا «مرد نیکوکار» است که به طنز یا تهکم به کار رفته است. مولانا در جای

دیگری گوید: در چه کاری؟ گفت: می‌گویم دُهل / گفت: کو بانک دُهل، ای بو سُبُل (سوم / ۲۸۰۳) بو سُبُل به معنی راه‌دان است که مولانا به طنز در مورد دزد به کار برده است. نظایر این در مثنوی زیاد است. * صاحب باغ گفت: ای غلام! طناب بیاور تا من جواب این آقا را (بوالحسن را) بدهم. ۷- این بی‌گنه را: مرا.

۹- آن، ۱۳ / ب ۱۸. || مصراع دوم یعنی که من وسیله اجرای فعلم، از خود اختیاری ندارم. مولانا در جای دیگری می‌گوید: اَلتَّ حَقِّی تو، فاعل دستِ حق / چون زَنَم بر اَلتَّ حق طعن و دَق (یکم / ۳۸۵۳).

۱۰- عیار: مخفَّف عیار، چابک، زیرک، جوانمرد و فتنی.

۱۱- اختیارات: اختیاراتِ محدود انسانی. || اختیار: اراده و اختیار نامحدود خداوند. || هست کرد: به وجود آورد، آفرید. || چون سواری زیر گرد: ناپیدا و پنهان. * اراده نامحدود خداوند، اختیارات محدود و جزئی ما را آفریده است، اراده او چون سواری که در میان گرد و غبار بتازد، ناپیدا است.

۱۲- کردن: آفریدن؛ ایجاد کردن. || امر: فرمان، امر و نهی، احکام الهی. || مُسْتَنْد: متکی، سند، چیزی که بدان استناد کنند. * اختیار کلی و نامحدود خداوند اختیار جزئی و محدود ما را آفریده است، امر و نهی الهی بر چنین اختیار جزئی تکیه می‌کند و خداوند به سبب این اختیار محدود که بندگان دارند به آنان امر و نهی می‌کند.

۱۳- حاکمی: اسم مصدر است (حاکم + ی (مصدری) به معنی حکومت، امیری. || بر صورت: به ظاهر، ظاهراً. || هست هر مخلوق را: هر آفریده‌ی دارد. || در اقتدار: در حوزه قدرت، باطناً. * هر آفریده‌ی در درون خود حاکمی به ظاهر قدرتمند دارد.

۱۴- بگرفته گوش: به اصطلاح امروز، دست بسته، رام و آرام. || زید: از نام‌هایی است که در کتابهای صرف و نحو هم به کار می‌روند، مانند: بکر، عمرو... * آن حاکم قدرتمند می‌تواند صید را بدون هیچ واکنشی از جانب صید شکار کند، و نیز قادر است که زید را دست بسته با خود ببرد (یعنی با اختیار جزئی که بنده دارد، می‌تواند کارهای جزئی انجام دهد).

۱۵- صُنْع: آفرینش، ابداع، ایجاد کاری که سابقه ندارد. || صَمَد: غنی، بی‌نیاز، از نام‌های خدای تعالی. || کمند: ریسمانی محکم که هنگام جنگ یا در شکار بر گردن و کمر دشمن یا شکار اندازند و به بندش درآورند. * اما قدرت ابداع خداوند بی‌نیاز بدون هیچ وسیله‌ی، اختیار محدود آن بنده را چون کمندی بر گردشش می‌اندازد و به دامش می‌آورد.

۱۶- زید، ۱۴. || بی‌سگ و بی‌دام: بدون وسایل ظاهری. * حق تعالی اختیار زید را برای زید همانند زنجیری می‌کند و بدون وسایل ظاهری زید را می‌گیرد.

۱۷- مُصَوِّر: صورتگر، نقاش. || خوب: تصویر زیبا. * نَجَّار بر چوب مسلط است و صورتگر در آفریدن تصویر زیبا اختیاراتی دارد.

۱۸- قَیم: سرپرست، متولی، در اینجا صاحب اختیار. * آهنگر در مورد آهن اختیاراتی دارد و بنا هم بر ابزار کار خود سلطه‌یی دارد.

۱۹- نادر: بی نظیر، کمیاب. || ساجد: سجده کننده، فروتن. || اختیارش: اختیار خداوند. || بنده‌وار: چون بندگان. * شگفت این است که این همه اختیار که انسانها دارند، همه چون بندگان در برابر اختیار خداوندی به سجده می افتند و تابع اختیار اویند و نمی توانند کاری بیرون از اراده الهی انجام دهند. «وَمَا تَشَاوُنَ إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ»: و شما جز آن نمی خواهید که خدا خواسته باشد (انسان، ۷۶ / آیه ۳۰).

۲۰- جمادات: موجودات بیجان و بیحرکت مانند سنگ و چوب. || جمادی: جماد بودن، || نفی کردن: باطل کردن، از بین بردن. * آن سلطه و اقتداری که تو بر موجودات بیجان داری، کی توانسته‌ای که خاصیت جمادات را از آنها بگیری؟

۲۱- قدرتش: قدرت خداوند. || اختیارات، ← همین بخش / ب ۱۶. * قدرت و سلطه خداوند بر اختیارات بشری هم چنین است، اختیار او اختیار بشری را سلب نمی کند و ما به طور محدود اختیاری داریم.

۲۲- خواست: اراده، قدرت. || می گوی: فعل امر مستمر، مدام بگویی. || بر وجه کمال: به طور کامل. || جبر، ← عنوان همین درس. || ضلال ← ۱۴ / ب ۵. * اراده و قدرت خداوند را که مسلط بر اختیارات محدود بشری است، به طور کامل بیان کن و ورد زبان خود ساز، و بدان که این به جبر و گمراهی نمی انجامد.

۲۳- * همین قدر که گفتی کفر من از اراده الهی ناشی شده است، بدان که برای خود نیز اختیاری قائل شده‌ای و کفر را به خود نسبت داده‌ای، و همین نسبت دادن دلیل اختیار توست.

۲۴- خواه: به معنی خواسته، خواست و خواهش است. || تناقض ← ۳ / ب ۱۰۲. * زیرا که بدون خواست و اراده تو، کفر تو نمی تواند وجود پیدا کند، کفر بدون اراده شخص تناقض گویی است.

۲۵- عاجز را: به عاجز و «عاجز» در اینجا یعنی بی اختیار. || قبیح: زشت، ناپسند. || ذمیم: نکوهیده، ناپسند. || بتر: بدتر. * به شخص ناتوان و مسلوب الاختیار امر کردن کاری نکوهیده و ناپسند است، و خشم گرفتن بر آن ناتوان ناپسندیده تر است، مخصوصاً که از جانب پروردگار مهربان باشد. مقصود این است خداوند که ما را به انجام تکالیفی امر کرده، دلیل بر این است که ما ناتوان نیستیم و اگر به دلیل نافرمانی بر ما خشم می گیرد، دلیل بر اختیار ماست. چرا که در سوره نور، ۲۴ / آیه ۶۱ فرموده است: «لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَى حَرْجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرْجٌ وَ...»: بر نابینا حرجی (تنگی، مضیقه) نیست و بر لنگ حرجی نیست و...

۲۶- یوغ: چوبی که بر گردن گاو شخم زن می نهند. || گرفتن: پذیرفتن، گردن نهادن. || نژند ← ۱۶ / ب ۱۲. * گاوی که چوب شخم زنی را به گردن نگیرد، چوبش می زنند اما اگر گاو نتواند پرواز

کند، آیا خوار و حقیرش می‌شمارند؟ یعنی از هر کسی به اندازه توان و استعدادش مسئولیت می‌خواهند. مولانا همین معنی را در جای دیگر بیان کرده است: کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبیا تو چرا بر من زدی (پنجم، ۲۹۷۱).

۲۷- فُضُول: فُضُول به دو معنی به کار رفته است: زیاده‌خواهی؛ زیاده‌خواه. || دول: ناتوان، علیل و ضعیف. * وقتی گاوی پا از حدِّ فراتر بگذارد، معذورش نمی‌دانند، چگونه ممکن است که صاحب گاو (انسان صاحب تمیز) را معذور و نامسئول بشمارند؟

۲۸- سر را بستن: خود را رنجور نشان دادن. مثلی است که می‌گویند: سری را که درد نمی‌کند، دستمال چه باید؟ مولانا گوید: سر چرا بندم چو دردسر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند (مثنوی، ششم / ۴۷۶۷). || بر سبیل خندیدن: خود را مسخره کردن. * تو که رنجور نیستی، خود را رنجور نشان مده و دستمال بر سرت میند چون مختاری خود را مسخره مکن و مجبور وانمود مکن.

۲۹- جام حق: تجلیات حق تعالی که عارف کامل را منجذب و سرمست می‌کند. || نوی: طراوت، شادابی. * بکوش تا از بادهٔ تجلیات الهی طراوتی یابی، و آنگاه مست و فانی و بی‌اختیار شوی. اختیار خود را در اختیار الهی فانی کنی.

۳۰- آن می: بادهٔ تجلی الهی. || کل: اختیار کلی. || مطلق: بدون قید و شرط ← ۱۵ / ب ۱۰. || مست‌وار: همانند مستان. در شرع مست را پس از هشیار شدن حد می‌زنند و در حال مستی حد زدن صحیح نیست (تبصرة المتعلمین، علامه حلی، تهران، اسلامیه، (ترجمه فارسی) بدون تاریخ، صص ۷۴۳-۷۴۴) - مولانا گوید:

چونکه مستم کرده‌ای حدّ مزّن	شرع مستان را نبیند حد زدن
چون بشوم هشیار آنگاهم بزّن	که نخواهم گشت خود هشیار من

(مثنوی، پنجم / ۴۲۰۲-۴۲۰۳)

* آنگاه اختیار کلی به دست بادهٔ الهی خواهد بود و تو همچون مستان بدون قید و شرط معذور شمرده خواهی شد.

۳۱- کوبیدن: مغلوب کردن، شکست دادن. || کُفته: کوفته، مغلوب، شکست خورده. || روبیدن = رُفتن: پاک کردن، جارو زدن، زدودن. || رُفته: رویده، جارو شده. * آنگاه هر چه را که تو مغلوب کنی، آن چیز مغلوب شده بادهٔ الهی است و هر چه را که تو بزداپی آن چیز زدوده بادهٔ الهی است. یعنی کارهای تو همه کارهای الهی می‌شود، دلیل آن را در بیت بعد بیان می‌کند.

۳۲- * مستی که باده از جام الهی سر کشیده باشد، چگونه ممکن است که جز راه دادگری و راستی بپیماید؟

۳۳- جادوان: ساحران، جادوگران. || بیست: توقف کن، بایست. || پروا: ترس، بیم، محابا. || اشاره به سورهٔ شعرا، ۲۶ / آیات ۴۹-۵۰ است. فرعون به ساحران دربار خود گفت: آیا پیش از

آنکه من به شما اجازه دهم، ایمان آوردید؟ به کیفر این کار دستها و پاهایتان را از چپ و راست خواهم برید و شما را به دار خواهم زد. «قَالُوا لَا ضَيْرَ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»: ساحران گفتند: باکی نیست، ما نزد پروردگارمان باز می‌گردیم. مولانا می‌گوید: چون آن ساحران مست باده الهی شدند، دیگر پروای دست و پا نداشتند. کار مست باده حق چنین است. * ساحران به فرعون گفتند: تندمرو، مستان باده الهی، باکی از قطع دست و پای خود ندارند.

۳۴- دست ظاهر: دست مادی. || سایه: عَرَض، قایم به غیر. || کاسد: بی‌رونق، غیر رایج. * دست و پای واقعی ما باده آن خدای یگانه است، دست مادی عَرَضی است و رونقی ندارد.

۲۶

شرف انسان

اشاره: مولانا معتقد است شرف هر چیز در خوی و خصلتی است که دارد. ای بسا مردگانی که در دل خاک خفته‌اند، ولی بیش از زندگان به حال بشریت مفیدند. این مردگان در واقع زنده‌اند.

- | | | |
|--------------------------------|----------------------------------|---|
| از خبیثی شد زبونِ موشخوار | از پی صورت نیامد موشِ خوار | |
| از پنیر و فُسْتُق و دوشاب مست | طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست | |
| ننگِ موشان باشد و عارِ وُحُوش | بازِ آشهب را چو باشد خویِ موش | ۳ |
| چون بگشت، و دادشان خوی بشر | خویِ آن هاروت و ماروت، ای پسر! | |
| در چِه بابل، بِبَسْتِه، سرنگون | در فتادند از لَنَحْنُ الصَّاقُون | |
| لوح ایشان ساحر و مسحور شد | لوح محفوظ از نظرشان دور شد | ۶ |
| موسی بر عرش و فرعونی مُهان | پر همان و سر همان، هیکل همان | |
| خو پذیرئِ روغنِ گل را بسین | در پیِ خو باش و با خوشخو نشین | |
| تا نهد بر گورِ او دل، روی و کف | خاکِ گور از مرد هم یابد شرف | ۹ |
| چون مشرّف آمد و اقبالناک | خاک از همسایگیِ جسمِ پاک | |

پس تو هم آجازِ تُمَّ الدَّارِ گو	گردلی داری، برو دلداری جو
۱۲ خاکِ او هم سیرتِ جان می شود	سرمه چشم عزیزان می شود
ای بسا در گور خفته خاک وار	به ز صد آخیا به نفع و انتشار
سایه بُرده او و خاکش سایه مند	صد هزاران زنده در سایه وی اند

۱- از پی ← ۷ / ب ۷. || خَبِیْثی: ناپاکی، بدفطرتی، بد نیت بودن. || زبون: حقیر، زیردست. || موشخوار: زَعَن، پرنده موش خور. * موش به سبب شکل ظاهر خود حقیر و بی ارزش نشده است، به علت بدنهادی است که در چنگال موش خور ذلیل مانده است.

۲- ظلمت پرست: دوستدار تاریکی، لانه موش زیر زمین است. || قُسْتُق: پسته.

۳- اَشْهَب: سیاه و سفید، ابلق.

ابیات ۴-۶- هاروت و ماروت: نام دو فرشته است که به زمین آمدند و مرتکب گناه شدند و در چاه بابل زندانی گشتند. چون نام این دو فرشته در قرآن مجید آمده است (بقره، ۲ / آیه ۱۰۲)، نام آنها ضرب المثل شده است. آن دو برای آشکار کردن مفاسد انسانها آدمیان را سحر می آموختند. از این جهت نام آن دو در حیلہ گری، عصیان و غرور در ادبیات فارسی مثل است. || دادشان: خداوند به آنها داد. || لَنَحْنُ الصَّافُونَ: هر آینه ما صف زدگانیم (صافات، ۳۷ / آیه ۱۶۵) که درباره فرشتگان است. || اللوح محفوظ: در سوره بروج، ۸۵ / آیه ۲۲ آمده است که «بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَّجِیدٌ فِی لَوْحٍ مَّحْفُوظٍ» این کتاب قرآنی شریف است در لوحی نوشته که آن را فرشتگان از دسترس شیاطین نگاه می دارند. درباره ماهیت این لوح مفسران اسلامی مطالب زیادی نوشته اند. از جمله گویند: لوح محفوظ از مرواریدی سفید است که طول آن از زمین تا آسمان و عرض آن فاصله میان مشرق و مغرب است. و آن در آسمان هفتم قرار دارد. خداوند با قلم، سرنوشت یا مقدرات همه چیز را در آن نوشته. قرآن مجید در این لوح نگاشته شده. این لوح به نام «ام الكتاب» هم خوانده شده (رعد، ۱۳ / آیه ۳۹). به نظر فلاسفه، مراد از لوح محفوظ، عقل فعال یا عقل اول است یا نفس کلی فلک. صوفیه نیز آن را عبارت از نوری دانسته اند که تمام موجودات در آن نقش شده است و آن دل عارف است (آشنایی با علوم قرآنی، دکتر علی اصغر حلبی، دانشگاه پیام نور، چاپ دوم، اسفند ۶۹، صفحه ۷۹ و پاورقی آن). * ای پسر! چون خوی و خصلت هاروت و ماروت عوض شد و خداوند به آنها خصلت انسانی بخشید، از «صف فرشتگان»، خارج و سرنگون شدند و در چاه بابل بسته و زندانی گشتند لوح محفوظ را از یاد بردند و لوح آنها به سحر و سحرزده اختصاص یافت.

۷- مُهَان: خوار، ذلیل (اسم مفعول از اهانت). * پَر و سر و ظاهر آن دو فرشته هیچ تغییری نکرد

بود، همچون موسی (که بشری بود که به سبب خصلت پسندیده) در آسمانها جای داشت در حالی که فرعون (هم بشری بود که به سبب حقارت خوی خود، با آنکه به ظاهر با موسی فرقی نداشت) خوار و ذلیل مانده بود.

۸- خوبذیری روغن: (ضرورتاً به فکّ اضافه خوانده می‌شود). || روغن گل: عطری که از ترکیب گلبرگهای گل سرخ تازه و روغن کنجد به دست می‌آید. یادآور قطعهٔ معروف سعدی است: گلی خوشبوی در حمام روزی... (گلستان، دانشگاه پیام نور، صص ۲۰-۲۱).

۹- مرد: انسانی (خوشخوی). || دل: صاحب‌دل، اهل عشق! روی و کف را برای دل هم می‌توان استعاره گرفت. * مزار هم از انسان شرف کسب می‌کند، چنانکه صاحب‌دل (به زیارت آن گور می‌رود و) دست و روی بر آن خاک می‌مالد (یا دل با اخلاص گویی دست و روی بر آن خاک می‌گذارد).

ابیات ۱۰-۱۱- خاک: مزار، گور. || اقبالناک: خوشبخت، اقبالمند! برخی پنداشته‌اند که پسوند «ناک» فقط برای عیب و نقص است و در کلماتی نظیر: دردناک، عیبناک، وحشتناک به کار می‌رود، اما کلماتی نظیر: فرحناک، آفتابناک، ذوقناک و اقبالناک مخالف آن نظر را ثابت می‌کند. || الجائر ثُمَّ الدَّارُ: حدیث نبوی است: اول همسایه، بعد خانه (احادیث مثنوی، صفحهٔ ۲۱۳). * چون گور می‌تواند از همسایه شدن با کالبد مردهٔ انسانی منزّه شرف کسب کند و اقبالمند شود، پس تو هم همسایه را برتر از خانه دان، و اگر اهل دلی، معشوقی (شایسته) طلب کن.

۱۲- خاک او: قبر انسان پاک و شریف، دلداری، پیرو مرشد. || سرمه: گرد نرم شده که در قدیم برای سیاه کردن مژه‌ها و پلکها و همچنین افزودن بینایی چشم به کار می‌رفته است. * خاک گور انسان پاک و شریف، خوی و خصلت جان دارد و عزیزان آن خاک را چون سرمه به چشمان خود می‌کشند (عزیزش می‌دارند).

۱۳- خاک‌وار: چون خاک. || آحیا: جمع حیّ، زنده. || انتشار: پراکنده شدن، در اینجا به معنی گشاده دستی (تقریباً مترادف «نفع رساندن به غیر») به کار رفته است. گاهی کسی مرده و در گور خفته است، ولی کارهای نافع و سودمند او پس از مرگش انتشار می‌یابد و اثرش به همگان می‌رسد، و حال آنکه صد هزاران آدمی زنده‌اند و خیری و نفعی از ایشان به کسی و جایی نمی‌رسد، لذا این زندگان مرده‌اند و آن مردگان زنده.

۱۴- سایه بُردن: یعنی از جهان رفتن. سایه: به معانی عنایت، حمایت و توجّه هم به کار رفته است. چنانکه گویند: سایه شما مُستدام یعنی زنده بمانید و حمایت شما دائم باد. || سایه‌مند: حمایت کننده، سایه گستر. (این دو لغت از فرهنگها فوت شده است). * او رخت از این جهان بیرون برده و دیگر عنایتی به اهل جهان نشان نمی‌دهد ولی خاک گور او سایه گستر است و صدها هزار زنده هنوز در سایهٔ حمایت خاک اویند.

حکایت صدر جهان بخارا

اشاره: مقصود این است که طالب سالک تا از خودی خود جدا نشود، نمی‌تواند محل عنایت و قبول یابد (سرّی، ۱، ۵۲۰)

حکایت صدر جهان بخارا، که هر سائلی که به زبان بخواستی، از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی، و آن دانشمند درویش، به فراموشی و فرط حرص و تعجیل، به زبان بخواست در مؤکب، صدر جهان از وی روی بگردانید، و او هر روز حیلۀ نو ساختی، و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته، به فراستش بشناختی، الی آخره.

- | | | |
|-------------------------------|-------------------------------|----|
| بود با خواهندگان حُسنِ عمل | در بخارا خوی آن خواجهیم اَجَل | |
| تا به شب بودی ز جودش زر نثار | دادِ بسیار و عطایِ بی‌شمار | |
| تا وجودش بود، می‌افشاند جود | زر به کاغذ پاره‌ها پیچیده بود | ۳ |
| آنچه گیرند از ضیا، بدهند باز | همچو خورشید و چو ماه پاکباز | |
| زر ازو در کان و گنج اندر خراب | خاک را زر بخش که بُود؟ آفتاب | |
| تا نماند اُمّتی زُوخایِبه | هر صباحی یک گُره را راتِبه | ۶ |
| روز دیگر بیوگان را آن سَخا | مبتلایان را بُدی روزی عطا | |
| بر فقیهانِ فقیرِ مُشتَغِل | روز دیگر بر علویانِ مُقِل | |
| روز دیگر بر گرفتارانِ وام | روز دیگر بر تهیِ دستانِ عام | ۹ |
| زو نخواهد هیچ، نگشاید لبان | شرطِ او آن بود که کس با زبان | |
| ایستاده مفلسان دیوارِوش | لیک خامُش بر حوالیِ رَهش | |
| زو نبردی زین گنه یک حَبّه مال | هر که کردی ناگهان با لب سَوال | ۱۲ |

- مَنْ صَمَتٌ مِنْكُمْ نَجَا، بُد یاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت:
- ۱۵ منع کرد از پیر، و پیرش جد گرفت
گفت: بس بی‌شرم پیری، ای پدر!
- ۱۸ کین جهان خوردی و خواهی توز طُمع
خنده‌ش آمد، مال داد آن پیر را
- غیر آن پیر ایچ خواهنده از او
نوبتِ روزِ فقیهان ناگهان
- ۲۱ کرد زاریها بسی، چاره نبود
روزِ دیگر با رُگو پیچید پا
- تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
دیدش و بشناختش، چیزی نداد
- ۲۴ هم بدانستش، ندادش آن عزیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
- ۲۷ در میانِ بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش، ندادش صدقه‌یی
- رفت او پیشِ کَفَن خواهی، پگاه
هیچ مگشالِب، نشین و می‌نگر
- ۳۰ بو که بیند، مُرده پندارد، به ظن
هرچه بدهد، نیمِ آن بدهم به تو
- ۳۳ در نمد پیچید و بر راهش نهاد
زر دراندازید بر روی نمد
- تا نگیرد آن کفن خواه آن صِله
مُرده از زیر نمد بر کرد دست
- ۳۶ گفت با صدرِ جهان: چون بستدم؟
گفت: لیکن تا نمردی، ای عَنود!
- ۳۹ سِرِّ مُوْتُوا قَبْلَ مَوْتِ اَیْن بود
که پسِ مردن، غنیمتها رسد
- خامُشان را بود، کیسه و کاسه‌اش
ده زکاتم، که منم با جُوعِ جفت
- مانده خلق از جدِّ پیر اندر شگفت
پیر گفت: از من تویی بی‌شرم‌تر
- کآن جهان با این جهان‌گیری به جمع
پیر تنها بُرد آن توفیر را
- نیم حبه زر ندید، و نه تَسو
یک فقیه از حرص آمد در فغان
- گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود
ناکس اندر صَقِّ قوم مبتلا
- تا گمان آید که او اشکسته پاست
روز دیگر رو بپوشید از لُباد
- از گناه و جرمِ گفتن، هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
- سر فرو افگند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حُرَقه‌یی
- که بسیچم در نمد، نه پیش راه
تا کند صدرِ جهان اینجا گذر
- زر دراندازد پیِ وجهِ کفن
هم چنان کرد آن فقیرِ صِلَه جو
- مَعْبِرِ صدرِ جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیلِ خود
- تا نهان نَکُند از او آن دَه دِلَه
سر برون آمد پیِ دستش ز پست
- ای ببسته بر من ابوابِ کرم
از جَنابِ من نَبُردی هیچ جود
- که پسِ مردن، غنیمتها رسد

در نگیرد با خدای، ای حيله گر! جهد را خوف است از صدگون فساد تجربه کردند این ره را ثقات بی عنایت، هان و هان! جایی مایست بی زمرد کی شود افعی ضریر؟	غیر مردن هیچ فرهنگی دگر یک عنایت، به ز صدگون اجتهاد و آن عنایت، هست موقوف مَمات بلکه مرگش، بی عنایت نیز نیست آن زمرد باشد، این افعی پیر
--	--

توضیح عنوان: صدر جهان بخارا: لقب عمومی چندتن از بزرگان خاندان آل برهان (یا بنی مازَه) که در قرن ششم در بخارا علاوه بر ریاست مذهبی، گاهی مقام امارت بخارا را هم داشته‌اند، در اواخر دوره قراختائیان (سلسله‌یی که در حدود ۵۱۸ هـ تأسیس و در ۶۰۷ هـ منقرض شد) امور بخارا به کلی در اختیار آنان بود. خاندان آل برهان تا ظهور مغول در ماوراءالنهر قدرت و حشمت داشتند. بعضی از شاعران قرن ششم قصایدی در ستایش این خاندان سروده‌اند. در جواهر المصیئه، تألیف امام عبدالقادر بن محمد حنفی، طبع حیدرآباد دکن، ۱۳۳۲ هـ.ق. مناقب العارفين، احمد افلاکی، تصحیح پروفیسور تحسین یازجی، جلد ۱، ۱۷۶ مطالبی درباره خاندان صدر جهان آمده است و در بحر در کوزه، تألیف آقای دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، صفحه ۴۳۱ و بعد مطالب دیگر و منابع دیگری می‌توان یافت. || سایل، ۲۰ / ب ۲. || به زبان خواستن: به حرف نیاز خود را گفتن. || دانشمند: فقیه. || قَرطُ: تجاوز از حد، زیاده‌روی. || موکب: سوار و پیاده که همراه رکاب بزرگان می‌رفتند. || فراست: دریافتن، باطن، زیرکی؛ و در اصطلاح حکیمان و عالمان اخلاق «پی بردن از خلق به خلق» را گویند. || إلى آخره: تا پایان حکایت.

۱- خواجهیم: xājim (با واو معدوله)، خواجه، بزرگ، سرور. || خواهندگان: جمع خواننده، گدا، سایل. * عادت آن خواجه بزرگ در بخارا چنان بود که با گدایان خوشرفتاری می‌کرد.

۲- داد، ۱۳ / ب ۳۶. || جود ۵ / ب ۱۳۲.

۳- تا وجودش بود: تا زنده بود، تا زمانی که حیات داشت.

۴- در این بیت به مضمون آیه ۵ سورة دهم (یونس) اشاره می‌کند که خداوند در ماه و خورشید فروغ و پرتو قرار داده است: «هُوَ الَّذِي جَعَلَ الشَّمْسُ ضِيَاءً وَالْقَمَرَ نُورًا...»: اوست که خورشید را فروغ بخشید و ماه را منور ساخت. مولانا می‌گوید صدر جهان مثل ماه و خورشید، نور نعمتهایی را که از خدا می‌گرفت به بیچارگان می‌داد.

۵- در مصراع اول به این اعتقاد اشاره می‌کند که خاک بر اثر تابش آفتاب به زر و جواهر تبدیل می‌شود. سنایی گفته است: سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن (دیوان، تصحیح مدرّس رضوی، صفحه ۴۸۵). || در مصراع دوم به این مثل نظر

دارد که گویند: گنج در ویرانه است. مولانا در جای دیگر گوید: گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست (مثنوی، پنجم / ۳۴۵۱).

۶- گُره: گروه، دسته. || راتبه: مقرری، حقوق، مواجب. || اُمّت ← ۲۷ / ب ۶. || خایبه: نومید، بی‌بهره. * هر سحرگاهی گروهی را مقرری می‌داد تا هیچ دسته‌ای (از احسانِ او) بی‌بهره نمانند.

۷- * روزی به دردمندان احسان می‌کرد و روز دیگر آن عطا را دربارهٔ زنان و مردان بیوه اعمال می‌کرد.

۸- عَلَوِیان، عَلَوِیان (واو به ضرورت وزن ساکن خوانده می‌شود)، عَلَوِی: منسوب به علی (ع)، سید. || مَقِلّ ← ۲۴ / ب ۱۸. || مُشْتَغِل: مشغول. * یک روز به سادات درویش و فقیهان بی‌چیزی که مشغول تعلیم و تعلّم بودند، احسان می‌کرد.

۱۰- نگشاید لبان: حرف نزنند. * آن صدر جهان شرط کرده بود که هیچکس نباید نیاز خود را به زبان بیاورد و حرفی بزند.

۱۱- خوالی: (در عربی خوالی)، گرداگرد، اطراف. || دیواروش: مانند دیوار (در کنار هم صف کشیده).

۱۲- با لب: به اصطلاح امروز «شفاهی». || زین گنه: به گناه حرف زدن. || یک حَبّه: یک دانه، کنایه از مقدار بسیار کم. * هر کس که ناگهان به طور شفاهی اظهار نیاز می‌کرد، به سبب این خطای خود نمی‌توانست پیشیزی از صدر جهان بگیرد.

۱۳- «مَنْ صَمَتَ نَجَا»: هر کس سکوت کند، رستگار می‌شود (جامع‌الصغیر، دارالفکر، جلد ۲، صفحه ۶۱۹). مولانا «مِنْكُمْ» را خود بر حدیث شریف افزوده است. || یاسه: یاسا، قاعده، قانون (کلمه‌ی مغولی است). مولانا این کلمه را هم برای قافیه کردن با «کاسه» تحریف کرده است. || کیسه و کاسه: داروندار، نقدینه و خوراک. * قانونش این بود که هر کس سکوت کند و دم بر نیآورد، رستگار می‌شود؛ داروندارش متعلّق به کسانی بود که سکوت می‌کردند.

۱۴- نادرا: نادراً، به ندرت: تنوین نصب به زبانِ تازی هنگام وقف تبدیل به الف می‌شود، و پارسی‌زبانان نیز بسیاری از کلمات منصوب را در زبان فارسی (بویژه در شعر) با الف خوانده‌اند. خاقانی گوید: خاقانِ اکبر کز شرفِ هستش سلاطین در کنف / بارانِ جود از ابرِ کف شرقاً و غرباً ریخته (دیوان، دکتر سجادی، صفحه ۳۷۸). مولانا خود گوید: نغمه‌های اندرونِ اولیا / اولاً گوید که ای اجزای لا (مثنوی، یکم / ۱۹۲۵). || زکات: مالی که به حکم شرع به درویش و مستمند دهند. || منم با جوع جفت: جفت بودن با چیزی: قرین و هم‌نشین بودن با آن، و در اینجا یعنی گرسنه‌ام. * اتفاقاً روزی پیرمردی به او گفت: به من زکات ده که گرسنه‌ام.

۱۵- منع کرد: (صدر جهان) احسان نکرد، احسانش را باز داشت. || جدّ گرفتن: پافشاری کردن، اصرار.

۱۷- این جهان ← نک ۲۳ / ب ۲۶. || کین جهان خوردی: مال دنیا را صاحب شدی. || طَمَعُ: به ضرورت وزن به سکون میم تلفظ می شود. || آن جهان ← نک ۲۳ / ب ۲۶. || به جمع: با هم. * پیرمرد گدا گفت: تو مال و ثروت دنیا را خوردی و به سبب طمع می خواهی آخرت را با دنیا با هم داشته باشی.

۱۸- تنها: فقط، منحصرأ. || توفیر: در اینجا به معنی «فراوان» به کار رفته است. در زبان فارسی «توفیر کردن» به معنی چیزی افزون تر به دست آوردن است. * صدر جهان خنده اش گرفت و به آن پیرمرد احسان کرد، فقط آن پیرمرد بود که توانست از صدر جهان مال فراوان بگیرد.

۱۹- ایچ: هیچ. || حَبّه: ← بیت ۱۲ در همین بخش. || تَسو: وزنی معادل وزن چهارخو، مقدار بسیار اندک. * بجز آن پیرمرد هیچ گدایی نتوانست (به سبب اظهار نیاز از صدر جهان) حَبّه یی و دیناری دریافت کند.

ابیات ۲۲-۲۳- رُگو: کهنه، پارچه کهنه. || ناکش: خوار، کسی که سرش را از خواری فرو افکند. || تخته بر ساق بستن: پای خود را چون پای شکسته با چوب بستن. * آن پیرمرد روز بعد پایش را با پارچه یی کهنه پیچید و سرافکنده در میان گروه های دردمند نشست، ساق پایش را - چون کسانی که پایشان شکسته باشد، از چپ و راست با تخته بست تا چنان پندارند که پایش شکسته است. ابیات ۲۴-۲۵- فاعل این دو بیت صدر جهان است. || لُبَاد: مخفّف لُبَادَه، بارانی نم دین. لُبَادَه در عربی labbada است، آن را در فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع، labāda ضبط کرده اند، در محاورات عامّه هم به فتح لام تلفظ می کنند. * صدر جهان آن پیرمرد را دید و شناخت و احسانی نکرد. روز بعد پیرمرد روی خود را با لُبَادَه پوشاند، آن صدر گرامی شناخت و به سبب آن خطا و گناه هیچ چیز به او نداد.

۲۶- مَکید: مکیدت، حيله، کید.

۲۷- پنهان کرد دست: دست مردانه اش را پنهان کرد تا صدر جهان ظنین نشود.

۲۸- شناسیدن: شناختن. || صَدَقَه: صَدَقَه (به سکون دال) تلفظ می شود. || حُرَقَه: سوزش، سوز. * صدر جهان باز (آن پیرمرد گدا را در میان بیوه زنان) شناخت و احسانی نکرد. در دل آن پیرمرد از نومیدی سوزی پیدا شد.

ابیات ۲۹-۳۱- کفن خواه: کفن کار، تهیّه کننده کفن. || پَگاه: صبح زود، اوّل یامداد. || تَمَد: ظاهراً به معنی گلیم به کار رفته است. || بوکه ← ۲۳ / ب ۶-۷. || به ظَن: به گمان آنکه مرده است. || وَجَه: هزینه، پول. امروزه هم رسم است که هر کس مرده یی افتاده ببندد، پولی برای هزینه کفن می اندازد. * آن پیرمرد، صبح زود پیش کفن کار رفت و گفت که مرا در گلیمی بیچ و بر سر راه بگذار، ابدأ حرف نزن، ساکت بنشین تا صدر جهان از اینجا بگذرد، شاید مرا پیچیده در گلیم ببندد و پندارد که مرده ام، سگّه یی به عنوان هزینه کفن نثار کند.

۳۲- صِلّه جو: صله خواه (صاد به ضرورت وزن مُشَدّد تلفظ می شود).

- ۳۳- فاعل مصراع اوّل کفن کار است.
- ۳۴- دراندازید: انداخت، نثار کرد. || فاعل مصراع دوم پیرمرد گداست.
- ۳۵- نُکُنْدُ: به ضرورت وزن به سکون کاف خوانده می‌شود. || دَه دِلَه: بی حقیقت، بی ثبات، سست عهد، پیمان شکن. شاعر گوید: دَه دله از بهر چیست عاشقِ معشوق / عاشقِ معشوق به که یک دله باشد. * پیرمرد گدا از آن جهت دست دراز کرد و زر را برداشت تا کفن کار پیمان شکن آن طلا را از او نرباید.
- ۳۶- * مرده از زیر نمد دست دراز کرد و به دنبال دست سرش را نیز از زمین بلند کرد.
- ۳۷- سِندَن ← ۵ / ب ۱۵۷. || ابواب: جمع باب، درها. * پیرمرد به صدر جهان گفت: ای کسی که درهای بخشش خود را بر من بستی، دیدی (به چه حيله‌یی) از تو پول گرفتم؟
- ۳۸- عَنود: ستیزه کار، لجوج. || جناب: درگاه، آستانه. * صدر جهان گفت: ای لجوج! (درست است که پول از من گرفتی) ولی بدان که تا نمردی از درگاه من هیچ احسانی ندیدی.
- ۳۹- مصراع اوّل اشاره است به عبارت: «مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا»: پیش از مرگ (طبیعی) به مرگ (ارادی) بمیرید. صوفیه این عبارت را به عنوان حدیث نقل می‌کنند، برخی آن را حدیث نمی‌شمارند (احادیث مثنوی، صفحه ۱۱۶). || غنیمت: مالی که بی‌رنج و تعب به دست آید. * راز حدیث «پیش از مرگ به مرگ ارادی بمیرید»، این است که پس از مردن اموال بی‌رنج به دست می‌آید.
- ۴۰- فرهنگ: علم، عقل، مهارت، زیرکی.
- ۴۱- عَنایت ← ۱۶ / ب ۹. || اجتهاد: رأی صواب جُستن، کوشیدن. * ذَرّه‌یی بخشایش الهی از صد نوع کوشش بهتر است، زیرا که کوشش بیم صد گونه فساد دارد.
- ۴۲- موقوف: بسته، وابسته. || ممات: مُردن، مرگ. || ثِقَات: جمع ثقه، شخص مورد اعتماد، شخص معتبر. در اصل مصدر و به معنی وُثوق است، و در اینجا (و بسیاری از متون دیگر مانند کلیله و دمنه و مرزبان نامه) به معنی موثوق به کار رفته است. * آن بخشایش الهی وابسته به مرگ است، این را افراد مورد اعتماد آزموده‌اند.
- ۴۳- مرگش: مرگ شخص مورد اعتماد. * حتّی مرگ انسانهای مورد اعتماد نیز بدون بخشایش الهی نیست، آگاه و بیدار باش، جایی که عنایت الهی نباشد توقّف مکن.
- ۴۴- آن: عنایت الهی. || زمرّد: یکی از سنگهای قیمتی سبز رنگ. قدما می‌پنداشتند اگر افعی به زمرّد نظر کند، کور می‌شود. منجیک ترمذی گوید: شنیده‌ام به حکایت که دیدهٔ افعی / برون شود چو زمرّد بدو بَرند فراز. مولانا در دیوان کبیر گفته است: گر از ده‌هاست بر ره، عشق است چون زمرّد / از برق این زمرّد، هین دفع از ده‌ها کن (جلد ۴، صفحه ۲۵۱). اما ابوریحان بیرونی (م ۴۴۰ ه. ق) در کتاب الجواهر فی معرفة الجواهر می‌گوید: «من خودم مدّت نه ماه در گرمای تابستان و سرمای زمستان، این مطلب را با مارها و افعی‌های گوناگون آزمودم، ولی نه تنها چشم این جانور کور

حکایت صدر جهان بخارا / ۲۰۱

نشد، بلکه نورِ آن بیشتر هم شد» (چاپ حیدرآباد، ۱۹۳۵، صفحه ۱۶۸). * عنایت الهی همانند
زمرّد و خویشتن بینی چون افعی کار کشته‌یی است، اگر زمرّد نباشد، چگونه چشم افعی کور
خواهد شد؟

فهرست لغات*

آ	آشفتگی ب/ ۳ / ۱۰۵
	آشنا کردن ب/ ۴ / ۵
آب	آفاق ب/ ۵ / ۱۲۰
آب	آفتاب ب/ ۹ / ۱۱
آبا	آفتاب نعمت ب/ ۲ / ۸
آب	آلت ب/ ۱۱ / ۲۴
آب	آمدن ب/ ۳ / ۹۱؛ ب/ ۱۶ / ۷
آب	آمدند آنجا به جمع ب/ ۱۰ / ۱۸
آبگیر	آمیختن ب/ ۲ / ۱۵
آب نیل	آن ب/ ۵ / ۸۳؛ ب/ ۱۱ / ۱۳؛ ب/ ۱۸ / ۱۵
آب و تاب	ب/ ۲۰ / ۱
آتش	آن ب/ ۱۰ / ۹۰؛ ب/ ۱۷ / ۵
آتش کش	آن جهان ب/ ۲۳ / ۲۶
آثار قدم	آنچه در رگهای تست ب/ ۵ / ۳۱
آثار قلم	آن خانه ب/ ۱۵ / ۱۴
آخر	آن دریا ب/ ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷
آخر رسید	آن دم ب/ ۳ / ابیات ۶۵-۶۷
آداب دان	آن دو قوم ب/ ۱۵ / ۸
آدم	آن شغالی ب/ ۱۰ / ۱
آدم و ابلیس	آن صور ب/ ۲۴ / ۱۵
آدمی خوار	آن می ب/ ۲۵ / ۳۰
آدمی شکل	آواز خوش ب/ ۲۳ / ۲۸
آذر	آوردن ب/ ۱۲ / ۱
آزاد	آوه ب/ ۱۲ / ۱۴
آزمون را	آه کردن ب/ ۸ / ۲۹
آسیب	

آسیب ب/ ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷

* توضیح: لغات و ترکیباتی که معانی گوناگون دارند در چند مورد نشان داده شده‌اند.

آیات ۱۶ / ب ۲۶	ارشاد ۲۱ / ب ۲
آینه ۱ / ب ۳۴	ارصادقی ۸ / ب ۷
	ارکان ۵ / ب ۱۴۶
۱	ارمغان ۳ / ب ۵
ابد ۲۲ / ب ۱۷	از ۱ / ابیات ۲۵-۲۶
ابدال ۲ / ب ۱۸	از آسمان ۱۰ / ب ۲۳
ابر دو چشم ۸ / ب ۱۲	از ازل سوی ابد پرید ۹ / ب ۳۹
ابلیس لاحول آر ۶ / ب ۵۳	از استیزه را ۲ / ب ۲۳
ابلیس و مار ۶ / ب ۵۳	از بیم سر ۱۳ / ب ۱۰۴
ابواب ۲۷ / ب ۳۷	از پی ۷ / ب ۷
ابوجهل ۵ / ابیات ۴۹-۵۴	از توام بگرفت شرم ۱۶ / ب ۱۵
اتصال ۱۹ / ب ۷	از جواب خاموش کردن ۴ / ب ۳
اثر ۱۶ / ب ۳	از حد بردن ۵ / ب ۱
اجل ۲۱ / ب ۳	از ساز رفتن ۷ / ب ۳۲
اجنبی ۶ / ب ۵۶	از سر جان ۵ / ب ۶۸
احتشام ۲۱ / ب ۸	از سلیمان تا به مور ۵ / ابیات ۱۲۸-۱۳۱
احمد ۵ / ابیات ۴۹-۵۴	از صدقت ۲۴ / ب ۳۰
احوال ۲۳ / ب ۵۱	از صفت بیرون ۳ / ب ۶۰
احول ۴ / ب ۱۱	از قضای آسمان ۳ / ب ۷
آحیا ۲۶ / ب ۱۳	از ناپسند ۸ / ب ۴
اختلاط ۱۹ / ب ۱۵	از نیک و بد ۵ / ابیات ۳۹-۴۱
اختیار ۲۵ / عنوان	اژدها ۱۰ / ب ۲۸؛ ۱۱ / ب ۲۹
اختیارات ۲۵ / ب ۱۱	اسباب ۵ / ابیات ۱۱۱-۱۱۷
اختیارش ۲۵ / ب ۱۹	استانیدن ۳ / ب ۱۸
اخصّ ۲۳ / ب ۲۷	استبقا ۱۵ / ب ۲۳
اخضر ۵ / ب ۱۴۷	استغینوا ۲۱ / ب ۴
اخلاص ۵ / ب ۲۱	استقامت ۴ / ب ۱۷
ادبیر ۵ / ب ۱۰۸	استون ۲۳ / ب ۴۸
ادیب ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷	اسرار ۱ / ب ۶
اذواق ۵ / ب ۱۲۰	اسرار ضمیر خاک ۸ / ب ۱۹
ارباب الحرف ۲۱ / ب ۵	اسرافیل ۷ / ب ۱۴
ارتقا ۲۰ / ب ۲۱	اسفل ۱۵ / ب ۳۰
ارزان ۳ / ب ۳۹	اسکنجبین ۲۳ / ب ۱۸

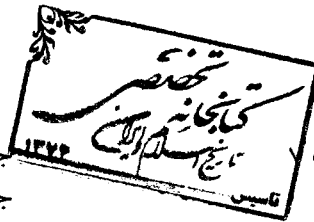
- اشتیاق ۱ / ب ۳
 اشکسته ۲۰ / ب ۱۷
 اشهب ۲۶ / ب ۳
 اصبع ۱۶ / ب ۳
 اصطبل ۱۵ / ابیات ۳-۵
 اصطلاح ۹ / ب ۲۳
 اصل ۱ / ب ۴
 اضمار ۹ / ب ۲۸
 اعتقاد ۱۹ / ۱
 اعرابی ۵ / ب ۲۰؛ عنوان
 اعمی ۲۴ / ابیات ۲۱-۲۲
 اعواض ۱۳ / ب ۲۲
 افتادن ۵ / ب ۷۲
 افروختن ۳ / ابیات ۵۶، ۵۷
 افزون گفتن ۶ / ب ۹
 افسانه ۱۲ / ب ۱
 افسوسیان ۱۰ / ب ۲۶
 افسون خواندن ۳ / ب ۸۲
 افشان کردن ۲۳ / ابیات ۳۳-۳۵
 افضال ۲۰ / ب ۱۴
 افق ۶ / ب ۱
 افلاطون ۱ / ب ۲۴
 آفهام ۳ / ب ۸۷
 افیون چشیدن ۶ / ب ۵۵
 اقبالناک ۲۶ / ابیات ۱۰-۱۱
 اقضا ۳ / ب ۱۷
 اقل ۲۴ / ابیات ۲۴-۲۵
 اگر ۷ / ابیات ۳-۴
 الا ۳ / ب ۸۸
 التفات ۱۰ / ب ۱۱
 الف ۱۱ / ب ۹
 الفاظ ۹ / ب ۲۸
 الم نشرح ۲۱ / ابیات ۱۴-۱۷
 الهی ۱۱ / ب ۲۹
 الی آفره ۲۷ / عنوان
 الیف ۱۵ / ب ۲۵
 آمان ۳ / ب ۴۴
 امان جُستن ۶ / ب ۴۸
 امت ۱۵ / ب ۹
 امتحان ۱۵ / ب ۹
 امتنان ۱۴ / ب ۳۹
 امر ۹ / ب ۲۴؛ ۲۵ / ب ۱۲
 امکان ۸ / ب ۳۶
 اَمَل ۱۲ / ب ۲۲
 اَنَا الیه راجعون ۲۴ / ب ۴۲
 اناث ۱۹ / ب ۲۱
 انباز ۲۳ / ب ۸
 انبان ۲۰ / عنوان
 انتشار ۲۶ / ب ۱۳
 انتها ۳ / ب ۴۶
 انتها تا آغاز ۳ / ب ۴۶
 انجم ۱۷ / ب ۱
 اندر خط خطا ۵ / ب ۹
 اندر یافتن ۲۲ / ابیات ۱۱-۱۲
 اندرین بازار ۲۳ / ب ۲۹
 اندرین ره ۳ / ب ۱۰۷
 اندیشه ۱۸ / ب ۳
 ان رأیتم ۲۱ / ب ۶
 انصفوا ۲۱ / ب ۶
 انعام ۵ / ابیات ۱۲۸-۱۳۱
 آنفاس ۴ / ب ۲۶
 انگبین ۲۳ / ب ۱۸
 او ۲۲ / ب ۵
 اوباش ۶ / ب ۲۱
 اوستادن صفا ۱۷ / ب ۲
 اویس قرنی ۷ / ب ۱۷

اهل ۶ / ب ۱۸	باریک ریس ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
اهل جود و صوم ۱۹ / ب ۱۲	باریک کاری ۱۵ / ب ۱۷
اهل حاجت ۵ / ابیات ۱۲۸-۱۳۱	باز ۱۷ / ب ۵
اهل کیش ۱۹ / ب ۸	باز جستن ۱ / ب ۴
ای ۳ / ب ۸۱؛ ۲۰ / ب ۱۹	باز دانستن ۳ / ابیات ۷۶-۷۸
ایام پیش ۷ / ب ۲۶	باسر و سامان ۲۲ / ب ۴
اییک ۲۵ / ب ۵	بالا رفتن ۱۶ / ب ۵
ای پسر ۱۱ / ب ۲۵	بالب ۲۷ / ب ۱۲
ایثار ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹	بائوا ۱۴ / ب ۱۱
ایچ ۲۷ / ب ۱۹	بایزید ۲۴ / ب ۱۵
ایدر ۱۴ / ب ۳۷	بیریدن ۳ / ب ۴۹
ای دریغا ۳ / ب ۵۰	بتر ۲۵ / ب ۲۵
ایرا ۳ / ب ۹۳	بت موزون ۳ / ب ۱۱
ای کرب ۲۰ / ب ۱	بحل من مسد ۷ / ب ۲۷
ایمن ۱۱ / ب ۳۱	بحر ۲۱ / ب ۱۸
این ۷ / ب ۱۳؛ ۱ / ب ۲	بحر جان ۳ / ب ۷۵
این بی‌گنه را ۲۵ / ب ۷	بحر الحیات ۲۴ / ب ۳۷
این جهان ۲۳ / ب ۲۶	بخل ۲۵ / ابیات ۳-۴
این چه بودت ۳ / ب ۳۶	بخشودن ۱۷ / ب ۱۱
این خفی است ۸ / ب ۲۶	بد حالان ۱ / ب ۵
این دو ۱۳ / ب ۱۶	بدر ۱۹ / ب ۱۴
این سخن ۱ / ب ۳۳	بدرگی ۲۲ / ب ۲۰
این سوم ۱۵ / ب ۶	بدظن ۱۹ / ب ۱۲
اینک ۱۶ / ب ۱۵	بر ۱۶ / ب ۳۴
این گوهر ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷	بولق ۲۴ / ابیات ۱۶-۱۷
این و آن ۳ / ب ۵۳	بر تافتن ۱۰ / ب ۳
ب	بر جهیدن ۳ / ب ۳۵
باد بیزن ۱۱ / ب ۵	برود ۱۶ / ب ۲۳
بادرؤا ۲۱ / ب ۶	برودن ۱۴ / ب ۱۸
باد که بود ۳ / ب ۹۶	بر سر زدن ۵ / ب ۳۶
بادیه ۱۰ / ب ۲۱	بر صفها زدن ۲۴ / ب ۱
باری ۵ / ب ۱۴۹	بر صورت ۲۵ / ب ۱۳

- برف باف ۱۶ / ب ۲۱
 برق دل ۸ / ب ۱۲
 برکنند ۱۶ / ب ۹
 برگشتن ۵ / ب ۴۸
 بر مثال ۵ / ب ۷
 برنشستن ۶ / ب ۴۱
 بر نوشتن ۱۶ / ب ۱۳
 بر نوشتن (آفریدن) ۱۹ / ابیات ۲۳، ۲۷
 بر وجه کمال ۲۵ / ب ۲۲
 بریدن ۱ / ب ۱۱
 بس ۱۳ / ب ۲۹
 بسودن ۱۱ / ب ۳
 بسیط ۳ / ب ۶
 بصر ۵ / ابیات ۸۶-۸۷
 بعدسه روز ۲ / ب ۱۱
 بغل زدن ۵ / ب ۲۹
 بقا ۲۰ / ب ۲۱
 بگرفته گوش ۲۵ / ب ۱۴
 بِل ۱۹ / ب ۱۰
 بلبل ۲۳ / ب ۲۸
 بُلُق ۷ / ب ۲۵
 بلیس ۲۰ / ب ۱۳
 بِمَا أَعُوْثَتْنِي ۲۵ / عنوان
 بند ۱ / ب ۱۹
 بند کردن ۳ / ابیات ۷۳-۷۴
 بُن دیوار ۸ / ب ۲۴
 بنده ۳ / ب ۲۵
 بنده وار ۲۵ / ب ۱۹
 بو ۱۴ / ب ۱۶
 بو الحزن ۵ / ب ۳۶
 بو الحسن ۲۵ / ب ۵
 بود ۵ / ب ۱۱۰
 بُودْشان ۵ / ابیات ۸۰-۸۲
 بوش ۱۳ / ب ۱۲
 بوالعجب ۲۰ / ب ۲۰
 بو العلا ۱۰ / ب ۲۲
 بو الفضول ۱۷ / ب ۱۵
 بوکه ۲۳ / ابیات ۶-۷
 بوی ۱۹ / ب ۲۰
 بوی بردن ۳ / ب ۳۰
 بوی مشک ۱۴ / ب ۲۶
 بها ۳ / ابیات ۷۹-۸۰
 بهاران ۳ / ب ۱۲۶
 به ایمان آمدن ۵ / ب ۶۸
 به پهلو گشتن ۶ / ب ۳۷
 به ترک من بگو ۵ / ب ۶۱
 به جمع ۲۷ / ب ۱۷
 به خود آمدن ۹ / ب ۳۹
 بهر ۶ / ب ۷
 به زبان خواستن ۲۷ / عنوان
 به ظاهر بردن ۴ / ب ۲۳
 به ظن ۲۷ / ابیات ۲۹-۳۱
 بَهِل ۲۰ / ب ۱۹
 به منبر جستن ۱۰ / ب ۹
 به هر دفعه که کند ۷ / ب ۱۹
 بهیمه ۶ / ب ۲
 بی امان ۳ / ب ۴۴
 بیان ۲۳ / ابیات ۶-۷
 بیان معنوی ۵ / ب ۹۵
 بی این هر سه ۳ / ب ۶۴
 بیخود گشتن ۹ / ب ۳۹
 بیدل ۵ / ب ۴۵
 بی روزی ۱ / ب ۱۷
 بی زبان ۱ / ب ۲۸
 بیست ۲۵ / ب ۳۳
 بی سگ و بی دام ۲۵ / ب ۱۶

- بیش ۵ / ب ۲۲
بی‌کنار ۲۱ / ابیات ۱۴-۱۷
بیگاه ۱ / ب ۱۵
بیگاه شدن ۱ / ب ۱۵
بی‌لاوبلی ۱۶ / ب ۲۸
بی‌ما ۳ / ابیات ۶۵-۶۷
بیمردی ۳ / ابیات ۷۶-۷۸
بی‌مقال ۵ / ب ۱۳۶
بی‌منتهی ۲ / ب ۲۱
بین‌اصبعین ۲۳ / ب ۴۴
بی‌وجوهم ۵ / ب ۱۳۸
بیهوش ۱ / ب ۱۴
- پ
پاتابه ۹ / ب ۱۱
پاچیلہ ۹ / ب ۳۳
پاره‌کرده ۳ / ابیات ۷۶-۷۸
پاسخ ۱۳ / ابیات ۳۴-۳۵
پاک ۵ / ب ۱۱۰
پاکی ۱۴ / ب ۲۶
پالهنګ ۶ / ب ۳۲
پانهادن ۹ / ب ۲۲
پای‌بند ۲۴ / ب ۲
پایک ۹ / ابیات ۱-۵
پای‌کم آوردن ۲۳ / ب ۱۹
پای‌مور ۱۲ / ب ۶
پختن ۱۱ / ب ۱۴
پخته ۱ / ب ۱۸
پذیرا ۵ / ب ۱۰۹
پراگنده ۳ / ب ۱۰۱
پژ‌جلوه ۱۰ / ب ۳۱
پرده ۱ / ب ۱۱؛ ۱۶؛ ۳۰ / ب ۲۰
پرده‌دریدن ۱ / ب ۱۱؛ ۵ / ابیات ۸۶-۸۷
- پرطنگ ۲۴ / ب ۲۳
پُرمی ۷ / ب ۲۵
پروا ۱ / ب ۳۱؛ ۲۵ / ب ۳۳
پروانه ۱۰ / ب ۱۸
پژّه ۹ / ب ۴۳
پس‌پشت نهادن ۵ / ب ۱۳۸
پشت‌طاس و طشت ۲ / ب ۱۳
پشک ۶ / ب ۱۷
پف ۱۳ / ابیات ۲۷-۲۸
پگاه ۲۷ / ابیات ۲۹-۳۱
پل‌صراط ۶ / ابیات ۵۱-۵۲
پلیدی ۲۳ / ب ۳۱
پَناغ ۱۲ / ب ۱۷
پناه ۱۰ / ب ۱۰
پنبه‌در‌دهان‌کردن ۹ / ب ۹
پنچ ۲۳ / ب ۵
پنهان‌کرددست ۲۷ / ب ۲۷
پوست ۱۰ / ب ۲
پوسیده ۱۷ / ب ۱۲
پول (پُل) ۶ / ابیات ۵۱-۵۲
پویان ۱۳ / ابیات ۳-۴
پی ۳ / ب ۱۱۵
پی‌اظهار‌راست ۱۹ / ب ۳
پیدا‌شدن ۱۰ / ب ۳۰
پیشکش ۱۹ / ب ۴
پیشهور ۱۶ / ب ۳
پیلہ ۱۴ / ب ۴۳
- ت
تا (حرف ربط) ۱ / ب ۲
تا این حد ندارم مهروداد ۲۰ / ب ۹
تاب ۴ / ب ۳
تاب (روشنایی) ۵ / ب ۴

- تا به سر ۵ / ابیات ۱۵۹-۱۶۰
 تا به گوش ۵ / ب ۴۲
 تار مو ۱۸ / ب ۳
 تاری ۷ / ب ۳۰
 تازیانه زدن ۹ / ب ۴۹
 تاندش ۱۷ / ب ۱۲
 تانندخواست ۱۷ / ب ۱۳
 تانندکاست ۱۷ / ب ۱۳
 تا وجودش بود ۲۷ / ب ۳
 تأویل ۴ / ب ۲۶
 تحرّی ۵ / ب ۵۵
 تحری زنانه ۵ / ب ۵۵
 تحویل ۷ / ب ۱۴
 تخالف ۲۳ / ابیات ۳۷-۴۱
 تخت ۱۱ / ب ۷
 تخته بر ساق بستن ۲۷ / ابیات ۲۲-۲۳
 تخریق ۱۷ / ب ۸
 تخم خدمت کاشتن ۵ / ب ۱۴۲
 ترجمان ۳ / ب ۵۱
 ترسان زین منم ۱۲ / ب ۱۱
 ترسناک ۱۲ / ب ۲۶
 ترس وهمی ۱۱ / ب ۳۳
 ترکی تاز ۳ / ب ۱۱۰
 تَرّهات ۵ / ب ۲۳
 تریاق ۱ / ب ۱۲؛ ۲۳ / ابیات ۳۳-۳۵
 تسخر ۱۲ / ب ۳۵
 تسو ۲۷ / ب ۱۹
 تشنّج ۷ / ب ۳۰
 تعب ۵ / ب ۱۳۷
 تعریف ۱۷ / ب ۸
 تعصّب ۱۱ / ب ۱۵
 تعظیم ۶ / ابیات ۵۱-۵۲
 تعلّق ۱۵ / ب ۲۱
 تغار ۲۱ / ابیات ۱۴-۱۷
 تف ۱۶ / ب ۱۹
 تفت ۹ / ب ۵
 تفصیلش ۲۲ / ب ۵
 تقلیب ۱۶ / ب ۸
 تقلیب خدا ۱۶ / ب ۸
 تقوی ۱۹ / ب ۶
 تکبّر ۱۰ / ب ۶
 تکلف ۱۶ / ب ۲۹
 تگ ۲۳ / ب ۱۳
 تلافی ۲۴ / ب ۳۵
 تلبیس ۶ / ابیات ۵۱-۵۲
 تلخ ۶ / ب ۶۰
 تلخان مان ۲۳ / ابیات ۳۳-۳۵
 تلف ۶ / ب ۳۳
 تلقین کردن ۶ / ب ۲۹
 تمام ۲۳ / ب ۳
 تناقض ۳ / ب ۱۰۲
 تند ۵ / ب ۶۳
 تنگ ۲۳ / ب ۲۷
 تنها ۲۷ / ب ۱۸
 تنیدن ۱۳ / ابیات ۲۷-۲۸؛ ۱۵ / ب ۱۸
 توام ۶ / ب ۱۵
 تواند ۱۷ / ب ۱۲
 توسن ۵ / ب ۶۳
 توش ۱۳ / ب ۵
 توفیر ۲۷ / ب ۱۸
 تون ۱۴ / ب ۱۲
 تون حرص ۱۴ / ب ۲۲
 تونیان ۱۴ / ب ۱۵
 تهدید ۱۶ / ب ۲۲
 تیز ۳ / ب ۵۹
 تیز چشم ۲۰ / ب ۴



۲۱۰ / گزیدهٔ مثنوی

تیز گوش ۱۲ / ب ۷
تیزی ۶ / ب ۴۰
تیغ از عنان بر کشیدن ۵ / ب ۱۰۱

جزمگر ۱۴ / ب ۵
جزو ۲۴ / ب ۳۲
جستن ۶ / ب ۲۶
جسک ۵ / ب ۸

ث

ثری ۱۶ / ب ۱۷
ثقات ۲۷ / ب ۴۲

جسم خاک ۱ / ابیات ۲۵-۲۶
جعد ۵ / ب ۳۸
جفت ۱ / ابیات ۵، ۱۵ تا ۱۹
جگرخون شدن ۱۲ / ب ۲۷
جلف ۲۴ / ابیات ۲۱-۲۲

ج

جاودان ۲۵ / ب ۳۳
الجارُّ ثمَّ الدَّار ۲۶ / ب ۱۱
جالینوس ۱ / ب ۲۴
جام حق ۲۵ / ب ۲۹
جامه چاک ۹ / ب ۳۴
جامه شستن ۹ / ابیات ۵-۱
جامهٔ عیب پوشی ۵ / ابیات ۳۹-۴۱
جان ۱ / ب ۴۸؛ ۲۴ / ب ۲۴
جانان ۱۲ / ب ۵
جان افراختن ۵ / ب ۲۶
جان بازنده ۲۲ / ب ۱۴
جان را سوختن ۹ / ب ۱۸
جان کندن ۳ / ابیات ۱۰۳؛ ۱۵ / ب ۱۷
جان ناکرده ۱۲ / ب ۵
جایک ۹ / ابیات ۵-۱
جای کردن ۵ / ب ۱۴۷
جبر ۲۵ / عنوان
جبرئیل ۳ / ابیات ۶۵-۶۷
جحدو ۸ / ب ۱۱
جد گرفتن ۲۷ / ب ۱۵
جذب ۲۳ / ب ۲
جرح ۱۹ / ب ۹
جرعه بر خاک ریختن ۳ / ب ۱۳
جزکه ۲۳ / ب ۵

جلوه ۱۰ / ب ۲۰
جمادات ۲۵ / ب ۲۰
جمادی ۲۵ / ب ۲۰
جمعیت ۱ / ب ۵
جمله ۱ / ب ۳۰
جملهٔ ۶ / ب ۳۳
جملهٔ شب ۶ / ب ۳۳
جناب ۲۷ / ب ۳۸
جنبش ۱۷ / ب ۱۶
جنبش طبع و سکون ۲۳ / ب ۴۲
جنس ۳ / ب ۱۶
جنسیت ۶ / ب ۲۹
جنگ ۲۳ / ب ۳۶
جنگ طبعی ۲۳ / ب ۴۶
جنگ فعلی ۲۳ / ابیات ۳۷-۴۱؛ ۲۳ / ب ۴۶
جنگ قول ۲۳ / ب ۴۶
جنگ نهان ۲۳ / ابیات ۳۷-۴۱
جنگی ۲۳ / ب ۵۰
جنین ۱۱ / ب ۱۵
جوار ۱۱ / ب ۲۶
جوال ۱۲ / ب ۳۴
جود ۵ / ب ۱۳۲
جورها کردم ۶ / ب ۳۴
جوش ۳ / ب ۹۷

- جوشش ۱/ ب ۱۰
 جوع البقر ۶/ ب ۳۷
 جوع الكلب ۲۰/ ب ۵
 جولانگه ۱۶/ ب ۲۷
 جولقی ۲/ ب ۱۳
 جولقی سر برهنه ۲/ ب ۱۳
 جوهر ۹/ ب ۲۷
 جوهری ۱۰/ ب ۱۹
 جهاد ۱۵/ ب ۱۲
 جهان ۲۳/ ب ۲۶
 جهان دانش و بحر داد ۵/ ب ۱۵۳
 جهانندن ۱۲/ ب ۳۵
 جهنده گشتن ۶/ ب ۴۰
 جهیدن ۴/ ب ۲۸
 جبحون ۲۳/ ب ۲۳
 جیم گوش ۱۹/ ابیات ۲۳-۲۷
- چ چ
- چارق ۹/ ابیات ۵-۱
 چاره‌گری ۵/ ب ۹۲
 چاک شدن ۱/ ب ۲۲
 چاکر ۹/ ابیات ۵-۱
 چاک شدن جامه از عشق ۱/ ب ۲۲
 چالش ۵/ ب ۳۰
 چاه تنگ ۲۰/ ب ۱۸
 چرخ ۳/ ب ۹۷؛ ۱۶/ ب ۲۶
 چرخ دین ۱۶/ ب ۲۶
 چرک ۱۴/ ب ۱۸
 چریدن ۲۴/ ب ۳۵
 چشم حس ۱۱/ ب ۱۱
 چشم رانم آمدن ۷/ ب ۳۰
 چشمه چشم ۸/ ب ۷
 چمین ۱۴/ ب ۷
- چنان ۶/ ب ۳۰
 چنبر ۲۴/ ب ۴۰
 چند ۱/ ب ۱۹
 چنین وادی ۱۶/ ب ۱۹
 چنینها ۹/ ب ۱۱
 چون خر در خلاب ماندن ۸/ ب ۲۸
 چون سواری زیر گرد ۲۵/ ب ۱۱
 چون کف دست ۱۱/ ب ۱۱
 چون مشتری ۱۰/ ب ۱۹
 چون و چگونه ۱۶/ ب ۲۴
- ح
- حاذق ۲/ ب ۳
 حازم ۱۴/ ب ۱۳
 حاش لله ۵/ ب ۴۷
 حاصل ۵/ ب ۴۷
 حاکمی ۲۵/ ب ۱۳
 حال ۹/ ب ۲۵
 حالب ۲۱/ ابیات ۱۴-۱۷
 حبر ۱۶/ ب ۱۴
 حبس ۳/ ب ۷
 حج ۱۳/ ب ۱۴
 حجاب ۷/ ب ۲۴
 حجره ۷/ ابیات ۳-۴
 حدیث ۱/ ب ۱۳؛ ۱۶/ ب ۱۷
 حرّ ۲۰/ ب ۷
 حراب ۵/ ب ۸
 حَرَض ۲۰/ ب ۶
 حرف ۳/ ب ۶۳؛ ۶/ ب ۴
 حِرَف ۲۱/ ب ۴
 حرف و صوت و گفت ۳/ ب ۶۴
 حُرَقه ۲۷/ ب ۲۸
 حریف ۱/ ب ۱۱

۲۶ / ابیات ۱۰-۱۱	حسام ۱۳ / ب ۱۶
خاک او ۲۶ / ب ۱۲	حسامی نامه ۲۳ / ب ۲
خاک بیز ۳ / ب ۱۳	حسّ این خانه ۲۴ / ب ۱۳
خاکت بر سر ۲۰ / ب ۱۱	حسّ حیوان ۲۴ / ب ۱۵
خاک شوره ۷ / ب ۲۸	حسرت دادن ۱۰ / ب ۹
خاک وار ۲۶ / ب ۱۳	حق ۱۶ / ابیات ۱۰-۱۱
خاکی ۵ / ب ۹۲	حق کردش عطا ۲۵ / ابیات ۳-۴
خام ۱ / ب ۱۸	حقیقت ۳ / ب ۱۰۲، ۲۴ / ب ۱۲
خام شوخ ۶ / ب ۳۵	حقیقت حقیقت ۱۴ / بعد از ب ۲۶
خانقاه ۶ / ب ۱	حکمای الهی ۱۴ / بعد از ب ۲۶
خان و مان ۵ / ب ۶۲	حکمت گزار ۶ / ب ۱۳
خایان ۳ / ب ۲۶	حکم داشتن ۵ / ب ۱۰۱
خایه ۲۷ / ب ۶	حکیمک ۲۴ / ب ۲۶
خباط ۶ / ابیات ۵۱-۵۲	خلق ۹ / ب ۱۲؛ ۱۷ / ابیات ۳-۴
خُبث ۱۹ / ب ۱۷	حلقه دادن به گوش ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹
خبیثی ۲۶ / ب ۱	حَمّام تقوی ۱۴ / ب ۸
خبیر ۱۶ / ابیات ۱۰-۱۱	حمزه ۵ / ب ۷۷
خَدّ ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷	حمیرا ۵ / ب ۷۸
خدعه کردن ۵ / ابیات ۳۹-۴۱	حوالی ۲۷ / ب ۱۱
خر ۱۰ / ب ۲۴	حوت ۲۲ / ب ۷
خراج ۹ / ب ۳۱	حوَلَه ۲۳ / ب ۴
خرده کاری ۱۵ / ب ۲۰	حیات دل ۲۳ / ب ۱
خرفروشانه ۶ / ب ۳۹	حیران ۱۶ / ب ۲۸
خرگستاخ راندن ۵ / ب ۶۹	حیف ۱۷ / ب ۶
خراس ۲۴ / ابیات ۳-۴	حیوان ۱۵ / ب ۲۳
خس ۳ / ابیات ۵۶-۵۷	حیوان لطیف ۱۵ / ب ۲۵
خسان ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷	حیوانی ۵ / ابیات ۸۰-۸۲
خسیس ۲۰ / ب ۱۳	
خشک ۵ / ب ۱۵۵	خ
خشکستان ۸ / ب ۲	خاشع ۹ / ب ۲۶
خشک لب ۱۱ / ب ۱۸	خار دیوار رزان ۳ / ب ۶۳
خضرا ۵ / ب ۱۴۷	خاطی ۹ / ب ۳۲
خضرا کند ۵ / ب ۱۴۷	خاک ۳ / ب ۱۲۶؛ ۵ / ب ۱۴۷؛ ۲۰ / ب ۱۲؛

- خطا ۹ / ۳۲
خطاب ۲ / ۳
خط خوان ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
خطّه ۳ / ۵
خفا ۵ / ۹۸
خفته کردن ۱۹ / ۱۱
خَلّ ۲۳ / ۱۹
خلاب ۸ / ۲۸
خلاف ۵ / ۱۰۱
خیال ۴ / ۳۰
خلال ۱۸ / عنوان
خلعت ۵ / ابیات ۱۲۸-۱۳۱
خَلَقَ ۲۱ / ۷
خَلَّ الکلام ۱۴ / ۴۲
خلیل ۳ / ابیات ۶۵-۷۶
خمش ۳ / ۸۹
خمیدن ۵ / ۱۵۶
خنک ۷ / ۲۶
خو ۲۴ / ابیات ۱۶-۱۷
خواب خرگوشی ۶ / ۲۰
خواب خرگوشی دادن ۶ / ۲۰
خواجهگی ۲۱ / ۷
خواجه ۲ / ۵؛ ۳ / ۱۰۰؛ ۲۱ / ۷
خواجه وش ۲ / ۵
خواجهیم ۲۷ / ۱
خواست ۲۵ / ۲۲
خواست کرد ۳ / ۴
خوان خداوند غنی ۲۵ / ابیات ۳-۴
خواه ۲۵ / ۲۴
خواهندگان ۲۷ / ۱
خوب ۲۵ / ۱۷
خوپذیری روغن ۲۶ / ۸
خود را خوردن ۵ / ابیات ۸۶-۸۷
- خودمان ۳ / ۱۱۲
خوردن ۱۰ / ۲۶
خوش ۷ / ۵؛ ۷ / ۲۸
خوش تزویر ۷ / ۵
خوش حالان ۱ / ۵
خوش حنین ۳ / ۳۶
خوشدلان ۱۰ / ۷
خوش دهان ۱۸ / ۲
خوش زبان ۲ / ۹
خوش سودا ۱ / ۲۳
خوشنویس ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
خون ۲۰ / ۱۲
خون آشامی ۱۱ / ۱۵
خویش ۳ / ۵؛ ۲۱ / ۶۶
خویشت ۳ / ۱۲۵
خیال ۳ / ۴۹
خیره رو ۵ / ابیات ۸۰-۸۲
خیز ۱۳ / ۳۰
- د
داخلان و خارجان ۳ / ۱۲۳
داد ۳ / ۵۲؛ ۱۳ / ۳۶
دادخواستن ۳ / ۸
داد کسی را دادن ۳ / ۱۲
داد معنی دادن ۱۷ / ابیات ۳-۴
داده ۳ / ۹۶
دارالخلافه ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷
دال ۱۱ / ۹
دام گستریدن ۵ / ابیات ۱۲۸-۱۳۱
دانایان به فن ۵ / ۱۱
دانسته‌ای ۱۳ / ابیات ۳-۴
دانش آن ۲۱ / ۱۲
دانشمند ۶ / ۵؛ ۲۷ عنوان

دانشهای ما / ۵ ب / ۱۴۸	دِرّه / ۱۶ ب / ۲۲
دانه و دام / ۵ ب / ۹۴	دریا / ۲۳ ب / ۲۰
دَبّاغی / ۲۱ ب / ۷	دریافتن / ۹ ب / ۴۴
دِثّار / ۱۲ ب / ۳۲	دریاهای / ۲۳ ابیات / ۲۴-۲۵
دُخان / ۱۴ ب / ۱۵	دریای جود / ۵ ب / ۱۵۸
دخل / ۵ ب / ۱۲	دریغ / ۲ ب / ۸
در / ۵ ابیات / ۱۲۸-۱۳۱	دزدانه / ۲۵ ب / ۱
دُرّ / ۱۵ ب / ۱۹	دزدان / ۲۰ ب / ۴
در آرش / ۱۶ ب / ۱۷	دست آمدن / ۲۰ ب / ۱۰
دراز شدن / ۶ ب / ۲۲	دست ظاهر / ۲۵ ب / ۳۴
دراندازید / ۲۷ ب / ۳۴	دستک / ۹ ابیات / ۵-۱
در این ترکیب / ۱۵ ب / ۲۵	دستوری / ۹ ب / ۴۴
در بد و نیک آمد / ۵ ب / ۱۰۲	دعا / ۱۹ ب / ۲۲
در پیش داشتن / ۵ ب / ۱۴۲	دعوت / ۵ ب / ۲۳؛ ۲۳ ب / ۹
در تبع / ۲۴ ب / ۶	دعوی / ۵ ب / ۲۳
در حقّ ما / ۹ ب / ۱۶	دغا / ۱۰ ب / ۱۰
در خلل آمدن / ۱۹ ب / ۱۹	دَغَل / ۵ ب / ۱۵۸
دُرْد / ۲۲ ب / ۵	دفتر / ۶ ب / ۳؛ ۲۱ ب / ۱۲
در دست نبودن / ۸ ب / ۱۰	دقیق / ۲۳ ابیات / ۶-۷
در زمین مردمان خانه کردن / ۶ ب / ۵۷	دگان / ۲ ب / ۲؛ ۸ ب / ۳۶
در سر آمدن / ۶ ب / ۵۰	دل / ۲۶ ب / ۹
دُر سفتن / ۱۶ ابیات / ۱۰-۱۱	دل اسپید همچون برف / ۶ ب / ۴
در عجب مانندن / ۸ ب / ۲۲	دلال / ۳ ب / ۸۲
در غار خاموشی خزیدن / ۲۳ / ۱۱	دل بردگی / ۳ ب / ۸۰
درم / ۲۰ ب / ۱۰	دلبر زیبا / ۳ ب / ۵۰
درمان وصل / ۷ ب / ۲۰	دل جستن / ۳ ب / ۸۲
دُرّ مکنون / ۵ ب / ۶۰	دلق / ۲ ب / ۱۶؛ ۲۱ ب / ۸
درنگ کردن / ۱۰ ب / ۱	دلّ قوی / ۵ ب / ۲۰
در نمد دوختن / ۵ ب / ۱۱۹	دلّم از صبر جست / ۵ ب / ۶۶
دروغی / ۲۴ ب / ۳۰	دم / ۳ ب / ۱۲۵؛ ۶ ب / ۵۰؛ ۲۱ ب / ۸
درون / ۱ ب / ۶	دم آخر / ۳ ب / ۱۰۷
درویش / ۲ ب / ۱۰	دم از آتش زدن / ۱۴ ب / ۲۱
درویشی / ۵ ب / ۲۲	دماغ / ۵ ب / ۹۳؛ ۲۳ ب / ۳۰

- دم دادن ۶ / ب ۵۴
 دمدمه ۶ / ب ۴۹؛ ۲۳ / ابیات ۲۴-۲۵
 دمساز ۱ / ب ۱۲
 دم زدن ۳ / ب ۵۹
 دنگ ۱۸ / ب ۲۳
 دنی ۲۵ / ب ۲
 دو دیده ۳ / ب ۸۴
 دور ۸ / ب ۲۸
 دوستکام ۳ / ب ۲۳
 دو ضدگو ۵ / ابیات ۴۹-۵۴
 دو عالم ۳ / ب ۹۳
 دول ۲۵ / ب ۲۷
 دو مخالف ۱۵ / ب ۸
 دون ترین ۲۱ / ب ۲
 دهان را دوختن ۹ / ب ۱۸
 ده دله ۳ / ب ۹۲؛ ۲۷ / ب ۳۵
 دیبای دین ۹ / ب ۱۰
 دیدار ۵ / ب ۱۴۰؛ ۱۳ / ابیات ۳-۴
 دیدن و گفتن به هم آمیختند ۹ / ب ۳۸
 دیده غیب ۱۳ / ب ۳۶
 دیر شدن ۱ / ب ۱۷
 دیگر ۵ / ب ۱۰۰
 دینت راست پشت ۴ / ب ۲۷
 دیو ۶ / ب ۴۹
 دیوار ۷ / ب ۲۰
 دیواروش ۲۷ / ب ۱۱
 دیو مردم ۶ / ب ۴۹
 ذ
 ذالنهی ۲۱ / ب ۴
 ذکور ۱۹ / ب ۲۱
 ذکور و اناث ۱۹ / ب ۲۱
 ذکی ۱۲ / ب ۲۹
 ذل ۲۱ / ب ۹
 ذمیم ۲۵ / ب ۲۵
 ذوالجلال ۹ / ب ۱۴
 ذوفنون ۱۲ / ب ۳۷
 ذوالقرنین ۱۶ / ابیات ۱۰-۱۱
 ر
 راتبه ۲۷ / ب ۶
 راجع شدن ۲۳ / ب ۴۳
 راد ۱۷ / ب ۲
 راز ۱۶ / ب ۱
 راست کردن ۶ / ب ۸
 راست گشتن ۱۹ / ب ۳
 راست نیامدن ۵ / ب ۱۹
 راویان ۴ / ب ۲۳
 راه پر خون ۱ / ب ۱۳
 راه خود را زدن ۲۳ / ب ۵۲
 راه رو ۶ / ب ۲۵
 راه کردن ۶ / ب ۴۶
 رایات ۱۱ / ب ۲۲
 رایگان ۲۰ / ب ۱۰
 رباب ۷ / ب ۱۳
 رب البيت ۱۳ / ب ۱۵
 رب سلم ۱۳ / ابیات ۲۷-۲۸
 رب مال ۱۲ / ب ۳۰
 رحيق ۵ / ب ۱۲۰؛ ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹
 رخت ۱۳ / ب ۲۵
 رز ۳ / ب ۶۳؛ ۴ / ب ۲۲؛ ۱۳ / ب ۱۳
 رستم زال ۵ / ب ۷۷
 رسن ۲۵ / ب ۵
 رسوایی فزا ۱۴ / ب ۲۴
 رشک ۳ / ب ۱۱۹
 رضاع ۲۳ / ب ۴۳

ریحان ۱۶ / ب ۲	رعد ۷ / ب ۱۵
ریزان ۷ / ب ۲۸	رعنا ۵ / ب ۳۸
ریش ۶ / ب ۱۱	رفت ۱۲ / ب ۲۱
ریش برکنندن ۲ / ب ۸	رفتن ۳ / ب ۲۰؛ ۲۱ / ب ۲۴؛ ۲۷
ریو ۶ / ابیات ۵۱-۵۲	رفته ۲۵ / ب ۳۱
	رَفو ۹ / ب ۳۴
ز	رَقّت ۵ / ابیات ۸۰-۸۲
زاد ۶ / ب	رقوم ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
زار ۲۰ / ب ۵	رُکون ۲۳ / ابیات ۳۷-۴۱؛ ۲۴ / ب ۳۸
زاغ ۲۳ / ب ۲۸	رُگو ۲۷ / ابیات ۲۲-۲۳
زال ۵ / ب ۷۷	رَمان ۵ / ب ۷
زیان ۹ / ب ۲۵	رمزدانی ۲۱ / ب ۱۳
زیانه ۱۴ / ب ۱۹	رموز ۱۵ / ب ۲۳؛ ۲۱ / ب ۱۳
زَبد ۳ / ب ۴۸	رنج ۲۰ / ب ۵
زَبر ۸ / ب ۵	رنجور ۱۱ / ب ۲۷
زبون ۲۶ / ب ۱	رنگارنگ ۱۰ / ب ۱۲
زجود ۲ / ب ۳	روبیندن ۲۵ / ب ۳۱
زخم ۸ / ب ۵	رو توش ۳ / ب ۸۹
زخم سنان ۹ / ب ۱۷	روحانیان ۱۷ / ب ۶
زخم و بند ۱۲ / ب ۱۲	روح حیوانی ۱۵ / ب ۲۷
زدن ۱۳ / ابیات ۲۷-۲۸؛ ۱۶ / ب ۱۷؛ ۲۲ /	رو در افتادن ۶ / ب ۴۱
ب ۱۷	روزافروز ۳ / ب ۴۵
زر ۸ / ب ۱۷	روز بیگه ۷ / ب ۳۲
زرکش ۱۵ / ب ۱۹	روزگار بردن ۲۴ / ب ۳۵
زورش ۱۶ / ب ۴	روزه گشادن به آب ۵ / ب ۱۱۹
زفت ۱۲ / ب ۳؛ ۱۴ / ب ۳۸	روزی ۵ / ب ۶۰
زفت تر ۷ / ب ۲۴	روزی اندیشی ۵ / ب ۶
زکات ۲۷ / ب ۱۴	رُوش ۱۴ / ب ۱۶
زالال ۲۲ / ب ۷	روغن گل ۲ / ب ۴؛ ۲۶ / ب ۸
زمرّد ۲۷ / ب ۴۴	روی از روی بر تافتن ۳ / ب ۳۹
زندانیان ۱۷ / ب ۶	ره به هفتم آسمان بر ۱۵ / ب ۲۱
زنگ ۶ / ب ۴۴	ره کردن ۱۴ / ب ۴۳
زنگار ۱ / ب ۳۴	ریاضت ۱۵ / ب ۱۲

- زهد ۱۵ / ب ۱۲
 زهره ۱۶ / ب ۱۳
 زهره دریدن ۳ / ب ۳۰
 زهری کردن ۲۳ / ابیات ۳۳-۳۵
 زه کردن کمان ۳ / ب ۴۴
 زید ۲۵ / ب ۱۴
 زیر پوست گنجیدن ۵ / ابیات ۱۵۹-۱۶۰
 زیر کسار ۳ / ب ۵۱
 زیر و زیر ۵ / ب ۱۴
 زین ۷ / ب ۱۴؛ ۲۴ / ب ۸
 زین چنین خدمت ۹ / ب ۱۳
 زین سخن ۹ / ب ۱۲؛ ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹
 زین گنه ۲۷ / ب ۱۲
- ژ
 ژاژ ۹ / ب ۹
 ژرف ۲ / ب ۲۴؛ ۵ / ب ۴۴
- س
 ساجد ۲۵ / ب ۱۹
 ساحران موسی ۲ / ب ۲۳
 ساز ۹ / ب ۲۸
 ساز کردن ۲ / ب ۲
 سافلین ۱۵ / ب ۳۰
 سالار ۲۰ / ب ۷
 سالک ۲۱ / ب ۱۳
 سالک را نیست ۲۱ / ب ۱۳
 سامری ۵ / ب ۷
 سایل ۲۰ / ب ۲
 سایه ۲۵ / ب ۳۴
 سایه بردن ۲۶ / ب ۱۴
 سایه مند ۲۶ / ب ۱۴
 سبع ۱۴ / ب ۴
- سبق ۱۶ / ب ۲۴
 سبق بردن ۱۹ / ب ۱۴
 سبق برده رحمتش ۱۹ / ب ۱۴
 سبوی سبز ۵ / ب ۱۴۴
 سبوی نو ۵ / ب ۱۴۴
 ستاره ۳ / ابیات ۷۹-۸۰
 ستاندن ۱۲ / ب ۳۲
 ستدن ۵ / ب ۱۵۷
 سجده ۱۱ / ب ۲۷
 سجده کردن ۵ / ب ۱۵۶؛ ۱۰ / ب ۲۶
 سحاب ۱۷ / ب ۱۸
 سحر ۲ / ب ۲۲
 سخا ۱۹ / ب ۶
 سخت ۱۱ / ب ۱۳
 سخت گیری ۱۱ / ب ۱۵
 سخن کوتاه کردن ۲ / ب ۷
 سداد ۲۱ / ب ۱
 سدره منتهی ۹ / ب ۴۸
 سر ۱۶ / ب ۱۳
 سر ۹ / ب ۳۷؛ ۱۹ / ب ۲
 سر انداختن ۱۱ / ب ۲۵
 سر خوش ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹
 سرد خزان ۴ / ب ۲۲
 سرد گشتن ۳ / ب ۳۴
 سر را بستن ۲۵ / ب ۲۸
 سر شانه کردن ۹ / ابیات ۱-۵
 سر فرود آوردن ۷ / ب ۲۱
 سر فشاندن درخت در هوا ۸ / ب ۱۵
 سر قصه ۵ / ب ۹۴
 سرکشیدن ۱۰ / ب ۱۴
 سرکگی ۲۳ / ب ۱۷
 سرگشته ۵ / ب ۴۸
 سرگین کش ۱۴ / ب ۱۰

سوی قناعت رفتن ۵ / ب ۲۰	سرمست ۹ / ب ۱۰
سیران ۲۳ / ب ۱۶	سرّ من ۱ / ب ۷
سیرت ۹ / ب ۲۳	سُرمه ۲۶ / ب ۱۲
سیصد ساله راه ۱۶ / ب ۱۵	سست سست ۵ / ب ۳۱
سیل ۶ / ب ۳۶	سُست سست نگرستن ۵ / ب ۴۳
سیلانی ۳ / ابیات ۷۳-۷۴	سعیر ۴ / ب ۲۸
سیما ۱۴ / ب ۱۴	سفر ۱۷ / ب ۱
سینه ۱ / ب ۳	سفلی ۱۵ / ب ۷
	سقر ۱۳ / ابیات ۳۴-۳۵
ش	سَقَم ۲۳ / ب ۱۶
شام ۲۲ / ب ۴	شُکره ۱۲ / ب ۲
شاه ۳ / ب ۱۰۶	سگر ۶ / ب ۳۹؛ ۲۳ / ب ۱۶
شاه جان ۳ / ب ۱۰۸	سگی ۲۰ / ب ۱
شبان ۹ / ابیات ۱-۵	سلام علیک ۶ / ب ۴۸
شپش کشتن ۹ / ابیات ۱-۵	سلطان به افضال وجود ۲۰ / ب ۱۴
شخص ۱۵ / ب ۱۵	سلّه ۱۴ / ب ۱۸
شد ۱۰ / ب ۷	سُلیمان ۳ / ب ۳۸، ۱۲ / ب ۶
شدن ۴ / ب ۱۶	سماع ۷ / ب ۱۳
شریٹ مک ۲۴ / ب ۳۶	سماک ۱۹ / ب ۱۷
شرح دل ۲۱ / ب ۲۰	سنان ۹ / ب ۱۷
شرح جو ۲۱ / ب ۱۹	سند ۶ / ب ۲۹
شرح ساختن ۲۱ / ابیات ۱۴-۱۷	سنگ (سرکشی و سخت دلی) ۳ / ب ۱۲۶
شرحه شرحه ۱ / ب ۳	سواد ۶ / ب ۴
شست ۵ / ابیات ۱۱۱-۱۱۷	سؤال ۵ / ب ۱۳۶
شش ۲۳ / ب ۵	سوختن ۳ / ب ۲۲
شش جهت ۲۳ / ب ۴	سوخته ۳ / ابیات ۵۶-۵۷
شش صفح ۲۳ / ب ۴	سوخته جان و روان ۹ / ب ۳۰
شعر ۲۰ / عنوان	سوختی ۱۶ / ب ۲۱
شغالک ۱۰ / ب ۵	سودا ۱ / ب ۲۳
شغال ماده ۱۰ / ب ۲۵	سوداگر ۲ / ب ۲
شقاوت ۱۵ / ابیات ۳-۵	سوز ۵ / ب ۲۱؛ ۹ / ب ۲۸
شقی ۸ / ب ۷	سوزیدن ۹ / ب ۳۱
شکر ۲۳ / ب ۱۷	سوسن زار ۱۶ / ب ۲

- شکر و حلوا ۲۳/ب ۳۱
شگرف ۲/ب ۲۴
شگفت ۲/ب ۱۲
شمشیر و کفن پیش نهادن ۵/ب ۷۰
شمع ۱۱/ب ۱۰
شمن ۱۰/ب ۱۳
شناسیدن ۲۷/ب ۲۸
شناخت ۵/ب ۲۰
شوق ۱۶/ب ۲۱
شومی ۸/ب ۱۱
شه ۵/ب ۱۰۸؛ ۱۷/ب ۱
شها ۱۶/ب ۱۹
شهوۃ ۱۴/ب ۸
شهید ۹/ب ۳۲
شیخ ۸/ب ۳۶
شید ۱۰/ب ۷
شیر پیش آوردن ۹/ابیات ۵-۱
شیرگرم ۶/ب ۱۵
شیرمرد ۸/ب ۶
شیر مست ۳/ب ۶۰
شیر و شیر ۲/ب ۱۷
شیر هجر ۳/ب ۵۹
شیرینی ۳/ب ۸۹
- ص**
صاحب‌دل ۵/ابیات ۸۰-۸۲
صاحب دلق ۲/ب ۱۶
صاحب ذهب ۱۴/ب ۱۸
صاد چشم ۱۹/ابیات ۲۳-۲۷
صبح را پشت و پناه ۳/ب ۹۴
صبحم ۲۲/ب ۴
صبوحی ۳/ب ۹۵
صحایف ۱۶/ب ۱۳
- صحبت ۲۱/ب ۱۱
صُخف ۲۳/ب ۴
صحیح ۲۴/ب ۲۷
صدر ۶/ب ۲
صدر جهان بخارا ۲۷/عنوان
صدرالوری ۵/ابیات ۴۹-۵۴
صد سخن ۲۲/ب ۹
صدف ۱/ب ۲۱
صدق ۵/ب ۱۱۰
صدیق ۵/ابیات ۴۹-۵۴
صراط ۶/ابیات ۵۱-۵۲
صرّاف ۱۳/ب ۲۶
صعب ۱۴/ب ۱
صعوه ۱۷/ب ۵
صفا ۷/ب ۱۰
صفّه ۶/ب ۲
صفی ۵/ابیات ۱۰۴-۱۰۵
صله جو ۲۷/ب ۳۲
صمد ۲۵/ب ۱۵
صنع ۲۵/ب ۱۵
صنعت ۷/ب ۱۲
صنم ۱۰/ب ۱۳
صور ۵/ب ۹۷
صورت ۴/ب ۲۳
صورت روزه و نماز ۵/ب ۹۶
صوفی ۱۵/ب ۱۶
صیاح ۱۱/ب ۲۳
صیّاد ۳/ب ۶۸؛ ۱۹/ب ۱۰
صیام ۱۹/ب ۱۱
- ض**
ضرب ۲/ب ۶
ضریر ۱۴/ب ۱۶

ظ

ظلال ۱۱ / ب ۲۶
ظلمات ۱۱ / ب ۳۰
ظلمت پرست ۲۶ / ب ۲
ظلمت سوز ۳ / ب ۴۵
ظنّ ۱ / ب ۶

ع

عاجز را ۲۵ / ب ۲۵
عادل ۵ / ب ۴۵
عاقلان ذوفنون ۱۲ / ب ۳۷
عالم ۷ / ب ۵
عالم الشّرخفی ۵ / ابیات ۱۰۴-۱۰۵
عالم صغری ۱۴ / بعد از ب ۲۶
عالم کبری ۱۴ / بعد از ب ۲۶
عالی ۱۱ / ب ۳۲
عالی گردن ۷ / ب ۲۱
عامیانه ۲۵ / ابیات ۳-۴
عبارت ۹ / ب ۲۹؛ ۲۳ / ب ۲۷
عبدالعلی ۲۳ / ب ۲۲
عتاب ۹ / ب ۴۲
عجایب نقشا ۱۶ / ب ۲
عجب ۵ / ب ۱۰۳؛ ۱۶ / ب ۱۴
عدو دوست رو ۶ / ابیات ۵۱-۵۲
عَرَض ۹ / ب ۲۷
عرضه را ۱۱ / ب ۱
عرضه کردن ۵ / ابیات ۳۹-۴۱
عروج ۲۰ / ب ۲۱
عُشر ۹ / ب ۳۱
عشق ۱ / ب ۱۰؛ ۹ / ب ۳۵
عشوه ۶ / ب ۵۶
عصا ۱۴ / ب ۱۶
عضو حرّ ۲۴ / ب ۳۹

ضعاف ۵ / ب ۱۳۳

ضلال ۱۴ / ب ۵

ضیا ۱۳ / ب ۱۶

ط

طالب ۸ / ب ۱۸
طاووس ۱۰ / ب ۲؛ ۱۰ / ب ۲۹
طاووسان ۱۰ / ب ۳۱
طاووسان جان ۱۰ / ب ۲۰
طاووس علیّین ۱۰ / ب ۲
طاووس نر ۱۹/۱۰
طبی ۲۴ / ب ۴۲
طپانچه ۸ / ب ۶
طپیدن ۱۲ / ب ۳۳
طرّاری ۱۹ / ب ۸
طراوات دادن ۱۷ / ب ۱۲
طرفه ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
طعنه ۲۱ / ب ۲۰
طعنه زدن ۴ / ب ۱۴
طفیل ۹ / ب ۲۷
طلاق ۹ / ب ۲۲
طلبکار ۱۱ / ب ۲۵
طلبکاری ۱۱ / ب ۲۱
طمطراق ۵ / ب ۲۴
طور ۱ / ابیات ۲۵-۲۶
طوطی ۳ / ب ۵۴
طوطی جان ۳ / ب ۵۴
طوطیک ۳ / ب ۲۱
طوطی چندی ۳ / ب ۱۷
طوفان ۱۷ / ب ۱۸
طوفان سحاب ۱۷ / ب ۱۸
طومار ۵ / ب ۳۵

عین ۲۴ / ابیات ۱۶-۱۷	عطا ۵ / ب ۹
عیون ۲۴ / ب ۲۰	عقل ۵ / ب ۹۱
	عقل جزوی ۱۱ / ب ۳۰
غ	عقلی ۱۵ / ب ۷
غابر ۱۸ / ب ۱۵	عقیله ۵ / ب ۳۳
غافر ۱۹ / ب ۱۶	عکس ۳ / ب ۵۳
غافلان ۱۶ / ب ۲۰	عکسیت ۱۵ / ب ۲۹
غایبی ات ۲۴ / ب ۳۵	علا ۲۳ / ب ۱۲
غبن ۱۳ / ب ۲۳	علت ۱ / ب ۲۳
غدير ۲۱ / ب ۱۸	علامه ۴ / ب ۱۰
غذای آتش است ۲۳ / ب ۳۰	علم ۲۱ / ب ۳
غرق تر ۳ / ب ۷۵	علم راه حق ۱۵ / ب ۲۴
غرق حق ۳ / ب ۷۵	علم منزل ۱۵ / ب ۲۴
غرض ۴ / ب ۱۸، ۹ / ب ۲۷	علویان ۲۷ / ب ۸
غزو ۵ / ب ۹	علیین ۱۰ / ب ۲
غسل دادن ۱۹ / ب ۱۵	عماد ۱۵ / ب ۲۲
غصون ۲۴ / ب ۳۸	عمل ۲۱ / ب ۱
غفاری ۱۹ / ب ۱۶	عمود ۱۱ / ب ۵
غم ۵ / ب ۹۳ و ۱۲۴-۱۲۷	عمّ و خال ۹ / ب ۱۴
غمّاز ۱ / ب ۳۳	عمی ۲ / ب ۲۱
غنیمت ۲۷ / ب ۳۹	عناصر ۲۳ / ب ۴۷
غواص ۹ / ب ۳۳	عنان واپس کشیدن ۲۳ / ب ۱۱
غورها ۸ / ب ۲	عنایت ۱۶ / ب ۹
غوغا ۲۳ / ب ۱۳	عندلیب ۳ / ب ۱۱۲
غول ۲۳ / ب ۴۴	عنصر ۱۵ / ابیات ۳-۵
غیب ۱۳ / ب ۳۶	عنق ۷ / ب ۲۵
غیرت ۳ / ب ۶۵-۶۷	عنود ۲۷ / ب ۳۸
	عوان ۱۴ / ب ۴
ف	عوانی ۵ / ب ۸۵
فاخته ۸ / ب ۱۸	عوض ۲۰ / ب ۶
فارغ ۱۷ / ب ۸	عیار ۲۵ / ب ۱۰
فاطمه ۹ / ب ۱۷	عیال ۷ / ابیات ۳-۴
فاقه ۵ / ب ۱۵۲	عیسی ۱۰ / ب ۲۴

فایض ۸ / ب ۸	فَنّ ۲۱ / ب ۵
فایق ۱۶ / ب ۲۳	فنا ۱۶ / ب ۳۲
فتاده ۳ / ب ۱۳	فَوَاد ۱۶ / ب ۸
فتح باب ۱۹ / ب ۲۲	فور ۱۰ / ب ۴
فجّل ۲۳ / ابیات ۲۴-۲۵	فی مابعد ۲۳ / ابیات ۶-۷
فخر ۱۴ / ب ۲۴	
فخرونیآ ورکن دین ۱۰ / ب ۱۵	ق
فراز ۶ / ب ۲۲	قابل ۳ / ب ۵۸
فراست ۲۷ / عنوان	قاصر رتبت ۲۳ / ب ۲۷
فِرَاق ۱ / ب ۳	قافیه اندیشیدن ۳ / ب ۶۲
فرخنده ۳ / ب ۱۲۵	قال ۹ / ب ۲۵
فرط ۲۷ / عنوان	قَالَ ب ۳ / ۹۸
فرع ۱۶ / ب ۳	قامواکسالی ۲۴ / ب ۴۲
فرعون ۱۰ / ب ۲۴	قایم است ۲۱ / ب ۱۱
فروزیدن ۸ / ب ۱۷	قُبَاد ۵ / ب ۱۵۳
فروغ ۱۴ / ب ۲۰	قبطی ۱۳ / ب ۳۳
فرهنگ ۲۷ / ب ۴۰	قبله ۹ / ب ۳۳
فزع ۱۸ / ب ۷	قبّه ۲۴ / ب ۲۳
فستق ۲۶ / ب ۲	قبیح ۲۵ / ب ۲۵
فسون ۵ / ب ۲۲	قدر ۱۲ / ب ۲
فشار ۹ / ب ۹	قدرتش ۲۵ / ب ۲۱
فصل ۷ / ب ۲۰	قدر مشترک ۸ / ب ۲۲
فصل کردن ۹ / ب ۲۱	قرار دادن ۴ / ب ۱۹
فضل حق ۲۰ / ب ۶	قران ۲۳ / ب ۲۶
فضول ۲۵ / ب ۲۷	قرب ۷ / ب ۲۰
فَطین ۱۶ / ب ۵	قرص ۵ / ب ۵
فعلی ۲۱ / ب ۱۰	قرن ۲۳ / ب ۲۲
فقر ۳ / ب ۱۲۴؛ ۲۱ / ب ۱۱	قرین ۲۳ / ابیات ۲۴-۲۵
فقر فخر آمد ۵ / ب ۳۶	قِسْم ۱۴ / ب ۹؛ ۲۳ / ب ۱
فکر ۹ / ب ۲۹	قَصَاب و شیطان ۶ / ب ۵۴
فکرت ۵ / ب ۹۶	قصیل ۱۸ / ب ۴
فلسفه ۱۵ / ب ۲۰	قضا ۵ / ابیات ۸۶-۸۷
فلسفی ۸ / ب ۳	قف ۲۴ / ب ۳۶

کثیف ۱۷ / ابیات ۳-۴	قف تن ۲۴ / ب ۳۶
کدیه ساز ۲۱ / ب ۱۹	قفص ۳ / ب ۱
کرام ۱۱ / ب ۱۲	قلاب ۱۳ / ب ۲۵
کرايه کردن ۱۰ / ب ۶	قلاووز ۹ / ب ۳۴
کُزب ۱۴ / ب ۲۵	قلب ۹ / ب ۲۶؛ ۱۰ / ب ۳۳
کردن ۲۵ / ب ۱۲	قُتُق ۶ / ب ۱
کُز و فُز ۱۰ / ب ۱۵	قوت ۶ / ب ۴۷
کُز بازوست ۱۶ / ب ۴	قولی ۲۱ / ب ۱۰
کُز تنیدن ۱۹ / ب ۱۳	قهَر ۲۳ / ب ۱۸
کُزی ۱۹ / ب ۱۲	قیاس ۲ / ب ۱۶
کس ۱۳ / ب ۳۸	قیاس از خود گرفتن ۲ / ب ۱۷
کِش ۱۲ / ب ۲۹	قیل و قال ۱۵ / ب ۱۱
کُشت ۵ / ب ۱۲	قِیم ۲۵ / ب ۱۸
کشته ۶ / ب ۳۳	قیمت آوردن ۲۴ / ب ۲۸
کشتی ۲۴ / ب ۱	
کشتی را براق نوح کرد ۲۴ / ابیات ۱۶-۱۷	ک
کُشنده ۵ / ب ۵۸؛ ۱۳ / ابیات ۳-۴	کاخ ۱۱ / ب ۱۳
کف ۱۱ / ب ۳؛ ۱۳ / ب ۸	کارافزا ۵ / ابیات ۴۹-۵۴
کفته ۲۵ / ب ۳۱	کار بیگانه ۶ / ب ۵۷
کفر گفتن ۵ / ب ۶۸	کارگه ۷ / ب ۳۲
کف گشادن چنار ۸ / ب ۱۵	کارمت ۳ / ب ۵
کفن خواه ۲۷ / ابیات ۲۹-۳۱	کار نیاید ۵ / ابیات ۱۶-۱۷
کَل ۲ / ب ۶	کاروان ۱۴ / ب ۳۷
کُل ۲۰ / ب ۱۳	کاروبار ۵ / ب ۲۴
کلاه را بر زمین زدن ۳ / ب ۳۵	کاسب ۲۴ / ب ۷
کلب ۱۰ / ب ۳۳؛ ۱۳ / ب ۲۶	کاسد ۲۵ / ب ۳۴
کلک ۱۶ / ب ۲	کافر ۹ / ب ۸
کلند ۸ / ب ۴	کالانعام ۱۵ / ب ۲۶
کُلّی ۱ / ب ۲۲	کام ۶ / ب ۴۳
کَلّی ۱۹ / ب ۱۶	کامران ۱۷ / ب ۱۱
کم از یک مشت کاه ۶ / ب ۳۴	کَبَد ۳ / ب ۴۸؛ ۲۲ / ب ۱۶
کمال ۵ / ب ۱۹	کبر ۲۱ / ب ۹
کمتر داستان ۱۶ / ب ۱۴	کبریایی ۱۰ / ب ۱۶

گرمابه ۱۴ / ب ۱۲	کمند ۲۵ / ب ۱۵
گرم‌ن منم ۵ / ب ۱۰	کمین ۲۰ / ب ۲۰
گرم و سرد ۴ / ب ۲۸	کمینه ۲۰ / ب ۲۱
گرمی ۱۰ / ب ۱۰	کنایات ۱۳ / ابیات ۶-۷
گژه ۲۷ / ب ۶	کنجد ۲۴ / ابیات ۳-۴
گز ۱۱ / ب ۳۱	کوبیدن ۱۰ / ب ۲۱؛ ۲۵ / ب ۳۱
گزاردن ۷ / ب ۲۶	کوزبان ۶ / ب ۴۰
گزارف ۳ / ب ۲۷	کوزهٔ چشم ۱ / ب ۲۱
گزان ۳ / ب ۲۶	کوکو ۸ / ب ۱۸
گسلیدن ۱ / ب ۱۹	کوه پاره ۱۸ / عنوان
گشاد ۵ / ب ۷۲	کوه قاف ۱۶ / ابیات ۱۰-۱۱ و ۲۱
گشتن ۶ / ب ۱	کوه‌های برف ۱۶ / ب ۲۰
گفت ۲ / ب ۱۴	که چنان بادا جزای دشمنان ۶ / ب ۳۱
گفت خام ۳ / ب ۲۲	کیسه و کاسه ۲۷ / ب ۱۳
گفتمی ۱ / ب ۲۷	کیش ۱۹ / ب ۸
گفتنی ۱ / ب ۲۷	کیمیا ۲۰ / ب ۱۶
گلاب لطف بر جیش زدند ۵ / ب ۱۳۵	کین جهان خوردی ۲۷ / ب ۱۷
گلخن ۱۴ / ب ۸	کی یطوف ۲۳ / ب ۴
گنجا ۵ / ب ۵۷	
گله گرفتن ۳ / ب ۹۲	گ
گنبدی کردن ۹ / ب ۴۹	گیری ۱۲ / ب ۲۱
گنج ۳ / ابیات ۷۳-۷۴	گذا ۳ / ب ۹۷
گنج روان ۵ / ب ۲۸	گدای ژنده دلق ۱۰ / ب ۲۷
گند کفر ۹ / ب ۱۰	گذاشتن ۳ / ب ۹۲
گو ۵ / ب ۱۴۴	گر ۵ / ب ۶۲
گوش بودن ۳ / ب ۶۸	گران ۲۳ / ب ۵۴
گوش پهن گشادن ۲۲ / ابیات ۱۱-۱۲	گرانباری ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷
گوش کسی را گرفتن ۱۹ / ابیات ۱۸-۱۹	گرانجان ۳ / ب ۸۵
گوش کش ۱۲ / ب ۳۵	گرتهٔ روزه‌دار ۱۹ / ب ۱۱
گوش کشیدن ۳ / ب ۷۲	گرخمش کردی ۵ / ب ۶۲
گوهر ۱۹ / ب ۵	گردان ۲۳ / ب ۲
گیجان ۱۵ / ب ۲۳	گردون ۹ / ب ۴۹؛ ۲۴ / ب ۵
گیهان ۱۷ / ب ۱۴	گرفتن ۶ / ب ۴۱؛ ۲۵ / ب ۲۶

لوح شرح کبریایی ۱۰ ب / ۱۶
لوح محفوظ ۲۶ / ابیات ۴-۶
لین ۶ ب / ۲۸

م

ماء معین ۷ ب / ۱۸
مات ۱۱ ب / ۲۰
ماجرئ ۵ ب / ۹۱
مادح ۱۷ ب / ۹
مال مار آمد ۱۰ ب / ۲۸
مال مال ۵ ب / ۱۸
مالیخولیا ۶ ب / ۲۴
مامضی ۱۳ ب / ۷
مانده ۶ ب / ۲۲
مانعش ۷ ب / ۷
مانع کش ۱۱ ب / ۲۱
ماهی ۱ ب / ۱۷
مبدأ ۱۳ ب / ۵
مبغوض ۱۳ ب / ۲۵
مثال ۲۳ / ابیات ۲۴-۲۵
مثنوی ۱۳ ب / ۸
مجاز ۳ ب / ۱۰۲
مجمع ۱۷ ب / ۶
محمل ۱۷ ب / ۶
مجنون ۱ ب / ۱۳
مجهود ۵ ب / ۱۱۰
محتسب ۸ ب / ۲۴
محتشم ۱۲ ب / ۳۳
محبوب ۱۷ / ابیات ۳-۴
محسن ۵ ب / ۱۱
محک ۱۰ ب / ۳۳
محل ۲۱ / ابیات ۱۴-۱۷
محمل ۱۶ ب / ۳۸

ل

لا ۳ / ب ۸۸؛ ۴ ب / ۲
لا احب الاقلین ۱۵ ب / ۳۰
لاتبصرون ۲۱ ب / ۲۰
لا تستکفوا ۲۱ ب / ۶
لاجرم ۱۳ ب / ۲۲
لاحول خوردن ۶ ب / ۴۶
لاحول کردن ۶ ب / ۱۸
لاحول گفتن ۶ ب / ۹
لاشه ۷ ب / ۳۲
لاف ۱۰ ب / ۹
لاف زدن ۵ ب / ۲۸
لاله رارخ ۸ ب / ۱۷
لثیم ۱۶ ب / ۲۲
لا یعلمون ۱۲ ب / ۳۷
لایق مر تراست ۹ ب / ۱۱
لُباد ۲۷ / ابیات ۲۴-۲۵
لباس کبر ۲۱ ب / ۹
لباس و عصا ۱۶ ب / ۷
لب گزان ۱۱ ب / ۱۴
لب گشادن ۱۷ / ابیات ۳-۴
لب نان ۲۰ ب / ۱۱
لخت ۶ ب / ۴۳
لدن ۳ ب / ۹۱
لذید ۷ ب / ۹
لرزان ۵ ب / ۱۲۳
لطف ۳ ب / ۱۱۴؛ ۱۰ ب / ۱۶
لمتر ۱۸ ب / ۶
لنحن الصافون ۲۶ / ابیات ۴-۶
لوت ۱۸ ب / ۱۳
لوت و پوت ۱۸ ب / ۱۵
لوح ۱۰ ب / ۱۵؛ ۱۶ ب / ۲۸

مسترضع ۲۳ / ب ۴۳	محو ۴ / ب ۷
مستغاث ۱۹ / ب ۲۱	محو کردی ۱۶ / ب ۱۹
مستغرق ۱۵ / ب ۱۰	مخدومی ۳ / ب ۹۴
مستغفر ۸ / ب ۹	مخفی ۸ / ب ۲۷
مستفید ۶ / ب ۶	مخلص ۱۳ / ب ۳۸
مستقبل ۱۸ / ب ۱۳	مذّاح ۱۷ / ب ۹
مستک ۱۰ / ب ۲۷	مدبر ۹ / ب ۸
مستند ۲۵ / ب ۱۲	مَدْر ۷ / ب ۲۳
مستور ۱ / ب ۸	مدیح ۱۷ / ابیات ۳-۴
مستوی ۱۶ / ب ۳۳	مذاق ۳ / ابیات ۷۶-۷۸
مستهان ۸ / ب ۳	مر ۱ / ب ۱۴
مسلمان ۹ / ب ۸	مراقبت ۶ / ب ۳
مسیحا ۳ / ابیات ۶۵-۶۷	مرتجا ۱۳ / ب ۲
مشتاق ۱ / ب ۱۲	مرد ۲۱ / ب ۷؛ ۲۶ / ب ۹
مشتری ۱۰ / ب ۱۹	مرد دنیا ۱۲ / ب ۲۶
مشغل ۲۷ / ب ۸	مردگی ۳ / ب ۸
مشغله ۱۲ / ب ۱۳	مُردن ۲۲ / ب ۱۳
مشک ۱۹ / ب ۲۰	مُرده شو ۳ / ب ۱۱۶
مشکِ پُرباد ۲۰ / ب ۱۱	مرغان ۳ / ب ۶۸
مصالح ۲۴ / ب ۶	مرغ بی پر ۱ / ب ۳۱
مصقول ۵ / ابیات ۴۹-۵۴	مرغ خاکی ۶ / ب ۳۶
مصقول دست ۵ / ابیات ۴۹-۵۴	مرغ راجولانگه ۱۶ / ب ۲۶
مصلّا ۵ / ابیات ۱۲۴-۱۲۷	مرغ گلین ۱۶ / ب ۲۶
مصور ۲۵ / ب ۱۷	مُرمّد ۱۷ / ب ۹
مضمر ۵ / ب ۹۸	مرهم ۲۴ / ب ۸
مطلق ۱۵ / ب ۱۰	مزاد ۳ / ب ۱۱۸
مُظَهَّر ۱۰ / ب ۱۶	مزید ۵ / ب ۱۵۱
مُظَهَّر ۲۴ / ب ۱۴	مس ۲۰ / ب ۱۶
معجزه ۲ / ب ۲۲	مُسَبِّح ۶ / ب ۴۷
معدن ۱۴ / ب ۴	مسبوق ۱۶ / ب ۲۴
معرفت تراشیدن ۸ / ب ۳۲	مست ۵ / ب ۱۴۰
معنوی ۲۳ / ب ۳	مستتر ۲۳ / ابیات ۶-۷
معنی ۳ / ب ۱۲۴	مستجاب ۱۹ / ب ۲۴

منفذ ۲۱ / ب ۱۸	معنیستی ۵ / ب ۹۶
منکر ۱۶ / ب ۳۴	مغتنم داشتن ۷ / ب ۲۶
من لم یطف ۲۳ / ب ۴	مغفر ۱۹ / ب ۱۶
منم باجوع جفت ۲۷ / ب ۱۴	مَفاز ۱۴ / ب ۳۸
منهتک ۱۱ / ب ۲۸	مَفازه ۵ / ابیات ۱۱۱-۱۱۷
منهج ۱۳ / ب ۲۱	مفلسف ۲۴ / ب ۳۱
منی ۱۰ / ب ۲۱	مقتضی ۳ / ب ۲۸
مُنیر ۸ / ب ۱۹	مُقری ۸ / ب ۱
موجهای لشکریهای احوال ۲۳ / ب ۵۳	مقصود ۱۴ / بعد از ب ۲۶
مورک ۱۶ / ب ۱	مُقَل ۲۴ / ب ۱۸
موزه ۵ / ابیات ۱۶-۱۷	مکر ۲۰ / ب ۱۹
موسی ۱۰ / ب ۳۱	مکمن ۲۴ / ب ۱۳
موشخوار ۲۶ / ب ۱	مکید ۲۷ / ب ۲۶
موقوف ۲۷ / ب ۴۲	ملال ۲۲ / ب ۷
موکب ۲۷ / عنوان	ملبس ۲۱ / ب ۹
مه ۱۲ / ب ۲	مَلَت ۹ / ب ۳۵؛ ۲۵ / عنوان
مَه ۲۳ / ب ۱۶	ملتوی ۱۰ / ب ۵
مِها ۶ / ب ۱۱	ملک ۲۰ / ب ۳
مِهان ۱۹ / ب ۳	ملکت ۵ / ابیات ۱۱۱-۱۱۷
مُهان ۲۶ / ب ۷	ممات ۲۷ / ب ۴۲
مُهر ۹ / ب ۳۶	ممتاز ۱ / ب ۳۴
مهلت ۲۱ / ب ۳	ممتحن ۷ / ب ۱۰
مهمانم آمد ۶ / ب ۱۳	ممثّل ۱۳ / ابیات ۳۴-۳۵
می ۱ / ب ۱۰	مناص ۲۴ / ابیات ۳-۴
میان را بستن ۶ / ب ۱۹	مَنْبِل ۶ / ب ۱۲
می جو ۱۱ / ب ۱۸	مَنْت ۲۲ / ب ۶
می خورم ۳ / ب ۱۱	منتجب ۱۸ / ب ۲
می شاید ۳ / ب ۹	منتجع ۱۸ / ب ۷
می طلب ۱۱ / ب ۱۸	منحنی ۸ / ب ۳۰
میغ ۲ / ب ۸	مَنْ صمت نجا ۲۷ / ب ۱۳
می کشیداین ۵ / ب ۱۲۲	منطق ۱۷ / ابیات ۳-۴
می کشیم ۱۳ / ب ۱۳	منطقی ۸ / ب ۳
می کنی ۱۳ / ب ۳۷	منعکس ۱۵ / ب ۲۷

نبیذ ۷ / ب ۹	می‌گوی ۲۵ / ب ۲۲
تثانی خورد ۱۷ / ب ۱۸	میلان ۴ / ب ۱۶
نثار کردن ۱۹ / ب ۱۰	میل می‌جوشد ۲۳ / ب ۱
تَّحُل ۲۳ / ابیات ۳۳-۳۵	می‌منصور ۳ / ب ۹۵
نحوی ۴ / ب ۱	می‌نگر ۲۳ / ب ۵۴
نخوت ۱ / ب ۲۴	
ندامت ۲ / ب ۷	ن
نرم و درشت ۴ / ب ۲۷	نائب رحمان ۵ / ب ۱۰۷
نژند ۱۲ / ب ۱۶	ناخاضع ۹ / ب ۲۶
نسبت ۱۵ / ب ۳۶	ناداد ۳ / ب ۵۲
نسخ کردن ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷	نادر ۲۵ / ب ۱۹
نَسَق ۵ / ب ۲۱	نادرا ۲۷ / ب ۱۴
نَسک ۵ / ب ۸	ناز ۳ / ب ۱۰۲
نشاف ۳ / ب ۲۷	ناشته‌رو ۱۲ / ب ۴
نشان ۳ / ب ۲۴	ناشف ۲۴ / ب ۴۱
نشان پای ۹ / ب ۴۳	ناقبول ۲۳ / ب ۹
نشف ۲۴ / ب ۳۷	ناکام ۲۲ / ب ۱
نشو ۱۶ / ب ۲۷	ناکس ۱۳ / ب ۳۸
نشو و نما ۹ / ب ۱۵	ناکش ۹۷ / ابیات ۲۲-۲۳
نطق ۲ / ب ۱۰	نالان شدن ۱ / ب ۵
نظرگه ۱۱ / ب ۹	نالش ۵ / ب ۳۰
نعره ۲۳ / ب ۱۶	نام آموختن ۵ / ابیات ۳۶
نفخ صور ۵ / ابیات ۱۲۸-۱۳۱	نام اعظم ۲۳ / ابیات ۲۴-۲۵
نفس ۵ / ب ۹۱	نامرمد ۱۷ / ب ۹
نفس بگسستن ۳ / ب ۱۹	نامنتفع ۷ / ب ۲۹
نَفْس و نَفَس ۲۳ / ابیات ۳۷-۴۱	ناموس ۱ / ب ۲۴
نفیر ۱ / ب ۲	ناموس کیش ۵ / ب ۲۲
نفی کردن ۲۵ / ب ۲۰	ناموسی کردن ۱۰ / ب ۲۹
نقا ۱۴ / ب ۹	نانبا ۵ / ب ۱۴۱
نقد ۱۳ / ابیات ۲۳-۲۵ و ۳۲	نان خورش ۵ / ب ۳
نقد وقت ۱۳ / ب ۳۷	نای ۱ / ب ۹
نقد دغل ۵ / ب ۱۵۸	نُبا ۱۳ / ب ۱۸
نقش ۱۰ / ب ۳۳؛ ۱۵ / ب ۱۱	نبرد ۶ / ب ۵۰
نقش بستن ۱۶ / ب ۴	نُبی ۱۲ / ب ۳۷

- نقش شیری ۱۰ ب / ۳۳
نقش کردن ۱۹ ب / ۲۳
نُقْل ۸ ب / ۱۰
نُقْل ۱۲ ب / ۲۲
نقل افتادن ۵ ب / ۹۱
نقیبان ۵ ب / ۱۳۵
نک ۲۰ ب / ۳
نکته گفتن ۲ ب / ۲
نگار ۷ ب / ۱۵
نگشاید لبان ۲۷ ب / ۱۰
نمد ۲۷ / ابیات ۲۹-۳۱
نمط ۹ ب / ۶
نمودت ۱۳ / ابیات ۳۴-۳۵
نمودن ۱۳ ب / ۲۲
نوا ۱۱ ب / ۲۸؛ ۲۴ ب / ۳۰
نوح ۲۳ ب / ۱۰
نور جو ۲۴ / ابیات ۱۶-۱۷
نُورِد ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
نور دیده ۲۲ ب / ۲۳
نور دیده ۲۲ ب / ۲۳
نور کار ۱۳ / ابیات ۲۷-۲۸
نور ماه ۲۲ ب / ۱۷
نور یار ۱ ب / ۳۲
نوشیدن ۹ ب / ۱۵
نوم ۱۵ ب / ۲۶
نومیدوار ۲ ب / ۱۱
نون ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
نوی ۲۵ ب / ۲۹
نهاد ۵ / ابیات ۸۰-۸۲؛ ۱۱ ب / ۴
نهایین ۵ ب / ۴
نه چیز ۵ / ابیات ۴۹-۵۴
نه شرح هست باز ۲۱ ب / ۱۹
نی ۱ ب / ۱
نیاز ۳ ب / ۱۰۲
- نی اشکم تهی ۵ ب / ۳۰
نیست ۱ ب / ۹
نیستان ۱ ب / ۲
نیست باد ۱ ب / ۹
نیکویی ۳ ب / ۱۲۲
نیم تن ۱۲ ب / ۵
نیم خام ۱۱ ب / ۱۲
نیم خر ۱۵ ب / ۷
نیم دیگر ۱۵ ب / ۷
- و
- واحد کالاف ۲۳ ب / ۲۲
وادی ۱۶ ب / ۱۹
وافی تر ۱۹ / ابیات ۲۳-۲۷
واگو ۸ ب / ۲۶
وام ۷ ب / ۲۶
وانگردد ۳ ب / ۳۳
وای او ۱ ب / ۳۱
وثاق ۴ ب / ۱۱
وجد ۶ ب / ۶
وجع ۲۴ ب / ۶
وجود ۲۰ ب / ۱۴
وجود نقد ۳ ب / ۴۹
وجه ۲۷ / ابیات ۲۹-۳۱
وجه العرب ۵ ب / ۱۳۷
وجهم ۵ ب / ۱۳۸
وجهی دهید ۵ ب / ۱۳۸
وحی ۳ ب / ۵۳
وداد ۳ ب / ۱۱۴
ورا ۱۴ ب / ۱۳
ورد ۱۶ ب / ۲
وَسْط ۲۱ ب / ۵
وسوسه ۳ / ابیات ۷۶-۷۸
والسّلام ۱ ب / ۱۸

- وُشات ۲۴ / ب ۳۷
وصفِ جبریلی ۱۵ / ب ۱۴
وصل ۱ / ب ۴
وصل کردن ۹ / ب ۲۱
وفا ۶ / ب ۲۹
وقف ۲۲ / ب ۱۶
وقف ابد ۲۲ / ب ۱۶
والقلیل یدلّ علی الکثیر ۲۵ / عنوان
ولا ۲۲ / ابیات ۱۱-۱۲
ولاد ۱۴ / ابیات ۲۸-۳۰
ولی ۲۳ / ب ۲۲
وهاب ۵ / ب ۱۵۷
وهم ۱۱ / ب ۲۸؛ ۲۴ / ب ۲۶
ویران ۳ / ابیات ۷۳-۷۴
وین کی شدی ۸ / ب ۳۶
- ه
- هاروت و ماروت ۲۶ / ابیات ۴-۶
هارون ۱۰ / ب ۳۱
هر کسی ۱ / ب ۶
هرگون ۲ / ب ۱۲
هر یکی پردرد ۲۴ / ب ۸
هزیمت ۱۲ / ب ۱۵
هست ۳ / ب ۹۸
هست کرد ۲۵ / ب ۱۱
هست هر مخلوق را ۲۵ / ب ۱۳
هشتن ۱۲ / ب ۱۵
هشیار سر ۱۴ / ب ۱
هفتم آسمان ۱۵ / ب ۲۱
هفت اندام ۱۲ / ب ۲۱
هلال ۳ / ابیات ۷۹-۸۰
هَلَم ۲۳ / ب ۱۶
هله ۱۲ / ب ۱۳
همّت ۱۳ / ب ۲
- همّت پرست ۲۰ / ب ۱۶
همراه ۱ / ب ۱۵
همزیان ۱ / ب ۲۸
همسری ۲ / ب ۱۹
همسری برداشتن ۲ / ب ۱۹
هم صفت ۵ / ب ۱۵
هم نان و نمک شدن ۶ / ب ۲۷
هندسه ۱۵ / ب ۲۰
هنر ۴ / ب ۱۸؛ ۱۶ / ب ۶
هنود ۱۱ / ب ۱
هوا ۱۶ / ب ۲۷
هوش ۱ / ب ۱۴
هوش داشتن ۱ / ب ۳۲
هول ۲۳ / ب ۴۶
هوهو کردن ۱۸ / ب ۲۹
هی ۷ / ب ۱۱
هیچ دست بر نداشتن ۷ / ب ۱۲
هی هی و هیهای ۹ / ابیات ۱-۵
- ی
- یار ۱ / ب ۳؛ ۶ / ب ۱۰۵؛ ۵ / ب ۱۰۳
یاد آورد ۶ / ب ۷
یاسه ۲۷ / ب ۱۳
یافتن ۱۵ / ب ۱۹
یفاعل مایشا ۲۳ / ب ۲۹
یقظه ۱۵ / ب ۲۶
یقین ۶ / ب ۶۰
یک آفتابی ۵ / ب ۱۰۶
یک جو ۱۲ / ب ۷
یک حبه ۲۷ / ب ۱۲
یک ساعت ۱۰ / ب ۱
یک سخن ۲۲ / ب ۹
یوغ ۲۵ / ب ۲۶

کتابنامه

- آتش، پرفسور احمد: معنای هیجده بیت آغاز مثنوی، ترجمه توفیق هسبحانی، مجله معارف، مرکز نشر دانشگاهی، شماره، ۱۳۶۷.
- ابوالفتح رازی: روح الجنان و روح الجنان، تفسیر قرآن، با تصحیح و حواشی مرحوم ابوالحسن شعرانی، تهران، اسلامیه، ۱۳۸۲ ه.ق.
- استعلامی، دکتر محمد: مثنوی، متن و تعلیقات، تهران، زوار، ۱-۶، ۱۳۶۰-۱۳۷۰.
- افلاکی، احمد عارفی: مناقب العارفين، به تصحیح پرفسور تحسین یازجی، آنقره، انجمن تاریخ ترک، II-I، چاپ دوم، ۱۹۷۶-۱۹۸۰.
- امام شوشتری، سید محمدعلی: فرهنگ واژه‌های فارسی در عربی، تهران، انجمن آثار ملی، ۱۳۴۷.
- انقروی، اسماعیل: فاتح الایات، شرح مثنوی، ۱-۶، استانبول، مطبعة عامره، ۱۲۸۹ ه.ق. (این شرح ترکی را خانم دکتر عصمت ستارزاده بین سالهای ۱۳۴۸ تا ۱۳۶۳ در تهران ترجمه کرده و به چاپ رسانده‌اند).
- انوری، دکتر حسن: یک قصه بیش نیست، تهران، علمی، ۱۳۶۸.
- بهاءالدین ولدبن مولانا جلال‌الدین محمدبن حسین بلخی مشهور به مولوی: ولدنامه، با تصحیح و مقدمه جلال همایی، تهران، اقبال، ۱۳۲۵.
- جلال‌الدین رومی: مجالس سبعة، تصحیح توفیق هسبحانی، تهران، انتشارات کیهان، ۱۳۶۵.
- جلال‌الدین رومی: فیه مافیه، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۸.
- : معارف، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، ۲ جلد، تهران، طهوری، ۱۳۵۲.
- : مثنوی، تصحیح نیکلسون، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۲.
- : مثنوی، از روی نسخه ۶۷۷ ه، به کوشش توفیق ه. سبحانی، تهران، انتشارات وزارت ارشاد اسلامی، چاپ سوم، ۱۳۷۳.
- : مثنوی، چاپ علاءالدوله، افست تهران.
- حافظ، شمس‌الدین محمد: دیوان، به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، زوار، بی‌تا.
- : دیوان، به تصحیح مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۲.

- حسین، تلمذ: مرآت المثنوی، تنظیم اشعار مثنوی مولانا جلال‌الدین برحسب موضوع...، افست، سلسله انتشارات ما، تهران، ۱۳۶۱.
- حلبی، دکتر علی‌اصغر: آشنایی با علوم قرآنی، دانشگاه پیام نور، چاپ دوم، ۱۳۶۹.
- خطیب فارسی: مناقب جمال‌الدین ساوی، با تصحیحات و حواشی و تعلیقات به کوشش تحسین یازنجی، آنقره، انجمن تاریخ ترک، ۱۳۷۲.
- دایرة المعارف فارسی به کوشش مرحوم دکتر غلامحسین مصاحب، تهران، جیبی، ۳ جلد، ۱۳۴۵-۱۳۷۴.
- دشتی، علی: سیری در دیوان شمس، تهران، انتشارات جاویدان، چاپ هفتم، ۱۳۶۲.
- دهخدا، علی‌اکبر: امثال و حکم، ۴ جلد، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۲.
- راغب اصفهانی: محاضرات الادباء و محاورات الشعراء والبلغاء، بیروت، دارالمکتبة الحیات، ۱-۲، بی‌تا.
- زرین‌کوب، دکتر عبدالحسین: ارزش میراث صوفیه، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.
- : بحر در کوزه، تهران، علمی، تهران، ۱۳۶۶.
- : سرنی، نقد و شرح تحلیلی و تطبیقی مثنوی، تهران، علمی، ۱-۲، ۱۳۶۴.
- : پله پله تا ملاقات خدا، دربارهٔ زندگی، اندیشه و سلوک مولانا جلال‌الدین رومی، تهران، علمی، ۱۳۷۰.
- : با کاروان حله، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۷.
- ژوزف، ادوارد: نخجیران، بحثی دربارهٔ داستان نخجیران و شیر و خرگوش، تهران، امیرکبیر، ۱۳۶۲.
- سجّادی، دکتر سید جعفر: فرهنگ اصطلاحات و تعیرات عرفانی، تهران، طهوری، ۱۳۷۰.
- سنایی، حکیم ابوالمجد مجدود بن آدم: حدیقة الحقیقة و طریقة الشریعة، به تصحیح مرحوم مدرس رضوی، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- : دیوان، به سعی و اهتمام مرحوم مدرس رضوی، سنایی، تهران، ۱۳۶۳.
- السید ادی شیر: کتاب الالفاظ الفارسیة المعرّبة، بیروت، مطبعة الکاثولیکیه، ۱۹۰۸ م.
- سیوطی، جلال‌الدین عبدالرحمن بن ابی‌بکر: الجامع الصغیر فی احادیث البشیر النذیر، بیروت، دارالفکر، ۱۴۰۱، ۵ / ۱۹۸۱ م.
- شفیعی کدکنی، دکتر محمدرضا: گزیدهٔ غزلیات شمس، کتابهای جیبی، چاپ چهارم، ۱۳۶۲.
- شیمل، آن‌ماری: شکوه شمس، سیری در آثار و افکار مولانا، ترجمهٔ حسن لاهوتی، تهران، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۷.
- صفا، دکتر ذبیح‌الله: تاریخ ادبیات در ایران، جلد ۳، بخش ۲.

- عبدالحکیم، خلیفه: عرفان مولوی، ترجمه احمد محمدی و احمد علانی، تهران، کتابهای جیبی، ۱۳۵۶.
- علی بن ابیطالب (ع): نهج البلاغه، ترجمه دکتر سید جعفر شهیدی، تهران، سازمان انتشارات انقلاب اسلامی، ۱۳۶۸.
- غزالی، محمد: کیمیای سعادت، به تصحیح حسین خدیو جم، تهران، انتشاران علمی و فرهنگی، ۲ جلد، ۱۳۶۴.
- فرخی یزدی: دیوان فرخی، با تصحیح و مقدمه در شرح احوال شاعر از حسین مکی، تهران، محمدعلی علمی، ۱۳۳۲.
- فروزانفر، بدیع الزمان: احادیث مثنوی، تهران، امیرکبیر، چاپ سوم، ۱۳۶۱.
- : خلاصه مثنوی، به انتخاب و انضمام تعلیقات و حواشی، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۲۱.
- : زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور به مولوی، تهران، زوار، چاپ سوم، ۱۳۵۴.
- : فرهنگ نوادر لغات، کلیات شمس، جلد ۷، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵.
- : شرح مثنوی شریف، ۱-۳، تهران، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۴۶-۱۳۴۸.
- : مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، تهران، امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۴۷.
- فریدون بن احمد سپهسالار: زندگینامه مولانا جلال الدین مولوی، با مقدمه مرحوم سعید نفیسی، تهران، اقبال، بدون تا.
- گولپینارلی، عبدالباقی: مولانا جلال الدین، زندگانی، فلسفه، آثار و گزیده‌ای از آنها، ترجمه توفیق هسبحانی، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، چاپ دوم، ۱۳۷۰.
- : مولویه بعد از مولانا، ترجمه توفیق هسبحانی، تهران، انتشارات کیهان، ۱۳۶۶.
- : نثر و شرح مثنوی شریف، جلد ۱-۶، ترجمه توفیق ه. سبحانی، تهران، وزارت ارشاد اسلامی، چاپ دوم، ۱۳۷۴.
- گوهرین، دکتر سید صادق: فرهنگ لغات و تعییرات مثنوی، ۹ جلد، تهران، زوار، ۱۳۶۲.
- میدانی، ابوالفضل احمد بن محمد...: مجمع الامثال، محمد محیی الدین عبدالحمید، بیروت، دارالفکر، ۱۳۹۳ هـ / ۱۹۷۲ م.
- نجم الدین رازی: مرصادالعباد، به اهتمام دکتر محمد امین ریاحی، تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۶۵.
- نصرالله منشی: کلیله و دمنه، تصحیح مرحوم مجتبی مینوی، تهران، دانشگاه، ۱۳۴۳.
- نظامی گنجوی: مخزن الاسرار، به تصحیح وحید دستگردی، تهران، علمی، ۱۳۴۳.
- واعظ کاشفی: لب لباب مثنوی، با مقدمه مرحوم سعید نفیسی، تهران، افشاری، ۱۳۴۴.
- همایی، جلال الدین: مولوی چه می‌گوید، تهران، آگاه، ۲ جلد، ۱۳۵۶.
- یادنامه مولوی: به مناسبت هفتصدمین سال [تولد] مولانا جلال الدین محمد مولوی،

تدوین و تنظیم علی اکبر مشیر سلیمی، انتشارات کمیسیون ملی یونسکو در ایران، ۱۳۳۷.

یوسفی، دکتر غلامحسین: گلستان، تهران، خوارزمی.

Gölpınarlı Abdülbakî: *Mesnevî tercemesi. ve serhi*, I-VI, 2. baskı İstanbul, İnkılap ve Aka, 1981-1984.

(این کتاب در شش جلد با ترجمهٔ توفیق ه سبجانی در دسترس علاقه‌مندان قرار گرفته است.)

Nichols R.A., the *Mathnawî of Jalālu'ddin Rūmî*, reprinted, Cambridge, 1977, 1-III.

Ritter H., «Mavlana Galāladdīn Rūmī und sein Kreis», *Der Islam*, 1940, pp. 127-135.

meanings of the verses and the difficult expressions in the text without resorting to reference books. He is thus given an opportunity to reflect upon the works studied and have his mind stimulated.

The orthography adopted in the series is not of the kind generally used in the old manuscripts, but closely follows the principles as prescribed by J. She'ār in his *Manual of Orthography*. The existing printing symbols have also been utilized for the sake of the reader's convenience.

The Persian introduction to this volume may also give some more hints on the series and its scope.

Editorial Board

Ja'far She'ār; Hassan Anvari

In the name of God

FOREWORD

Persian literature is vast in scope, and there are many interested people who wish to benefit from it. The aim in compiling and putting out the Collection of Persian Literature has been to provide the readers with a conspectus of the above scope. Persian literature is discussed, moreover, with a view to diverse educational backgrounds, describing its range of subjects for experts, teachers, students, and beginners.

By selecting appropriate materials, we try to help readers form impersonal notion of Persian literature. We also try to show clearly the humanitarian message, literary images, and niceties of expression. In introducing a work and its author, we have taken into account the underlying social bases and the needs of the Iranian society at the time when the work was created, thus trying to evaluate the poet's or the author's work by the criteria belonging to his own time, as well as the universal criteria of human communities.

Attempts have been made in this series to present a picture of the poet's, author's or translator's own contemporary social setting, and to point out the basic trends in intellectual thinking and social attitudes of the time. Irrational traditionalism and extreme modernism have been avoided, and in selecting and introducing these works, we have adhered to moderation and sound thinking. The selection of the classical texts is based on the oldest and the most authentic manuscripts available. In other words, critical and reliable presentation of the works is achieved through a method near to scientific precision.

In compiling the series, a special method has been adopted, too. The text is, according to various literary forms, divided into several sections. The exposition of each section comes at the end of that section, thus the odes, the lyrics, and the *qat'as* (a kind of distiches) each being considered as independent parts. As regards the *mathnawis* (rhyming couplets) and the prose selections, they are categorized according to the nature of their contents or that of the stories. Then, the vocabulary, expressions and verses are expounded. The language chosen for this purpose is simple and (except in special cases) the explanations are brief and concise. In short, attempts have been made to clarify the *lexical and semantic ambiguities in such a manner as to enable the reader to grasp the*



Ghatre Publishing
P.O.Box 13145-383
Tel: 6460597-6466394
Tehran-Iran

A Collection of the Persian Literatures

No. 13

GOZIDE - YE MASNAVI

Selected, Introduced and Annotated by

Dr. Tawfiq H.Sobhani



Ghatre Publishing